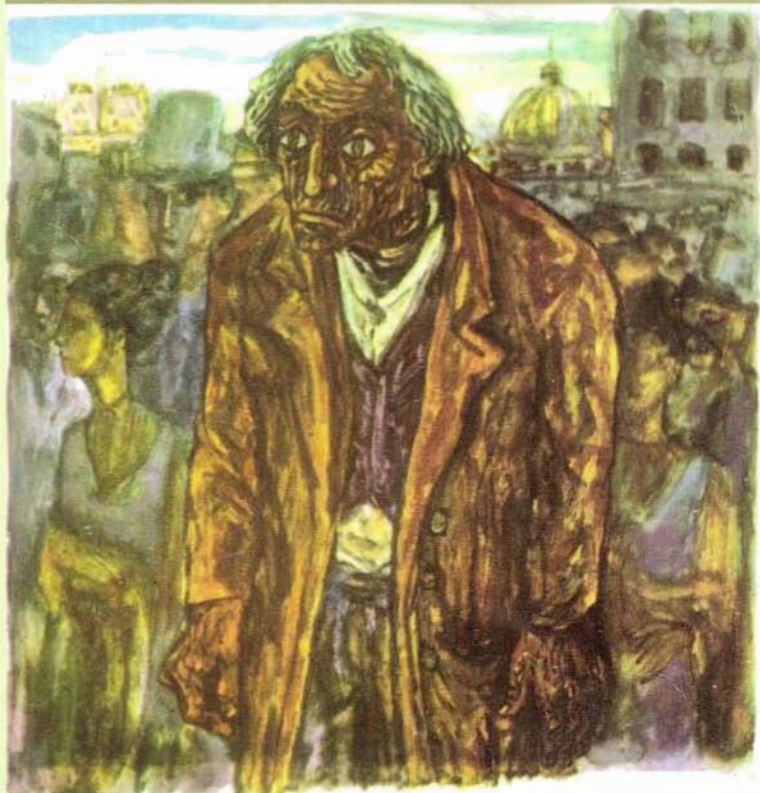


چاپ دهم

# بابا گوریو

اونوره دو بالزاک

ترجمه م. ا. به آذین



بابا گوریو



# بابا گوریو

اونوره دو بالزاک

ترجمہ م. ا. به آذین



اکشارات دوستان

Balzac, Honore' de

بالزاک، اونوره دو، ۱۷۹۹ - ۱۸۵۰ م.

بابا گوریو (اونوره دو بالزاک؛ ترجمه م. ا. به آذین. - تهران: دوستان، ۱۳۸۲.

ISBN 978-964-6207-21-9

۲۸۰ ص.

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

Le Pere Goriot.

عنوان اصلی:

چاپ نهم.

۱. داستانهای فرانسه - قرن ۱۹ م الف. اعتمادزاده، محمود، ۱۲۹۳ - مترجم.

ب. عنوان.

ب ۲۶۱ پ

۸۴۳/۷

PQ۲۱۸۹/۲

م ۸۲.۲۸۶۵۴

۱۳۸۲

کتابخانه ملی ایران

خ



انتشارات دوستان خیابان فخر رازی، پلاک ۱۰۶، تلفن ۶۶۴۹۲۹۶۲

اونوره دو بالزاک

بابا گوریو

ترجمه م. ا. به آذین

چاپ اول: ۱۳۳۴

چاپ دهم: ۱۳۸۷

چاپ گلشن

شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه

حق چاپ برای انتشارات نیل محفوظ است.

۴۸۰۰ تومان

درباره اثر

برخی خواسته‌اند بابا گوریو را فقط داستان پدر بدبختی بدانند که دخترانش فداکاری مداوم و محبت بی دریغ او را با بدترین ناسپاسی و حق ناشناسی جواب می‌گویند. ولی این استنباط بسیار محدودی است از این اثر، که به حق در ردیف بزرگ‌ترین و قوی‌ترین شاه کارهای فن رمان‌نویسی جهان به شمار آمده است.

البته محبت سودایی گوریو، که هر بدی و زشتی را از ناحیه دختران خود به جان و دل تحمل می‌کند و نقش چهره آنان را همچنان پاک و تابناک در قلب خود نگه می‌دارد، در طول داستان با چیره‌دستی عجیبی تصویر شده و به نتیجه منطقی خود، به قربانی شدن پدر در پای هوس‌های خودخواهانه دختران، منتهی گشته است. ولی، به هر حال، داستان به همین خلاصه نمی‌شود. این جا به موازات سرگذشت گوریو داستان دیگری جریان دارد که کم‌تر از آن یک، شورانگیز نیست، و آن مواجهه یک جوان ساده شهرستانی است با زندگی پاریس، و یا با زندگی به طور اعم.

راستینیاک، جوان بیست و یک ساله، فرزند ارشد خانواده نجیبی است که با درآمد یک قطعه زمین کوچک، نسبتاً به سختی امرار معاش می‌کند. او برای تحصیل در رشته حقوق به پاریس آمده است و می‌داند که سرنوشت خانواده پر جمعیتش به موفقیت او بسته است. راستینیاک

می‌خواهد موفق شود، هر چه زودتر موفق شود. دو راه در پیش پای اوست:

یکی استفاده از نفوذی که زنان در گردش امور اجتماعی دارند، و برای این منظور ناچار باید عشق و نیروی جوانی خود را پیش فروش کرد، و در دل یکی از زنان مورد توجه محافل اعیانی پاریس جایی برای خود باز نمود، و با کمک او از ثروت و مقام و افتخارات سهمی برگرفت.

راه دیگر طغیان است؛ ولی نه طغیان برضد نظام اجتماعی موجود، بلکه برضد کسانی که همه ثمرات و فواید آن را به خود اختصاص داده‌اند و راه را بر کسانی که شاید اشتباهی نیرومندتری هم دارند بسته‌اند.

برای راستینیاک این دو راه در وجود دلفین دونوسینگن، دختر باباگوریو، و یک محکوم فراری که به لباس تاجران درآمده است متجلی می‌گردد. در مجاورت این دو نفر، و به خصوص در برخورد با ووترن است که جوان دانشجو از قالب تنگ و معصوم جوانی بیرون می‌آید و بدون آن که کاملاً ساقط شود پندارهای ساده لوحانه ولی پاک او به یک سومی رود.

ووترن، با آن که روی هم یک نقش فرعی بازی می‌کند، باز قوی‌ترین شخصیت داستان است. او کسی است که به طریق خاص



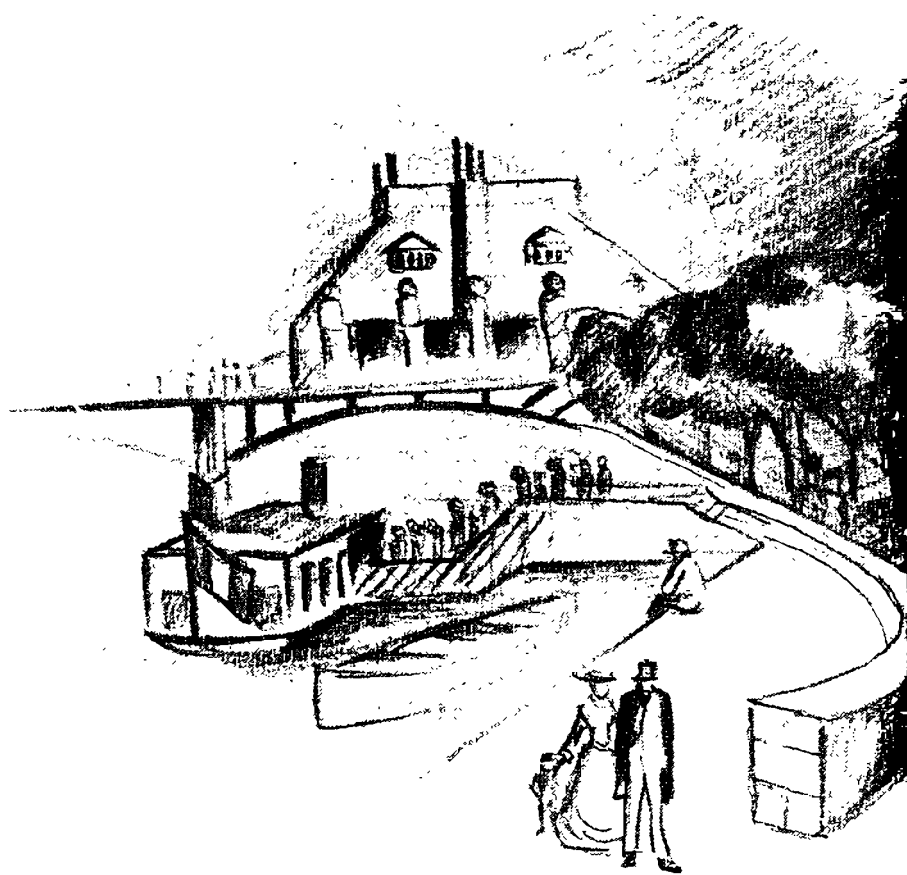
خود از نظام اجتماعی موجود بهره‌مند می‌گردد. نحوه عمل او، همان‌طور که خود می‌گوید، با آنچه اشخاص «شرافت‌مند» می‌کنند تفاوتی جز چند قطره خون ندارد. ولی تصویری که در نهایت بی‌پردگی از اجتماع موجود می‌دهد سخت‌ترین و منطقی‌ترین ادعای نامهربانانه نظام اجتماعی است، و از این حیث می‌تواند نمونه و سرمشق باشد. مقدمات استدلال او طوری چیده شده است که به جز ووترن و پیروان مکتب او هر کس که بود نتیجه‌ای در جهت دیگر از آن می‌گرفته و شاید به کوشش برمی‌خاست. ولی ووترن همان است که هست. او و شوهر دلفین، یا کنت دوترای و امثال آن، دو رویه یک سکه‌اند. همه درندگان پراشتهایی هستند که برپیکر اجتماع چنگ و دندان فرو کرده‌اند و در عین حال به یکدیگر چنگ و دندان نشان می‌دهند.

مسئله‌ای که ممکن است پیش آید این است که آیا بالزاک خواسته است جامعه عصر خود را — که تقریباً به تمام جهات، جامعه عصر ما نیز هست — محکوم کند؟ گمان نمی‌رود که نویسنده هیچ‌وقصدی داشته است: بالزاک اجتماع زمان خود را به عنوان یک واقعیت می‌پذیرد و از آن دورتر نمی‌رود، ولی آن را با نگاهی نافذ و موشکاف می‌بیند و به درستی تصویر می‌کند و اگر تصویر، محکوم‌کننده است باید علت آن را در خود واقعیت جست...

بابا گوریو یکی از شاه کارهای مسلم ادبیات جهان به شمار می رود، و در ترجمه آن سعی شده است که تا سر حد امکان حق مطلب ادا شود و ترجمه با اصل کم و بیش همپایه باشد. با این همه تأثیر سبک خاص بالزاک که روی هم شتابزده و ناهموار است و گاه با کنایه های بسیار دقیق ترصیع یافته و گاه بسیار ساده و روان و بی تکلف است، ناگزیر در متن فارسی مشهود می گردد. چیز دیگری که باید در نظر گرفت این است که بالزاک در آغاز همه رمان های خود و از جمله در آغاز بابا گوریو جزئیات محیط مادی داستان را با تفصیل روی هم ملال آوری توصیف می کند. علت این امر همانا اعتقاد بالزاک است که محیط مادی را در تعیین شخصیت افراد به نحو قاطعی مؤثر می داند. از این رو برای آن که اعمال و رفتار قهرمانان خود را مفهوم و مستدل سازد از ذکر ناچیزترین جزئیات شهر و خانه و اطاق و لباس و قیافه آنان خودداری نمی کند. ولی بلافاصله پس از آن داستان با قوت و قدرت زندگی پیش می رود و خواننده را به دنبال می کشد. و این صفت مشخص آثار بالزاک است: قوت و قدرت.



هونوره دو بالزاک





به مرد بزرگ و نامدار

ژو فراسنت هیلر

Geoffroy Saint - Hilaire

تقدیم گردید

تا گواهی برتحسین آثار و نبوغ او باشد.

بالزاک



**مادام ووکر** Vauquer که نام دوشیزگیش دو کنفلان<sup>۱</sup> است، پرنی است که از چهل سال پیش درپاریس، کوچه نووست ژنویو<sup>۲</sup>، بین کارتیه لائن<sup>۳</sup> و کوی سن مارسل، یک پانسیون را اداره میکند. دراین پانسیون که آنرا بنام «خانه ووکر» میشناسند، هم مرد وهم زن، هم پیر وهم جوان پذیرائی میشوند، بدون آنکه هرگز درباره اخلاق و رفتار این مؤسسه آبرومند زبان بدگوئی دراز شده باشد. ولی ناگفته نماند که از سی سال پیش هرگز یک زن جوان در آن دیده نشده است، و برای آنکه مرد جوانی در آن اقامت گزیند میبایست خانواده اش پول بسیار کمی در اختیارش گذاشته باشد. با اینهمه در ۱۸۱۹، هنگامی که این درام آغاز میشود، جواندختر فقیری در آنجا یافت میشود. هر قدر هم که دراین دوره رواج ادبیات دردناک، استعمال بی بندوبار و شکنجه آور کلمه درام آنرا از اعتبار انداخته باشد، باز بکار بردن این لفظ در اینجا ضروری است. نه آنکه این داستان بمعنای واقعی کلمه فاجعه آمیز باشد؛ ولی شاید پس از پایان رساندن این اثر قطره اشکی چند ریخته شود. آیا بیرون از حدود پاریس کسی آنرا درک خواهد کرد؟ در این باره میتوان تردید داشت. ارزش خصوصیات این صحنه را که پرازدقایق و رنگ محلی است جز در فاصله تپه های مون مارتر Montmartre و ارتفاعات من روژ Montrouge، جز در این دشت فام آوربا جویهای سیاه از لجن و دیوارهایی که گج کاری آن هر لحظه در حال فرو ریختن است، نمیتوان دریافت؛ دشتی آکنده از رنجهای واقعی و شادیهای غالباً دروغین،

۱ - de Conflans

۲ - Neuve Sainte - Geneviève

۳ - Quartier Latin بخشی از شهر پاریس، که مؤسسات آموزشی و دانشکده ها غالباً در آن محل قرار دارند.



که چنان شدت آشفته است که نمیدانم چه چیز خارق العاده ای لازم است تا بتواند تأثیری که اندک دوامی داشته باشد در آن ایجاد کند. باینهمه، اینجا و آنجا انسان به درجهائی بر میخورد که تراکم صفات نیک و بد آنرا بزرگ و باشکوه مینماید: خود پرستی ها و سودجویی ها بدیدن آن متوقف میگردد و بر سر هم دزدی میآیند. ولی این تأثر همچون میوه خوشایبی زود بلعیده میشود. اربابه تمدن، مانند اربابه بت جگر نات، بخاطر قلبی که بآسانی دیگران خرد نمیشود ولای جرخهای آن سخت جانی میکند، بزحمت اگر در حرکتش تأخیری رخ نماید! برعکس بزودی درهمش می شکند و به راه پرافتخار خود ادامه میدهد. شما هم که این کتاب را در دستهای سفید خود میگیرید، شما که در یک نیمکت راحت فرو میروید و با خود میگوئید «شاید این کتاب مرا سرگرم کند»، شما نیز همین کار را خواهید کرد. پس از آنکه شرح بدیختی های نهانی بابا گوریو را خواندید، با اشتها شام خواهید خورد و سنگدلی خود را بحساب نویسنده خواهید گذاشت، و او را به اغراق و شعر بافی متهم خواهید کرد. آه! بدانید که این درام نه یک افسانه تحلیلی است، نه یک رمان. همه چیز آن راست است. چنان راست، که هر کس میتواند اجزاء و عناصر آنرا نزد خود، و شاید در قلب خود، باز شناسد.

خانه ای که محل پانسیون مادام ووکر میباشد بخود او تعلق دارد. این خانه در پائین کوچه نوونت ژنویو واقع است، آنجا که زمین بطرف کوچه آربالت با چنان شیب ناگهانی و تندى سرازیر میشود که بندرت اسبی از آن بالا یا پائین میآید. این وضع برای سکوت این کوچه ها، که بین گنبد والدو گراس و گنبد پانتئون فشرده شده اند، مساعد میباشد؛ و این دوبنا با پرتو زردی که منعکس میسازند و همه چیز را بارنگهای گرفته گنبدشان تیره مینمایند شرائط محیط را در این محل تغییر میدهند. اینجا سنگفرش کوچه ها خشک است، جویها نه آب دارند و نه لجن، در پای دیوارها سبزه میروید. لاابالی ترین اشخاص مثل هر رهگذر دیگری اینجا غمگین میشود، صدای حرکت يك درشکه همچون حادثه ای جلوه میکند، خانه ها قیافه افسرده دارند و دیوارها بوی زندان میدهند. يك پارسی که راه خود را از این طرف گم کرده باشد جز پانسیون ها و مؤسسات

۱- شهر مقدس هندوستان، بر ساحل خلیج بنگال، که هر ساله هنگام زیارت جمعیت بسیار انبوهی با نجا و میآورند، و بر همان بت بزرگی را روی اربابه میگذارند و در شهر میگردانند. میگویند مؤمنین هندو برای آنکه مستقیماً بحیات جاودانی «نیروانا» برسند سر راه اربابه میخوابیدند و خود را فدا میکردند.

آموزشی، جز بیچارگی و کسالت، جز پیرانی که روبه‌رگ می‌روند و جوانان شادایی که مجبور به کار و مطالعه می‌باشند، چیزی نمی‌بیند. هیچ محله پاریس تا باین حد زشت، و می‌توان گفت تا باین حد ناشناخته نیست. کوچه نو دست ژنویو بخصوص گوئی يك قاب برنجی است که فقط همان می‌تواند مناسب این داستان باشد. داستانی که هر قدر بارنگهای تیره و اندیشه‌های تلخ هوش و دل خواننده را آماده آن نکند باز کم است. مثل آنکه هنگامی که انسان به تماشای سرداب‌های گورستان قدیم پاریس می‌رود، پله پله روشنایی کم می‌شود و آواز راهنما خفه‌تر بگوش می‌رسد. و در این مقایسه حقیقتی هست. چه کسی از روی قطع می‌تواند بگوید که، از قلبهای خشکیده و جمجمه‌های خالی، دیدن کدامیک نفرت‌انگیزتر است؟

جبهه پانسیون مشرف يك باغچه است، بطوریکه ساختمان خاقه بر کوچه نو دست ژنویو عمود است و در نمای آن يك بریدگی بوجود می‌آورد. در طول جبهه ساختمان، در فاصله بین خانه و باغچه، يك پشته سنگ ریزه بعرض دو متر وجود دارد، و پس از آن يك خیابان شن فرش شروع می‌شود که در کنار آن گلهای شمعدانی و خرزهره و درخت انار در گلدانهای کاشی آبی رنگ و سفید کاشته شده است. این خیابان به دری در کوچه منتهی می‌شود که بالای آن تا بلوئی است که روی آن می‌توان خواند: «خانه و و کر» و پائین تر: «پانسیون برای مرد وزن». هنگام روز از لای در مشبکی که يك زنگ بر سر صدا به آن آویخته است، می‌توان تصویر طاقنمائی از مرمر سبز را دید که يك هنرمند محله در انتهای خیابان باغ، روی دیواری که بموازات کوچه است، نقاشی کرده است. زیر این طاقنمای دروغین يك مجسمه مظهر عشق برپاست، و کسانی که اهل کنایه باشند شاید از دیدن مینای زخم برداشته آن افسانه عشق پاریسی را که چند قدم دورتر معالجه می‌کنند، در نظر مجسم سازند<sup>۱</sup>. همچنین کتیبه کم و بیش محو گشته آن زمانی را بیاد می‌آورد که این مجسمه از آن بیادگار مانده است، زیرا حاکی از شور و شوقی است که نسبت به ولتر، هنگام بازگشت او به پاریس در سال ۱۷۷۷ ابراز می‌شد:

هر کسی که باشی، اینک خداوند گار تو:

آنکه استاد تو است، استاد تو بود یا که باید باشد.

۱ - منظور فحشاء پاریس و بیماریهای ناشی از آن است که در همان نزدیکی، در دانشکده پزشکی و بیمارستانهای وابسته به آن معالجه می‌شود.

همینکه شب فرامسد، بجای درمشتبك از يك در يکپارچه استفاده میشود. باغچه که پهنایش باندازه طول جبهه ساختمان است، در میان دیوار کوچک و دیوار مشاع خانه همسایه، که سراسر آن از پیچک پوشیده است و با جلوه بدیعی که در پاریس دارد نظر مردم دهگذر را بخود جلب میکند، احاطه شده است. در پای هر يك از این دیوارها درخت میوه و درختانند، که محصول ناچیز و گرد گرفته آن موجب تشویش همه ساله مادام و وکرو موضوع صحبت او با مشتریان خود میباشد. در طول هر دیوار خیابان کم عرضی رسم شده است که به سایبانی از درختان زیرقون، که مادام و وکر علی رغم تذکرات لقوی مشتریان نش لجوجانه آنرا زیر قون تلفظ میکند، منتهی میگردد. بین دو خیابان جنبی يك کردکنگر فرنگی واقع است، که دور آن از درختان میوه و بوته های ترشک و کاهو و جعفری احاطه شده است. زیر سایبان زیرقون میز گرد سبز رنگی کار گذاشته اند و چند صندلی دور آن چیده اند. روزهای تابستان، در گرمائی که جوجه را از تخم بیرون می آورد، مهمانانی که پولشان آنقدر باشد که اجازه چنین کاری را بخود بدهند، به آنجا می آیند و قهوه میخورند. نمای خانه را، که بجز اطاقهای زیرشیروانی سه طبقه دارد، با قلوه سنگ ساخته اند و روی آنرا بارنگ زردی که تقریباً بهمه خانه های پاریس خصلت دذلی میدهد اندوده اند. هر طبقه پنج پنجره باشیشه های کوچک دارد، و از جلوی آنها پرده های چوبی آویخته است که هیچکدام يك اندازه و بيك نحو بالا کشیده نشده است، و هر يك بدیگری دهن کجی میکند. از طرف کوچک هر طبقه دارای دو پنجره است که در طبقه پائین بانرده آهنی مزین شده است. پشت ساختمان حیاطی است به پهنای تقریباً بیست پا، که در آن خوک و مرغ و خرگوش دوستانه زندگی میکنند، و در ته آن يك انبار همزم وجود دارد. بین این انبار و پنجره مطبخ قفسه ای برای حفظ غذا آویخته است، که آبهای چرب ظرف شویی از زیر آن میگذرد. از این حیاط به کوچه نووستنژونیودر کوچکی بازمیشود که از آنجا کلفت آشپزخانه زباله ها را بیرون میریزد، و از ترس عفونت و سرایت بیماری باریختن آب فراوان این مزبله را پاک میکند. طبقه پائین، که طبقاً به اداره پانسیون اختصاص دارد، شامل يك سالن میباشد که روشنائی از دو پنجره ای که روبه کوچه بازمیشود به آن میرسد، و برای ورود بدان باید از دردی که قسمت بالای آن شیشه است گذشت. این سالن به يك اطاق نهارخوری مربوط است، و محفظه پلکان که پلهایش از تخته و قطعات چوب رنگ زده و صیقلی ساخته شده است نهارخوری را از مطبخ جدا میسازد. هیچ

چیز غم انگیز تر از منظره این سالن نیست که پارچهٔ نیمکت‌ها و صندلی‌های آن از نوع کتان راه‌راه است که متناوباً تیره و براق مینماید. در وسط سالن میز گردی است که صفحهٔ آن از مرمر است، و یک دستگاہ قهوه خودی از چینی سفید، که امروز همه جاسمین‌ها دید، و حاشیهٔ طلائی رنگ آن دیگر تقریباً زده شده است، روی آنرا زینت میدهد. دیوارهای اطاق، که تخته کوبی کف آن باندازه کافی بدست، تاجد کمر با قاب چوبی تزئین گردیده است. قسمت بالای دیوار با کاغذ با سبزه که صحنه‌های عمدتاً *Télémaque*<sup>۱</sup> را نشان میدهد پوشیده شده است. آن قسمت از سطح دیوار که میان پنجره‌های نرده کشیده واقع است، صحنه پذیرایی کالیپسو *Calypso* از پسر اولیس *Ulyase* را پیش چشم مشتریان پانسیون میگذارد. روی بخاری سنگی، که آتشدان همیشه پاکیزه‌اش گواهی میدهد که جز در مواقع پر شکوه آتشی در آن نمی‌سوزد، دو گلدان پرازگل مصنوعی کهنه نهاده است و یک ساعت مرمر آبی رنگ بسیار بدسلیقه میان آن دو جادارد. در این اطاق بوئی شنیده می‌شود که در زبان مائامی برای آن نمیتوان یافت و باید آنرا بوی «پانسیون» نامید. چیزی است آمیخته از بوی مانده و کپک. زده و بوی کره تند؛ بوی اطاقی که در آن غذا خورده‌اند؛ بوی آشپزخانه و اداره و توانخانه. از این بویان احساس سردی میکند، به مشام نفاذ مینماید و در لباس آدم می‌نشیند. هر گاه طریقه‌ای برای اندازه گیری و تعیین عناصر مرکب انواع تراوشهای تهوع انگیزی که هر مشتری پانسیون، پیر یا جوان، به فضای سالن میافزاید اختراع میشد، شاید آنوقت توصیف این بوامکان پذیر می‌گشت. با اینهمه، اگر این سالن را با اطاق نهارخوری که مجاور آن است مقایسه کنید آنرا همانقدر آراسته و معطر خواهید یافت که یک اطاق پذیرایی خاص را. این اطاق نهارخوری که سراسر آن تخته پوش است، روزی رنگ روغنی داشت که امروز تشخیص آن ممکن نیست، اما زمینهای تشکیل می‌دهد که طبیعت چرک و کثافت اشکال عجیبی روی آن رسم کرده است. اینجا چند گنجه ظروف قرار دارد که دیگر سطح آن چسبناک شده است، و روی آنها تنگه‌های لب پریده و تیره رنگ، حلقه‌های فلزی جای دستمال، دسته‌های بشقاب چینی ارزان با حاشیهٔ آبی رنگ ساخته تودنه *Tournay* چیده شده است. در یک گوشه جعبه‌ای است که خانه‌های آن شماره گذاری شده و دستمال سفره مشتریان که به لکه‌های غذا و شراب آلوده است در آن نگاهداری میشود. در این اطاق اثاثه‌ای یافت

میشود که دیگر از همه جا رانده شده ولی اینجا گوئی عمر جاویدان یافته اند. شما اینجا هواسنجی می بینید که هنگام باران کشیش کوچکی از آن سر بیرون می آورد، و گراورد های بسیار بدی در قاب سیاه با حاشیه طلائی می بینید که انسان را ازاشتها می اندازد؛ اینجا يك ساعت دیواری باقایی از صدف مسکوب، يك بخاری سبزرنگ، چند چراغ فئله ای که روغن آن با گرد و خاك مزوج گردیده ، يك میز دراز که مشمع روی آن بقدری چرب شده كه يك دانشجوی شوخ پزشکی توانسته است نام خود را با ناخن روی آن حك كند ، چندین صندلی پایه شسته و چیزهایی از این قبیل می بینید . برای آنكه بتوان شرح داد كه این اثاثه چقدر كهنه ، ترك دار ، پوسیده ، لرزان ، جویده ، شكسته ، كور ، عاجز ، مردنی است ، میباید دست به توصیف كاملتری زد كه ناچار داستان را به تأخیر خواهد انداخت ، و اشخاص عجول ما را نخواهند یخشید ، كف قرمز اطاق پر از پست و بلندی هائی است كه از سایش قدمها یارنگ كاری ها بوجود آمده است . بالاخره در آنجا يك بینوائی عاری از لطف و زیبائی حكمران است ؛ يك بینوائی صرفه جو و در خود فرو رفته و فرسوده كه اگر هنوز به لجن آلوده نیست لكه هائی بر دامن دارد، و اگر پاره پاره و ژنده پوش نیست بزودی می پوسد و فرو میریزد.

منتهای شكوه این اطاق در حدود ساعت هفت صبح است ، هنگامی كه گربه مادام ووكر پیش از خانم خود بآنجا می آید و روی گنجه ها خیز بر میدارد و قدح های شیر را كه بشقایی روی آنها را پوشانده است بوميكشد و خرخر صبحانه خود را سرمی دهد . بزودی پس از آن بیوه زن با كلاه توری كه گیس دروغینش از زیر آن آویخته است ، در حالی كه كفش دم پائی بدریختش را روی زمین ميكشد ، پیدا میشود . چهره پیروگوشتا لویش كه از وسط آن يك بینی بشكل متقار طوطی سر بیرون کرده است ، دستهای كوچك قر بهش ، اندام چاقش كه به موشهای كليسا شباهت دارد ، پستانهای كنده اش كه موج ميزند ، همه هماهنگ این اطاق است كه بدبختی از آن می بارد، سود پرستی در آن لانه دارد، و هوای گرم و عفن آنرا مادام ووكر ، بدون آنكه حالش بهم بخورد، استنشاق ميكند.

چهره این پیرزن كه مانند شبنم پائیزه سرد است، پلكهای چروكیده و چشمانش كه گاه مثل چشمان رقاصان الزاماً خنده ناك و گاه مانند نگاه تنزیل خواران تلخ و عبوس است ، و بالاخره سراسر وجود او مشخص پانسیون است، همچنانكه پانسیون نیز نمودار شخصیت او است. آری، زندان و زندانبان بهم می آیند، یکی را بدون دیگری نمیتوان در تصور آورد . فریبی رنگ پریده این زن نیز محصول

همین زندگی است ، همچنانکه حصه نیز نتیجه عفونت بیمارستان‌ها است. او، روی دامن زیرین خود که بایکی از پیراهن‌های کهنه‌اش دوخته شده است و پنبه لای آن ازمیان پارچه ترك خورده بیرون میزند، دامن پشم‌باف درازی پوشیده است که درعین حال سالن واطاق نهارخوری و باغچه رادرخود خلاصه میکند، بوی مطبخ از آن برمیآید واز پیش مشتریان خود را بخاطر میآورد. ازاین‌رو وقتی که اوهست ، این منظره دیگر کامل است.

مادام ووکر، که در حدود پنجاه سال دارد ، شبیه همه زنانی است که با بدبختی دست بگریبان بوده‌اند. اوچشمان بیجان وظاهر بیگانه زن دلاله‌ای را دارد که بزورچاروچنال پول بیشتری میگیرد و بهرکاری تن درمیدهد تا سر نوشت خود را کمی بهتر کند. باوجود این، مشتریان او را «زن رویهم رفته خوبی» میدانند ، و چون می‌بینند که مانند خودشان سرفه میکند و آه و ناله سر میدهد ، گمان می‌برند بی‌چیز است. آقای ووکر که بودوچکاره بود؟ اودباره آن مرحوم هرگز کلمه‌ای نمیگوید. چگونه شوهرش ثروت خود را از دست داده بود ؟ - «ای، بدبختی!...» همین جواب اوست. شوهرش با او بدرفتار کرده بود و فقط دوچشم برای گریه، همین خانه برای زندگی و این حق را برای اوباقی گذاشته بود که دلش بحال هیچ بیچاره‌ای نسوزد. زیرا چنانکه خود اومیگفت، تا جائیکه امکان داشت رنج کشیده بود.

سیلوی Sylvie کلفت چاق آشن‌خانه ، همینکه صدای پای خانمش را می‌شنید، صبحانه مشتریان شبانه‌روزی را با عجله آماده میکرد. معمولاً مشتریانیکه بیرون منزل داشتند تنها برای شام که ماهانه سی فرانک بهای آن بود میآمدند. مقارن آغاز این داستان شماره مشتریان شبانه‌روزی هفت نفر بود. طبقه اول شامل دو آپارتمان بود که بهترین آپارتمان‌های خانه محسوب میشد. در آپارتمان کوچکتر خود مادام ووکر زندگی میکرد. و آپارتمان دیگر در اختیار مادام کوتور Couture بود، که بیوه يك ناظر دارائی جمهوری فرانسه بود. دختر بسیار جوانی بنام ویکتورین تایفر Victorine Taillefer همراه او بود که او را بجای مادر خود میدانست. هزینه پانسیون این دو خانم به هزار و هشتصد فرانک در سال بالغ میشد. از دو آپارتمان طبقه دوم یکی را پیرمردی بنام پواره Poiret، و دیگری را مردی تقریباً چهل ساله که کلاه گیس‌مشکی بستمیگذاشت، موهای بناگوشش را رنگ میکرد، خود را بازرگان سابق معرفی مینمود و آقای ووترن Vautrin ناامیده میشد اشغال کرده بود. طبقه سوم شامل چهار اطاق بود

که یکی را دوشیزه پیری بنام مادموازل می‌شونو Michonneau ، و دیگری را مردی که سابقاً صاحب کارخانه رشته فرنگی و نشاسته بود و درپانسیون او را با باگوریو Goriot میخواندند دراجاره داشت. دواطاق دیگر برای مشتریان اتفاقی، برای این دانشجویان بی‌چیز نگهداشته شده بود که مانند با باگوریو و مادموازل می‌شونو بیش ازچهل و پنج فرانك درماه نمی‌توانستند برای خوراك و مسكن خود خرج كنند ؛ ولی مادام ووكر كمتر آرزو میکرد این نوع مشتریان را درپانسیون خود ببیند؛ چون زیادندان میخوردند. دراین هنگام یکی ازاین دواطاق دراختیار جوانی بود که ازاطراف آنگولم Angoulême برای تحصیل در رشته حقوق به پاریس آمده بود، و خانواده پرجمعیتش میبایست تن به محرومیت‌های بسیار سختی بدهد تا هزار و دوست فرانك درسال برای او بفرستد . او اوزن دوراستینیاك Eugène de Rastignac نام داشت، و یکی ازاین جوانانی بود که فقر آنها را به کارعادت داده است، و ازآوان خردسالی دریافته‌اند که درمورد آنها پدر و مادرچه آرزوهائی دردل میپوراندند . اینان باتخمین وزن و اعتبار تحصیلات خود، و باتطبیق آن از پیش بامسیر آینده اجتماع ، میخواهند اولین کسانی باشند که جامعه را بدوشند، و باین طریق بنای سرنوشت درخشان خود را پی‌ریزی کنند. هرگاه نکته سنجی عجیب این جوان و تردستی او درراه یافتن به محافل پاریسی نبود، داستان این ماجرای هول انگیز، که هم کسانی که موجود آن بودند و هم کسی که آنرا تحمل می‌کرد درپنهان داشتن آن بدقت میکوشیدند، نمیتوانست با آن جلوه‌های حقیقی که بی‌شك مدیون هوش تیزبین و میل او به شكاftن رازها است رنگ آمیزی شود .

بالای طبقه سوم يك انبار و دواطاق زیرشیروانی بود، که دراولی رخت‌های شسته را پهن میکردند و درآن دواطاق هم به ترتیب نوکری بنام کریستف و نیز سیلوی، آشپز گنده، شبها میخواندند. گذشته از هفت مشتری شبانه‌روزی، مادام ووكر بطور متوسط هشت دانشجوی حقوق پاپزشکی و دوسه مشتری دیگر که منزلشان در همان محله بود داشت ، که همه‌شان فقط برای شام میآمدند . موقع شام هیجده نفر در پانسیون غذا میخوردند و ممکن بود این‌عهده به بیست نفر هم برسد ؛ ولی صبح تنها هفت نفر در اطاق نهارخوری جمع میشدند ، و اجتماع آنها منظره يك غذا خوردن خانوادگی را داشت. همه با کفش دم‌پائی میآمدند ، و با اطمینان خاطر ناشی از یگانگی و عادت، درباره لباس و قیافه مشتریان بیرونی، یا حوادث شب گذشته، ملاحظات محرمانه‌ای رد و بدل میکردند.

مادام ووکر خاطر این هفت مشتری شبانه‌روزی را میخواست، و به تناسب رقم هزینه پانسیون هر کدام، با دقت و درستی يك ستاره‌شناس از آنها پذیرائی میکرد و احترام میگذاشت. حسابگری او همه این اشخاص را که تصادف در آنجا جمع کرده بود یکسان در بر میگرفت. دومیستری طبقه دوم بیش از هفتاد و دو فرانك در ماه نمی پرداختند. این بهای نازل، که جز در کوی سن مارسل، میان بورب Bourbe و سالپترییر<sup>۱</sup> Salpêtrière نظیر ندارد و تنها مادام کوتور از آن مستثنی بود، نشان میداد که مشتریان اینجا میبایست زیر بار بدبختی‌های کم و بیش آشکاری باشند. در واقع هم منظره دل‌آزار اندرون خانه در رخت‌ولباس مشتریان، که بهمان اندازه مندرس بود، انعکاس مییافت. مردها پالتویی میپوشیدند که رنگ آن دیگر درست شناخته نمیشد، کفشهایی پیا میگردند که در مرحله‌های شیک آنرا در گوشه کوچ‌ها میاندازند، زیر جامه‌شان فرسوده و از لباسشان جز صورت ظاهر چیزی نمانده بود. زنها رختهای نیم‌دار، رنگ کرده، رنگ‌رفته میپوشیدند. تور پیراهنشان کهنه و وصله‌زده بود، دستکش‌هایشان از پس کار کرده بود برق میزد، یقه‌شان چرك بسته و چارقش‌شان نخ‌نا بود. با آنکه این اشخاص چنین رخت و لباس میپوشیدند، در عوض تقریباً همه‌شان استخوان‌بندی محکم و مزاجی که در مقابل طوفانهای زندگی مقاومت کرده بود داشتند. چهره‌شان مثل سکه‌هایی که دیگر از رواج افتاده است سرد و سخت و هموار بود. دهانهای پژمرده‌شان بدندانهای حریص مسلح بود. انسان بدیدن آنها وجود درامهای گذشته و یا در جریان وقوع را حس میکرد. درامهایی نه از آن گونه که در روشنایی چراغهای صحنه در میان دکورهای رنگ کرده بازی میشود، بلکه درامهای زنده و بی‌گفتار، درامهای یخ زده که دل را بگر می‌تکان میدهد، درامهای مداوم.

مادموازل می‌شونو کلاه‌لبه‌دار چرك بسته‌ای از تافته سبز رنگ بسر داشت که روی چشمان خسته‌اش سایه می‌انداخت. اندام استخوانی و نوک تیزش را، که به اسكلت میمانست، شالی باریشه‌های دراز و فازك در بر میگرفت. چه اسیدی این وجود ناچیز را از اشكال لطیف زنانه محروم کرده بود؟ میبایست زمانی قشنگ و خوش اندام بوده باشد. آیا بعلت هرزگی بود، یا غم و غصه، یا حرص؟ آیا زیاد عشق ورزیده بود؟ آیا پیش از این فروشنده لوازم بزرگ بود، یا فقط روسپی؟ آیا يك چنین دوران پیری که مردم رهگذر را از او میرماند کفاره پیروزبهای جوانی بی‌آزمش نبود که هر کس را برای کامجویی بسوی او میکشید؟ از نگاه



بیرنگش سرما احساس میشد. چهره ریزه ولاغرش تهدیدآمیز بود. آهنگ صدایش مانند آوای زجره‌ای که نزدیک زمستان میان بوته‌ها میخواند صاف و زیر بود. میگفت آقای پیری را که به ضعف ماسکه دچار بود، و فرزندانش بگمان آنکه بی چیز است ترکش گفته بودند، پرستاری میکرد. این پیرمرد هزار فرانک در آمد مادام العمر به او بخشیده بود، که هر چند گاه مورد ادعای وارثانش، که انواع تهمت‌ها را باومی بستند، بود. با آنکه افراط در شهوات صورتش را خراب کرده بود، باز آثاری از سفیدی و لطافت پوست در او دیده میشد، که از آن حدس زده میشد که اندامش هنوز ته مانده زیبایی خود را حفظ کرده باشد.

آقای پواره یک نوع ماشین بود. کاسکت نرم کهنه‌ای بر می گذاشت و یک عصا که دسته عاجش دیگر زرد شده بود، شل وول، بدست میگرفت و دامن پالتوی رنگ و رورفته‌اش را بیاد میداد، تاحدی که دیگر شلوار تقریباً خالی و ساقهای او را، که در جوراب آبی رنگی فرو رفته و مثل پای اشخاص هست سست و لرزان بود، نمیتوانست در بر بگیرد. چه بسا کسانی که او را در این هیئت، با یک جلیقه سفید چرکین و کراواتی که دور گردن بوقلمون مانند‌اش حلقه بسته بود، مانند سایه‌ای در طول یکی از خیابانهای «باغ نباتات» میدیدند از خود می پرسیدند آیا او هم از همان نژاد رشید یافت<sup>۱</sup> است که فرزندان آن در خیابانهای پاریس پروانه‌وار میچرخند؟ چه کاری، چه هوسی صورت و آمده‌اش را چنین مجال و سیاه کرده بود؟ او پیش از این چه کاره بود؟ شاید کارمند وزارت دادگستری، کارمند همان اداره‌ای که جلادان صورت حساب ملزومات خود را با آنجا میفرستند: چادر سیاه برای پدرکش‌ها، سیوس برای سبده‌ای که سر بریده را در آن میگذارند، طناب برای تیغه گیوتین. شاید هم او وقتی مأمور مالیات سلاخ‌خانه و یا دستیار بازرس بهداشتی بود. یاری، نظر میرسد که در آسیای بزرگ اجتماع ما این مرد از جمله خزان عصار بوده باشد، محوری بوده باشد که بدبختی‌ها و پلیدیهای همگانی گرد آن چرخیده باشند، بالاخره یکی از این کسانی بوده باشد که ما بدیدن آنها میگوئیم: «هر چه باشد، وجود این قبیل آدمها هم لازم است.» پاریس آراسته و زیبا از این قیافه‌هایی که از توانر رنج‌های جسمی و روحی رنگ باخته شده‌اند بیخبر است. ولی، پاریس یک اقیانوس واقعی است، که هر چه در آن فرو روید هرگز به عمق آن نخواهید رسید. دور تا دور آنرا بگردید، سراسر آنرا زیر پا بگذارید، باز همیشه یک گوشه

بکر، يك غار ناشناخته، گلها و مرواریدها، عجایب و چیزهای ناشنیده‌ای یافت میشود که غواصان ادب به آن بر نخورده باشند. و پانیون مادام ووکر یکی از این عجایب ناهنجار است.

در این پانیون قیافه دو نفر با سایر مشتریان ومهمانان تفاوت آشکاری داشت. مادموازل ویکتورین تایفر مانند دخترانی که دچار بیماری خون هستند رنگ سفید مایل به سبزی داشت. طبعاً افسرده بود. رفتارش ناراحت وقیافه اش لاغر ومسکین مینمود. با این همه چهره اش پیروفرسوده نبود. حرکاتی چابک و صدائی روان داشت. او به درخت جوانی میمانست که تازه در يك زمین نامساعد کاشته وبرگهایش زرد شده باشد. موهای خرمائی رنگش که به سرخی میزد و کمربنی اندازه باریکش دارای همان لطفی بود که شاعران جدید در مجسمه های کوچک قرون وسطی دریافته اند. رنگ خاکستری آمیخته به سیاه چشمانش مظهر مهربانی و تسلیم رضای مسیحی بود. رختهای ساده و کم بهایش راز اندام جوانش را آشکار میساخت. او در کنار دیگران قشنگ مینمود. اگر خوشبخت میبود، دلربا میشد. چه، خوشبختی شعر و هنر زنان است، همانطور که رخت و آرایش هم بزرگ آنهاست. اگر شادمانی يك مجلس رقص رنگهای گلگون خود را در این چهره رنگ پریده منعکس مینمود، اگر خوشی و راحتی يك زندگی آراسته این گونه های کمی تو رفته را پر میکرد و ارغوانی میساخت، اگر عشق به این چشمان افسرده جانی میداد، ویکتورین میتواندست بازیبارترین دختران لاف برابری بزند. آنچه او کم داشت همان چیزی بود که زن را از نومیآفریند: یعنی جامه های لطیف و نامه های عاشقانه. سرگذشت او میتواندست موضوع يك کتاب باشد. پدرش بگمان خود دلایلی داشت که او را دختر خود نداند. بهمین جهت از نگهداری او در خانه خود امتناع مینمود، در سال پیش از ششصد فرانك به او نمیداد، و برای آنکه چیزی به او نرسد تمام دارائی خود را به پسرش انتقال داده بود. مادام کوتور از خویشان دور مادر ویکتورین بود. پس از آنکه مادر ویکتورین به خانه او روی آورده و همانجا از غصه و نومیدی جان سپرده بود، او از این دختر یتیم مانند فرزند خود نگهداری کرده بود. بدبختانه بیوه ناظر دارائی ارتش جمهوری جز مهریه و مستمری خود چیزی نداشت، و ممکن بود روزی این دختر بیچاره بی تجربه و بی عایدی را در گبر و دار جهان تنها بگذارد. او هر هفته ویکتورین را به نماز کلیسا، و هر پانزده روز یکبار برای اقرار گناهان میبرد، تا اقلاً او را دختری با خدا بار آورد. حق هم با او بود.

برای این دختر که پدرش او را به فرزندی نمی‌شناخت، احساسات مذهبی می‌توانست آینده‌ای را تأمین کند. ویکتورین پدرش را دوست داشت، و هر سال بدیدن او میرفت تا بگوید که مادرش هنگام قزع او را بخشیده است، و هر سال هم سرش بدر خانه پدر که با لجاجت و بیرحمی بسته بود برمیخورد. برادرش، که تنها واسطه او نزد پدر بود، در مدت چهار سال حتی یکبار بدیدن او نیامده و کمترین کمکی به او نکرده بود. او در دعا از خدا میخواست که چشمان پدرش را باز کند و قلب برادر را نرم سازد، و بدون آنکه گناهی بر آنان بشمارد هر دو را دعای خیر میکرد. مادام کوتور و مادام ووکر در فرهنگ زبان فحش و ناسزائی که بتواند این رفتار وحشیانه را توصیف کند نمی‌یافتند. وقتی که آنها میلیونر پست و بی‌آبرو را نفرین میکردند، بر زبان ویکتورین سخنان محبت آمیزی میگذشت که شبیه آواز کبوتر زخمی بود، که فریاد درد و رنجش باز از عشق و مهربانی حکایت میکند.

اوژن دوراستینیاک کاملاً قیافه مردم جنوب فرانسه را داشت. رنگش سفید، موهایش مشکی و چشمانش آبی بود. رفتار و کردار و وضع عادیش نشان میداد که از خانواده اشراف است که تربیت اولیه‌شان جزیک رشته آداب و رسوم خوش-مشری چیز دیگر نیست. با آنکه آواز لباسهای خود مواظبت میکرد و روزهای عادی رختهای سال پیش را بکاو میزد، باز میتوانست گاه مانند یک جوان شیک از خانه بیرون برود. معمولاً او یک پالتوی کهنه و یک جلیقه بدوخت به تن داشت، یک کراوات سیاه مچاله شده و بدگره خورده دانشجویی می‌پست، یک شلوار ساده و کفش‌هایی که از نو تخت انداخته بود میپوشید.

بین این دونفر و دیگر مشتریان پانسیون، ووترن - مرد چهل ساله‌ای که موهای بناگوش خود را رنگ میکرد -، حد فاصل شمرده میشد. او از آن اشخاصی بود که مردم در باره‌شان میگویند: «چه آدم هیکل داری!» شانه‌های پهن، بالاتنه بزرگ، عضلات برجسته و دستهای گنده و چهارگوشی داشت که روی بندهای انگشتان آن توده‌ای از موهای سرخ رنگ روئیده بود. در چهره‌اش که از چین‌های زودرس شیار شده بود نشانه‌هایی از خشونت دیده میشد که بارفتار نرم و زود آشنایی تناسبی نداشت. صدای بمش که با خورشویی بی‌تکلفش هماهنگ بود، شنونده را منزجر نمیکرد. او مردی خدمتگزار و خنده‌رو بود؛ هرگاه قفلی خراب میشد، زود آن را باز میکرد، جویری سرهمش می‌آورد، روغنش میزد، سوهانش میکرد و دوباره جامی گذاشت و میگفت: «من از این چیزها سر رشته دارم.»

درواقع هم او از همه چیز سرد می‌آورد. از کشتی، از دریا، از فرانسه و خارجه، از معاملات، مردم، حوادث، قوانین، مهمانخانه‌ها، زندان‌ها، از همه چیز. اگر کمی از چیزی می‌نالید، او زود برای خدمت حاضر میشد. چندین بار به مادام ووکر و برخی از مشتریان پانسیون پول قرض داده بود. ولی کسانی که همین مثل او بودند حاضر بودند بمیرند و در پرداخت بعضی اوقات خیری روا ندارند، پس که با وجود ظاهر ساده و مهربانیش نگاه عمیق و مصمم او در بیننده ایجاد ترس میکرد. طرز تف انداختنش نشانه‌ای از خون سردی تزلزل ناپذیر او بود، و معلوم میکرد که او برای آنکه خود را از وضع ناجوری بیرون بکشد از هیچ جایی روگردان نیست. چشمش مانند یک قاضی بیرحم گویی عمق هر مسئله، هر وجدان و هر احساس را میکشاید. عادتش این بود که پس از نهار بیرون میرفت و برای شام می‌آمد. پس از آن باز فایده دید میشد و هنگام نیمه شب بر میگشت، و در را با کلیدی که مادام ووکر به او داده بود باز میکرد. اوتنها کسی بود که از چنین لطفی بهره مند بود. به همین جهت هم روابطش با بیوه زن بسیار خوب بود. او را ماما نامیدند. او را دور کمر او حلقه میزد، و کسی از این غوازشها سرد نمی‌آورد. مادام ووکر این کار را آسان نمیشد، و حال آنکه تنها ووترن بود که بازویش آنقدر دراز بود که بتواند دستش را دور کمر سنگین بیوه زن حلقه بزند. یکی از خصوصیات ووترن این بود که برای قهوه و لیکور پس از دسر یا استخاوت بسیار پانزده فرانک در ماه میپرداخت. هر کسی که با اندازه این جوانان که در گرداب زندگی پاریس فرو رفته بودند، این پیران که نسبت به هر چیز که مستقیماً به آنها مربوط نمیشد بی‌اعتنا میماندند، تا این حد سطحی نبود، در مورد تأثیر مشکوکی که ووترن در انسان بجا می‌گذاشت دقت بیشتری مینمود. او از همه کار کسانی که در اطرافش بودند خبر داشت و یا آنرا حدس میزد، اما هیچکس نمی‌توانست از افکار و اشتغالات او سردر آورد. ولی، با آنکه او از سادگی ظاهری و خلصت‌گزاری و خوشرویی مادام خویش حایلی بین خود و دیگران ساخته بود، باز غالباً گوشه‌ای از اعماق هول‌انگیز روحیه‌اش بر ملا میگشت. غالباً جمله‌هایی بر زبانش می‌گذاشت که نشان میداد او قوانین را بمسخره میکشد، بزرگان و ثروتمندان را سخت انتقاد می‌کند و آنها را به سردرگمی و بی‌منطقیت در کار و رفتار خود متهم می‌سازد، و از اینجا حدس زده میشد که او از وضع اجتماع کینه‌ای بدل دارد و در اعماق زندگی سرش است که بدقت نهفته میدارد.

ماداموازل تأییر، شاید بی‌آنکه خود بداند، مجنوب نیروی این مرد چهل

ساله وزیائی آن جوان دانشجو شده بود، و نگاه دزدانه و اندیشه‌های نهانی او گاه بسوی این و گاه بسوی آن متوجه میشد. ولی بنظر نمیرسید که هیچکدام در فکر او باشند هر چند که امکان داشت یک روز ناگهان وضع او در گون شود و صاحب مکتب و جهاز فراوان گردد. حقیقت این است که هیچیک از اشخاص این پانسیون زحمت آنرا بخود نمیداد که تحقیق کند آیا بدبختی‌هایی که هر کدام بخود نسبت میدهند راست یا دروغ است. همه‌شان نسبت به یکدیگر بی‌اعتنائی آمیخته به عدم اعتمادی داشتند که از وضع و حال خود آنها سرچشمه میگرفت. زیرا میدانستند که قادر به تسکین دردهای هم نیستند، و استعداد همدردی‌شان به همان شنیدن داستان یکدیگر پایان مییافت. آنان به زن و شوهر چندین ساله‌ای شباهت داشتند که دیگر موضوعی برای صحبت ندارند، از این رومیان آنها جز مناسبات یک زندگی مکانیکی با چرخ و دنده‌های روغن کاری نشده چیزی باقی نمانده بود. همه‌شان در کوچی اگر به کوری برمیخوردند راست میگذاشتند، بدون کمترین تأثر داستان یک مصیبت را میشنیدند، و چون برای بدبختی خود راه‌حلی جز مرگ نمی‌شناختند نسبت به دردناکترین فاجعه سرد میماندند. میان این جانهای بی برک و بار خوشبخت‌تر از همه مادام و وکر بود، که بر این دارالجزیه فرمانروائی داشت. تنها در چشم او بود که این باغچه، که خاموشی و سرما، آفتاب و باران، آنرا بصورت بیابان وسیعی درمیآورد، همچون بوستانی شاداب مینمود. تنها برای او بود که این خانه زرد و غم‌انگیز خوشیهایی دربر داشت. او بود که به این زندانیان ابد غذا میداد، و بهمین جهت بر آنها تحکم میورزید. آخر، با این پولی که میبرد داشتند، این بیچاره‌ها در کجای پاریس میتوانند غذای سالم و کافی بخورند و آرزوهای پادشاهی داشته باشند، که هر چند شیک و راحت نبود، ولی میتوانند آنرا پاکیزه و مطابق اصول بهداشت نگهدارند؟ از اینرو اگر هم او به خود اجازه میداد که نسبت به یکی ظلم فاحشی روا دارد، آن شخص بی‌هیچ گله آنرا تحمل میکرد.

یک چنین اجتماعی میتواند به مقیاس کوچکتر عناصر یک جامعه را نشان بدهد، و نشان هم میداد. همچنانکه در کلاسهای مدرسه و نیز در مجالس دیده میشود، در میان این هیجده مشتری پانسیون هم یک موجود بیچاره و اخورده، یک آدم بلاکش یافت میشد که همه شوخی‌ها و متلک‌ها روی او میبارید. در آغاز سال دوم اقامت در پاریس، از میان کسانی که اوژن دو راستینیاک محکوم بود دو سال دیگر با ایشان بسربرد، چهره این مرد در نظرش از همه برجسته‌تر گردید. این موجود بلاکش همان بابا گوریو بود که سابقاً کارخانه رشته‌فرنگی داشت. چه

تصادفی این تحقیر کینه آلود، این زجر آمیخته به ترحم، این بی احترامی در مقابل رنج انسانی را متوجه قدیمی ترین مشتری پانسیون کرده بود؟ آیا بعضی حرکات شایان تمسخر یا یک رفتار عجیب، که مردم کمتر از هرزگی و شهوترانی از آن چشم میپوشند، باعث اینها شده بود؟ این مسائل از خیلی نزدیک به بسیاری از بیدادگریهای اجتماعی مربوط میشود. شاید این در طبیعت بشر باشد که هرگاه کسی از روی فروتنی واقعی، یا از ضعف و یا از بی اعتنائی هر چیزی را تحمل کند، ما میل داریم همه چیز را بر او تحمیل کنیم. آیا ما همه دوست نداریم که نیرومندی خود را بزبان يك شخص یا يك چیز اثبات کنیم؟ ضعیف ترین افراد اجتماع، یعنی کودک، در یخبندان زمستان در خانه ها را میکوبد، یا روی پا بلند میشود تا نام خود را روی يك دیواری لك بنویسد...

با ناگوریو پیرمردی بود که در حدود شصت و نه سال داشت، و در سال ۱۸۱۳ که از تجارت دست کشید در پانسیون مادام وو کر مسکن گزید. او ابتدا آپارتمانی را که اینک در اختیار مادام کوتور داست گرفته بود و سالی هزار و دوست فرانک پول پانسیون میداد، در آن زمان برای او صد فرانک کمتر یا زیادتر اهمیتی نداشت. مادام وو کر در مقابل پولی که پیشکی از او گرفته بود سه اطاق این آپارتمان را از نو آراسته بود، یعنی چند پرده از چلووار زرد، دوسه نیمکت با رویه مخمل، چند کپیه از تابلوهای نقاشی و کاغذ برای پوشش دیوارها خریده بود. با ناگوریو که در آن زمان از روی احترام مسیو گوریو نامیده میشد، با بخشش و بلند نظری که در این امر از خود نشان داد شاید بتوان احمقهای که هیچ از معاملات سر در نمیآورد جلوه گر شد. گوریو با گنجهای پر از لباس به آپارتمان خود آمد. مادام وو کر در آن میان هیچده پیراهن از کتان هلندی دید که لطافت آن بخصوص از آن جهت بچشم میخورد که گوریو دوسنجاق که زنجیر کوچکی آنها را بهم وصل میکرد و روی هر کدامشان يك الماس درشت نشانده بود، روی پیش سینهاش میزد. او معمولاً لباس آبی رنگی میپوشید، و هر روز يك جلیقه از پیکه سفید که شکم گنده اش زیر آن موج میزد عوض میکرد. زنجیر سنگینی از طلا، که چند قطعه جواهر از آن آویخته بود، از يك طرف بطرف دیگر جلیقه کشیده میشد. جای تنباکوی گوریو، که آنهم از طلا بود، شامل حقه کوچکی پر از مو بود که از آن احتمال داده میشد که او با زنان سروکاری دارد؛ و هنگامیکه زن صاحب پانسیون به او گفت که باید مرد زن دوستی باشد لبخندش دمانه ای بر لبانش نقش بست. انائه نقره فراوانی که یادگار زندگی گذشته اش بود گنجهای آپارتمان را پر کرد.

مادام ووکر دو طلبانه به او کمک مینمود تا بسته‌ها را باز کند و ائانه را در گنجی  
 بچیند. از دیدن اینهمه ملاقه، قاشق خورش، کارد و چنگال، سوس خوری، بشقاب،  
 سرویس‌های غذاخوری از نقره طلاکار، و بالاخره چیزهایی که شاید زیبا نبود  
 ولی در عوض هر کدام چندین صد گرم وزن داشت و گوریو نمیخواست آنها را  
 از خود دور کند، بیوه زن چشمش خیره شد. این چیزها تجمّل زندگی خانواده‌گی  
 را به یاد گوریو می‌آورد، و او، در حالیکه کاسه کوچکی را که روی سرپوش آن دو  
 قمری عاشقانه بهم نوك میزدند در دست میفشرد، روبه مادام ووکر نمود:

— این اولین هدیه‌ای است که زنم در سالروز عروسی ما بمن داده است. زن  
 نازنینم! همتصرفه جوئی‌های زمان دختریش را سر این کار گذاشته بود. میدانید  
 خانم، من ترجیح میدهم زمین را با ناخن‌هایم بکنم ولی این را از دست ندم. هر  
 چند، خدارا شکر، تازندهام میتوانم هر روز صبح قهوه‌ام را در این کاسه بخورم.  
 حال و روز گارم بد نیست، و تا مدت‌ها نام را پخته‌ام و آماده دارم.

از این گذشته، مادام ووکر با نگاه تیزش توانست روی دفتر محاسبات  
 گوریو پاره‌ای ارقام را ببیند و از جمع سرسری آنها بفهمد که این مرد عالیقدر  
 سالانه در حدود هشت تا ده هزار فرانك درآمد دارد. از آنروز مادام ووکر  
 که نام دوشیزگیش دو کفیلان بود، و در آنزمان درست چهل و هشت سال داشت  
 اما پیش از سی و نه سال از آنرا اقرار نمیکرد، فکری بپرورش زد. با آنکه  
 گوشه‌های چشم گوریو برگشته و باد کرده و افتاده بود، و بهمین جهت  
 میبایست هر چند لحظه اشک آنرا خشک کند، مادام ووکر قیافه‌اش را شایسته و  
 دلپسند یافت. از آن گذشته، ماهیچه‌های پر گوشت و برآمده پا و بینی دراز و چار-  
 گوشش دلالت بر بعضی صفات معنوی میکرد که ظاهراً بیوه‌زن بیش از هر چیزی  
 به آن علاقمند بود، و قیافه گلیج و طبعاً خوش باور و یارونیز وجود آنرا تأیید می-  
 نمود. او میبایست موجود خوش بین‌های باشد و بتواند همه هوش و حواس خود را  
 در راه احساسات بکارزند. موهایش، که سلمانی مدرسه پلی تکنیک هر روز صبح  
 می‌آمد و پودر میزد، روی پیشانی کوتاهش به پنج شاخه تقسیم میشد و صورتش را  
 بخوبی مینواخت. گرچه او کمی دهاتی‌وار بود، ولی بقدری خوب لباس میپوشید،  
 بقدری بایزرگ منشی، مثل کسی که اطمینان دارد قوطیش همیشه پراز توتون اعلای  
 مارتینیک خواهد بود، تنباکورا بومیکشید که شب آنروزی که آقای گوریو در  
 پاتسیون منزل گرفت مادام ووکر، مانند کبکی که در روغن پریان میشود، در  
 رختخواب خویش در آتش این آذو میسوخت که نام ووکر را با نام گوریو عوض

کند. و همه شب بارو بای زرین زندگی زناشویی پاریسی سرخوش بود: آخ! شوهر کند، پانسیونش را بفروشد، بازو بیازوی این گل سرسید بورژوازی در کوچه قدم بردارد، جزو زنان سرشناس محل درآمد و برای فقیران پول جمع کند، یکشنبه‌ها برای هواخوری به گردشگاههای اطراف پاریس برود، هر وقت دلش خواست بلیط لژ بخرد و به تئاتر برود، و دیگر منتظر بلیطهای مجانی که درماه ژوئیه برخی از مشتریانش بدها میدادند نماند. اوتاکنون به کسی نگفته بود که چهل هزار فرانك پول دارد که یکشاهی و صناد رویهم گذاشته است. بهمین دلیل از حیث دارائی خود را طرف مناسبی برای گوریو میدانست.

— از لحاظ چیزهای دیگر هم دست کمی از یارو ندارم!

او این کلمات را با خود گفت و در رختخواب غلطید. گوئی بدینوسیله میخواست زیبایی اندام خود را که هر روز صبح سیلوی در قالب فرورفتگیهای تنگ میدید بر خود ثابت کند.

از آن روز بیست و نهم تا نزدیک سه ماه بیوه زن از سلمانی مسیو گوریو استفاده کرد و خرجهایی برای توالی خود متحمل شد. عذرش هم این بود که میخواهد ظاهر پانسیون با اشخاص آبرومندی که در آن منزل دارند مناسب باشد. او حیلها بکارزد تا مشتریان خود را عوض کند، و ادعا نمود که دیگر جز اشخاصی را که از هر حیث شایسته باشند نخواهد پذیرفت. هر گاه که بیگانه‌ای وارد میشد برایش تعریف میکرد که آقای گوریو، یکی از معتبرترین و محترمترین بازرگانان پاریس، پانسیون او را بر دیگران ترجیح داده است. او آگهی‌های منتشر کرده در بالای آن نوشته بود: «خانه و وکر» و پائین تر گفته میشد که این یکی از قدیمیترین و آبرومندترین پانسیونهای کارتیه لاتن میباشد، که از آنجا منظره بسیار دلپذیری از دره گویلن نمایان است، (در حقیقت فقط از طبقه سوم دیده میشد)، و دارای باغ زیبایی است که در انتهای آن يك خیابان زیرفون سایه افکننده است. او در این آگهی از هوای سالم و محیط آرام و دور از هیاهوی محله سخن میگفت. بر اثر این آگهی خانم کنتس دولامبر متیل<sup>۱</sup>، بیوه سی و شش ساله ژنرالی که در میدان جنگ کشته شده بود به پانسیون آمد، و او، بنا به آنچه میگفت، منتظر پایان تصفیه امور و ترتیب مستمری شوهرش بود. مادام و وکر سفره خود را رنگین تر نمود، نزدیک شش ماه در سالنهای خود آتش روشن کرد، و بقدری خوب بوعده‌های آگهی خود وفا کرد که مقداری هم پول از خود بر سر این کار



گذاشت، در نتیجه کنش، در حالیکه مادام ووکر را دوست عزیز، خطاب میکرد به او وعده داد که خانم بارون دو وومرلان<sup>۱</sup> و بیوه سرهنگ کنت پیکوازو<sup>۲</sup>، دو تن از دوستان خود را که در کوی ماره Marais در پانسیون گرانثر از خانه ووکر بسر میبردند، پس از پایان اجاره سه ماهه شان نزد او بیاورد. بخصوص که این خانمها پس از اینکه کارشان در وزارت جنگ جریان خود را طی کند پولدار خواهند شد.

اما این اداره ها هم میدانید که چقدر طول میدهند!..

این دو بیوه زن پس از شام با اتفاق هم به اطاق مادام ووکر می رفتند، و در آنجا شربت کاسیس Cassis و تنقلاتی را که مخصوص خود خانم تهیه میشد می خوردند و با هم صحبت میکردند. مادام دولامبرمنیل نظریات صاحب پانسیون را نسبت به گوریو کاملاً تأیید نمیکرد، و میگفت نظری عالی است، و خود او نیز در همان روز اول به آن پی برده است، و اضافه میکند که انصافاً گوریو مرد شایسته ای است. مادام ووکر در جواب میگفت:

— آخ! خانم عزیزم. مرد سالمی است. کاملاً خوب مانده و هنوز میتواند به زن لذتهای فراوان بچشاند.

کنش درباره سر و وضع مادام ووکر که متناسب با تمنیات او نبود سخاوتمندانه اظهار نظر کرد و گفت:

— دیگر باید خودتان را برای مبارزه آماده کنید.

پس از محاسبات فراوان، دو بیوه زن با اتفاق هم به پاله رویال Palais Royal رفتند، و آنجا يك كلاه که پره های چندی آن را زینت میداد، و نیز يك كلاه پارچه ای سبك خریدند. کنش دوست خود را به مفاضة<sup>۱</sup> «ژانت کوچولو» برد و آنجا هم يك پیراهن و يك شال گردن انتخاب کردند. وقتی که بیوه زن این چیزهای تازه را امتحان کرد بقدری وضعت در جهت خوبی تغییر یافته بود که خود را ممنون کنش دانست. و با آنکه زن «مفت بازی» نبود از او خواهش کرد کلاهی را که بهای آن بیست فرانك بود بعنوان هدیه از او بپذرد. در حقیقت قصدش این بود که از کنش خواهش کند نزد گوریو از او تعریف کند و مزه دهن او را بفهمد. مادام دولامبرمنیل از روی دوستی به این تقاضا تن درداد، و بقدری با سازنده رشته فرنگی گرم گرفت که توانست با او در خلوت صحبت کند. ولی وقتی که از پاك-

1 — Baronne de Vaumerland.

2 — Comte Picquoiseau.

چشمی ، ویا بهتر بگوئیم از سر کشی اود در مقابل تشبثات خود بمنظور آنکه اود را شخصاً در دام خود کند ، یقین حاصل کرد ، با عصبانیت از اینهمه بی تربیتی از نزد او بیرون آمد و بدوست خود گفت :

.. جانم ، چیزی از این مرد دستگیرتان نخواهد شد. واقعاً عسخره است. پس که ترسو است. يك آدم خسیس و احمق و نفهم که جز در دسر چیزی برای شما فراهم نخواهد کرد.

بین مسیو گوریو و مادام دولامبرمنیل چیزهایی گذشت که کنشس نخواست دیگر با اود ریک مکان باشد. فردای آنروز از آنجا رفت و فراموش کرد شش ماه پول پانسیون را بپردازد. رخت کهنه‌هایی هم که از او بیجا ماند فقط پنج فرانک ارزیابی شد. با همه کوششی که مادام ووکر برای دست یافتن به او از خود نشان داد ، باز نتوانست در تمام پاریس کوچکترین اطلاعی از کنشس دولامبرمنیل بدست آورد. از آن پس او غالباً از این واقعه تأسف انگیز حرف میزد و از خوشبختی خود گله میکرد ، و حال آنکه او بدگمان‌تر و محتاط‌تر از يك ماده گربه بود. ولی از این جهت اوشبیه بسیاری از کسان بود که به نزدیکان خود اعتماد نمیکنند ، ولی راز دل خود را به اولین کسی که بر سر راه خود ببینند میگویند . این يك پدیده اخلاقی عجیب ولی واقعی است ، که ریشه آنرا با سانی میتوان در دل انسانی پیدا کرد. شاید برخی اشخاص در میان کسانی که با آنها محشورند دیگر چیزی نمیتوانند بدست آورند ، باین معنی که بی برگ و باری روح خود را به آنان نشان داده اند و در دل حس میکنند که آنها همانطور که شایسته است درباره شان بسختی قضاوت مینمایند. اما چون احتیاج غلبه ناپذیری در آنها است که از یکی تعریف بشنوند ، یا چون بشدت میل دارند خود را واجد صفاتی جلوه دهند که از آن محرومند ، این است که به اشخاص بیگانه رو میآورند تا احترام یا محبت آنانرا بخود جلب کنند ، حتی اگر احتمال آن باشد که یزودی هم این و هم آنرا از دست بدهند . بالاخره اشخاصی پیدا میشوند که تجارت پیشه به دنیا آمده‌اند ، یعنی هیچ خوبی در باره دوستان و خویشانندان نمیکنند ، چون این يك وظیفه شمرده میشود ، اما نسبت به افراد ناشناس خدمت میکنند و از آن مایه خود پسندی میسازند : دایره تعلق هر چه نزدیکتر باشد آنان کمتر دوستی نشان میدهند ، و هر چه دورتر باشد آنها هم بیشتر خدمتگزار میگردند. بی شك مادام ووکر از این هر دو طبیعت که ذاتاً پست و نادرست و نفرت انگیز است ، بهره‌مند بود .

ووترن به او میگفت :

نوقت اینجا بودم ، این گرفتاری برای شما پیش نیآمد !  
خوب برایتان رسوا می‌کردم . آخر ، من قیافه‌هاشان را

مثل همه اشخاص کوته‌فکر ، مادام‌وو کرعادت داشت که اذدایره حوادث بیرون فردودر پی کشف علت آن نباشد . او میل داشت تقصیر اشتباه خود را به گردن دیگری بیندازد . از اینرو و قتیکه این ضربه وارد شد سازنده رشته فرنگی را که مردی شرافتمند بود سرمنشاء ناکامی خود تصور کرد ، و بقول خود ، از آن پس چشمش درمورد او باز شد . وقتی هم که پی برد عشوه‌گری و خرج توالش بیپوده است ، بزودی علت سردی گوریو را حدس زد و دریافت که مشتری برای خود رفت و آمدهائی دارد . دیگر بر او ثابت شد که آرزوئی که به شیرینی دردل میپرواند بر اساس موهومی بنا شده است ، و بنا بگفته کنتس که ظاهر ادرا این گونه مسائل خبرگی داشت ، هرگز از این مرد چیزی دستگیرش نخواهد شد . پس ناچار در زمینه کینه و بدخواهی دورتر از آن رفت که در راه دوستی پیش رفته بود . و این کینه نه از عشق او ، بلکه آرزوهایش که بر باد رفته بود سرچشمه می‌گرفت . اگر قلب انسانی هنگامیکه به ارتفاعات محبت صعود میکند گاه نفسی تازه می‌کند ، برعکس ، هیچ چیز آن را در سراشیب تند احساسات کینه آلود متوقف نمی‌سازد . با اینهمه مسیو گوریو مشتری او بود . بنا بر این بیوه زن میبایست یتیمی ورشک خود را بپوشاند ، آه و افسوس خود را از این شکست فروخورد ، و میل انتقام را در دل خود دفن کند . اشخاص پست و حقیر احساسات خوب باید خود را با حقارت های مداوم ارضاء میکنند . بیوه زن هم مود دیگری زنانه‌اش را بکار انداخت تا واسیلی برای زجر و آزار بی سر و صدای قربانی خود اختراع کند . ابتدا چیزهای زائدی را که در زندگی پانسیون وارد کرده بود ملغی ساخت ، و صبح همان روزی که بر نامه سابقش را از سر گرفت به سیلوی گفت :

— دیگر خیارشور و ماهی کنسر و لازم نیست : همه‌اش دغلبازی است !

مسیو گوریو مردی کم‌غذا بود . اما سکی که لازمه کسانی است که به سعی خود ثروتی اندوخته‌اند در او بصورت يك عادت درآمدده بود . سوپ ، گوشت آب‌پز ، يك بشقاب سبزی همیشه بهترین غذای او بود . بنا بر این مادام وو کر بدشواری میتوانست مشتری خود را از این راه شکنجه دهد ، زیرا بهیچ عنوان ممکن نبود سلیقه و اشتهای او را نارضی ساخت . وقتی که بیوه زن پی برد با مردی دوبرو شده است که حملاتش بر او کارگر نیست ، دست به آن زد که او را در قتلرها پست

و كوچك نمايد و كينه خود را نسبت به گوريو به ساير مشتريان خود تزيق كند؛ آنها هم سبكسرانه و براي تفريح او را در اين كينه جوئي ياري كردند. در پايان سال اول بيوه زن به آن درجه ازيد گمانى رسيده بود كه از خود ميرسيد چرا اين تاجر، كه هفت هشت هزار فرانك درآمد دارد و صاحب ائانه نقره مجلل و جواهرات بسيار زيباست، در پانسيون او منزل كرده است و در مقابل اين همه ثروت پول ناچيزى به او ميدهد. طي قسمت اعظم اين سال گوريو اغلب يك يا دو بار در هفته بيرون شام خورده بود، ولي كم كم كار بجائي رسيده بود كه در ماه فقط دو بار بيرون غذا ميخورد. غيبت هاي گوريو البته با منافع مادام و وكر سازگار بود. بهمين جهت نميتوانست از موقع شناسي روز افزون مشتري خود براي حضور سريمز غذا ناراضى نباشد. اين تغييرات از يك طرف بكاوش تدريجي ثروت گوريو منسوب ميشد، و از طرف ديگر به قصد لجباري با صاحب پانسيون، بد بخانه در آخر سال دوم مسيو گوريو و راجي هائي را كه درباره او ميشد به اثبات رسانيد و از مادام و وكر خواهش كرد كه او را به طبقه دوم منتقل كند و پول پانسيون را تا نهمصد فرانك تقليل دهد. او حتي ناچار از رعايت چنان صرفه جوئي گرديد كه در سراسر زمستان در اطاف خود آتش روشن نكرد. مادام و وكر خواست كه پول پانسيون پيشكي داده شود، مسيو گوريو نيز بدان رضاداد، و از آن پس بيوه زن او را بابا گوريو خطاب نمود. ديگر هر كس در تلاش آن بود كه علت اين سقوط را بداند، ولي اين كاري بس دشوار بود. همچنانكه آن كننس دروغى گفته بود، بابا گوريو مردى تودار و كم حرف بود. منطق اشخاص تهى مغز، كه خود جز ياده حرفى ندارند و بهمين علت كنجكا و و فضول هستند، حكم ميكنند كه هر كس كه از كارهاي خود چيزى نميگويد ميبايد بكارهاي بد اشتغال داشته باشد. پس ناچار تاجر متشخص كلاهبردار شد و مرد زن دوست پير بي سرو پا، گاه، بنا بگفته و وترن كه در همين اوقات به پانسيون آمده بود، بابا گوريو كسى بود كه پس از ورشكست شدن در معاملات بورس هنوز به آنجا ميرفت تالفت و ليسى كند. گاه او را قمار بازي ميدانستند كه هر شب ميرود و ده فرائكى ميبرد يا ميآزد. گاه نيز او را جاسوس پليس ميشمردند، گرچه و وترن مدعى بود كه او چندان حيله گر نيست كه بتواند پليس مخفى باشد. از آن گذشته، بابا گوريو پولدار خيسى بود كه قرض ميداد و سر هفته منفعت مى خواست. باري، او را بصورت تاريخ كنرترين معجونى از شهوت و رسوائى و ناتوانى در ميا آوردند. اما رفتارش هر چند پست و معايش هر چند زديلانه بوده باشد، باز كينه اى كه نسبت به او حس ميشد تا آنجا نميرفت كه

اورا از پانسیون بیرون کنند: زیرا پول خود را بموقع میبرد اداخت. از آن گذشته وجودش سودمند بود: هر کس میتواند خوشی و ناخوشی خود را با چند تشر یا متلك بردوش او بار کند. عقیده‌ای که بیش از همه محتمل بنظر میرسد، و همه نیز آنرا پذیرفتند، عقیده مادام ووکر بود. بنا بگفته‌اوان مرد، که آنقدر سالم و خوب مانده بود که هنوز میتواند لذت‌های فراوانی به يك زن بچشاند، آدم عیاشی بود که سلیقه عجیب و غریبی داشت. مادام ووکر این تهمت را بر پایه این واقعه وارد میکرد: چند ماه پس از رفتن آن کنش پشماره که توانسته بود شش ماه مفت در پانسیون بسر برد، يك روز صبح، پیش از آنکه بیه زنی از رختخواب برخیزد، خش خش يك پیراهن ایریشمی و صدای پای لطیف و سبك زن جوانی را در پلكان خود شنید. در این هنگام در اطاق گوریو باز شد و آن زن نزد او رفت. بلافاصله سیلوی، آشپز گنده، نزد خانمش آمد و گفت که يك دختر خوشگلتر از آنکه بتواند عقیف باشد، بسیار خوش پوش، با کفشهایی که يك ذره گل‌آلود نبود، از در کوچه تا مطبخ مثل ماهی لغزیده بود و سراغ آپارتمان آقای گوریو را از او گرفته بود. مادام ووکر و آشپز از پشت در گوش دادند و در این ملاقات که مدتی طول کشید چندین کلمه محبت آمیز به گوششان رسید. هنگامیکه مسیو گوریو برای مشایعت آن خانم رفت، سیلوی بیدرنك زنبیل را بیپناه بازار برداشت و آن دودلداده را دنبال کرد. وقتی که برگشت به خانمش گفت:

— این مسیو گوریو باید خیلی پولدار باشد تا بتواند برای مشوقه‌های چنین دم و دستگاهی فراهم کند. فکرش را بکنید، يك درشکه بسیار مجلل گوشه آن کوچه ایستاده بود و آن خانم سوارش شد.

وقت نهار مادام ووکر رفت و پرده پنجره را کشید تا نور آفتاب که درست به چشم گوریو میتابید او را اذیت نکند، و درحالیکه بملاقات آنروز صبح اشاره مینمود، گفت:

— دخترهای قشنگ باید شما را دوست بدارند، چون آفتاب بسراغ شما می‌آید. راستی، سلیقه خوبی دارید. چقدر آن خانم قشنگ بود!

گوریو، با غروری که مشتریان پانسیون آنرا به خود پسندی پیرمردی که میخواهد حفظ ظاهر کند حمل نمودند، گفت:

— دخترم بود.

یکماه پس از این بازدید، بار دیگر خانمی بملاقات مسیو گوریو آمد. این همان دختری بود که آن دفعه بالباس صبح آمده بود؛ اما این بار پس از شام آمده

بود و رخت مهمانی به تن داشت. مشتریان پانسیون که در سالی نشته بودند و صحبت میکردند، زنی زیبا و موخرمائی دیدند که کمری باریک و رفتار دلپذیر داشت، و بیش از آن مشخص بود که دختر کسی مانند بابا گوریو باشد. سیلوی، آشنای گنده او را شناخت و گفت:

— اینهم دوتا!

چند روز دیگر باز دختری بلند و خوش اندام، گندمگون، با موهای سیاه و چشمان رخشنده بسراغ مسیو گوریو آمد. سیلوی گفت:

— اینهم سومی!

این دختر دومی که او هم صبح به دیدن پدرش آمده بود، چندی بعد، شب هنگام، با لباس رقص و سوار درشکه آمد. مادام ووکر و سیلوی، که از آن دختر ساده پوشی که همان روز صبح به دیدن گوریو آمده بود اثری در او نمیدیدند، گفتند:

— این هم چهارمی!

گوریو در آن هنگام هنوز هزار و دویست فرانک پول پانسیون میداد. در نظر مادام ووکر این يك امر طبیعی بود که مرد ثروتمندی چهار یا پنج مشوقه داشته باشد. این راهم به زرنگی او نسبت میداد که آنها را دختر خود معرفی می کرد، و ایرادگی به این نداشت که او آنها را به پانسیون ووکر بیاورد. اما چون این ملاقاتها علت بی اعتنائی گوریو را نسبت به وی روشن میکرد، در آغاز سال دوم به خود اجازه داد که او را به نام «گر به نرپیر» بخواند. سرانجام، پس از آنکه مشتریانش تاسالی نهصد فرانک تنزل کرد، يك روز او یکی از این خانها را دید که پائین می آید. آن وقت با گستاخی از گوریو پرسید مگر خانه اش را با جای دیگر عوضی گرفته است. بابا گوریو جواب داد که این خانم دختر بزرگ اوست. مادام ووکر بتندی گفت:

— مگر شما سی تا دختر دارید؟

گوریو با نرمی مرد ورشکسته ای که بدبختی او را به بردباری و امیدارد، گفت:

— من دودختر بیشتر ندارم.

نزدیک پایان سال سوم بابا گوریو با زهم از مخارج خود کاست، و با چهل و پنج فرانک پول پانسیون درماه به طبقه سوم رفت. از آن پس دیگر از توتون چشم پوشید، سلمانی خود را جواب گفت و بود به موهایش نزد. وقتی که برای اولین بار بابا گوریو با موهای پودر نزده نمایان شد، صاحب پانسیون بدیدن موهای

خاکستری بد رنگ مایل به سبزش از تعجب یکم خورد. قیافه اش که از دردهای نهانی هر روز به نحو نامحسوسی غم انگیز تر شده بود، اسفناکتر از همه قیافه هائی بود که دور میز دیده میشد. از آن پس دیگر برای هیچکس شك نماند، با با گوریو پیرمرد هوسبازی بازی بود که تنها مهارت يك پزشك توانسته بود چشمان او را از تأثیر مخرب داروهائی که در معالجه بیماریهای آمیزشی بکار میرود محفوظ دارد. رنگ تهوع انگیز موهایش معلول زیاده زویه های او، و نیز بر اثر معجون هائی بود که برای ادامه این زیاده روی ها می خورد. وضع جسمانی و روحانی پیرمرد هم این یاهو سرائی ها را تأیید میکرد. پس از آنکه رختهایش فرسوده شد، بجای آن زیر جامه های لطیف، چلو اومتری چهارده شاهی خرید. الماسها، جای تنباکوی طلا، زنجیر و جواهراتش يك به يك ناپدید شدند. دیگر پالتوی آبی رنگ و لباس پربهای خود را ترك کرده بود، و زمستان و تابستان يك پالتوی بلوطی رنگ از ماهوت ارزان، يك جلیقه از پشم بز و يك شلوار خاکستری می پوشید. بیش از پیش لاغر شد. ماهیچه های پایش و ارقت، چهره اش، که از خرسندی سعادت بورژوائی باد کرده بود، بیش از اندازه چروکیده گشت. پیشانی چین برداشت، آرواره های بیرون زد. در سال چهارم اقامت خود در کوچه نو سنت ژوئیه، او دیگر به آنچه پیش از این بود شباهتی نداشت. مرد ثروتمند و دوساله ای که بنظر نمیرسید چهل سال هم داشته باشد، بورژوازی قریه و شادابی که مردم بدیدن رفتار چالاکش میرو می شدند و در لبخندش هنوز طراوت جوانی دیده میشد، اینک پیرمرد هفتاد ساله رنگ پریده و لرزان و عقل باخته ای مینمود. نگاه آیش که از فروغ زندگی میدرخشید تیرگی گرفته به رنگ خاکستر در آمده بود. چشمانش دیگر اشک آلود نبود، بلکه پلکهای سرخش گوئی خون میگریست. دیدار او در برخی تنفر، و در برخی دیگر حس ترحم بر میانگیخت. چند تن از دانشجویان جوان پزشکی، پس از آنکه قرواقتادگی لب پائینش را دیدند و زاویه نیمرخش را اندازه گرفتند، پس از آنکه مدتی با او و در رفتند و چیزی دستگیرشان نشد، اعلام کردند که مردك خرف شده است. يك شب، پس از شام، مادام وو کر تمسخر - کتان به او گفت: «خوب دختر هاتان دیگر به دیدن شما نمی آیند؟ و از این راه می - خواست در پدربودن او تردید کنند. با با گوریو از این حرف چنان یکم خورد که گوئی خنجر به تنش فرو رفته است، و با صدای تأثر آمیزی گفت:

- گاهی می آیند.

دانشجویانی که در پانسیون غذا می خوردند فریاد کردند:

— او هو! شما باز هم آنها را میبینید؟ واقعا، بابا گوریو، آفرین!

ولی پیرمرد متلك هائی را كه برانگیخته بود نشنید. به درپای فكر فرو رفته بود، و كمائی كه سرسری نگاهش میکردند آنرا به حالت كرخى پیرانه‌ای كه از كودنى او سرچشمه میگرفت نسبت دادند. شاید اگر آنها خوب او را شناخته بودند، مسئله حالت روحى و جسمى او بعدت جلبشان میکرد؛ ولی هیچ كاری تا این اندازه دشوار نبود. گرچه باسانی ممكن بود تحقیق كرد آیا واقعا گوریو صاحب كارخانه رشته فرنگى بوده یانه، و یا اینکه رقم دارائیش چقدر است، ولی پیرانى كه كنجكاویشان دربارهٔ او تحريك شده بود از محله خارج نمیشدند و مانند صدفی كه به تخته سنگ چسبیده است زندگیشان به پانسیون پیوند خورده بود. اما جوانان هم، وقتى كه از پانسیون بیرون میرفتند، كشش خاص زندگى پاریس، پیرمرد بیچاره‌ای را كه بیاد ریشخند میگرفتند از یادشان میبرد. هم برای آن اشخاص تنگ فكر و هم برای این جوانان بیغم، فقرى پیرایهٔ بابا گوریو و قیافهٔ احمقانه‌اش نمیتوانست با ثروت و پاهر گونه استعدادى جمع گردد. دربارهٔ زنهایى هم كه اود ختر خود مینامید، هر كسى با عقیدهٔ مادام وو كر همراه بود، كه با منطق خشك پیرزنانى كه شب‌ها وقت خود را به پرگوئى میگذرانند استدلال میکرد: — اگر بابا گوریو مثل این خانم‌ها كه بدیدنش آمده اند دختران ثروتمندى میداشت، هرگز در خانهٔ من، آنهم در طبقهٔ سوم با ماهی چهل و پنج فرانك، نمیمانند و مثل گداها لباس نمیپوشید.

هیچ چیز نمیتوانست این استنباط را نفى کند. بهمین جهت در اواخر ماه نوامبر ۱۸۱۹، هنگاميكه این درام بوقوع پیوست، هر كسى در پانسیون نظر كاملا قاطعى دربارهٔ پیرمرد بیچاره داشت. او هرگز نه زنى داشت و نه دختری. افراط در شهوات، بقول يك كارمند موزئوم تاریخ طبیعى كه از مشتریان شام پانسیون بود، او را مانند يك حلزون نرم و سست كرده بود و فقط صورت انسانى برایش باقى گذاشته بود. در مقایسه با گوریو، پواره يك نابغه و يك جنتلمن بود. پواره حرف میزد، استدلال میکرد، جواب میداد. گرچه در حقیقت، او با همهٔ حرف زدن و دلیل آوردن و جواب دادن هیچ چیز نمیگفت، زیرا عادت داشت آنچه را كه بر زبان دیگران گذشته بود یا بیان دیگری تکرار کند. ولی، بهر حال، او صحبت را گرم نگه میداشت، زنده بود، بنظر میرسید كه حسی داشته باشد. و حال آنكه بابا گوریو، باز بنا بگفتهٔ كارمند موزئوم، همیشه درجهٔ صفر گرمانسج را نشان میداد. اوژن دوراستینیك با حالت روحى خاص جوانان باقریحه، یا كاسنیکه يك



موقعیت دشوار موقتاً خصایل مردان استثنائی را به آنها میدهد، به پاریس بازگشته بود. از آنجا که در درجات نخستین دانشگاه کارچندان زیاد نیست، او در طی سال اول اقامت خود در پاریس آنقدر آزاد مانده بود که از لذات ظاهری زندگی پاریس کامی برگیرد. يك دانشجو وقت کافی در اختیار ندارد که بر نامه نمایش همه تاترها را ببیند، باراهای پر پیچ و خم زندگی پاریس آشنا شود، آداب و رسوم پایتخت را بیاموزد، زبان آنرا فرا گیرد و به لذا ید خاص آن معناد شود، جاهای خوب و بد را زیر پا بگذارد، درسهای فرح انگیز دانشکده ها را تعقیب کند، گنجینه هنری موزه ها را از نظر بگذراند. آنوقت دانشجو دلباخته چیزهای پوچی میشود که در نظر او بزرگ و باشکوه مینماید. مرد بزرگ او فلان استاد کلژ دو فرانس است که پول میگیرد تا خود را هم سطح شئون گان خود قرار دهد. او گره کراوات خود را بالا میآورد و با فلان زنی که در گالری درجه يك اپرا کمیک نشسته است نظر بازی میکند. در این نوآموزیهای متوالی دانشجو از پوست کودکی بیرون میآید، افق زندگی خود را وسعت می بخشد، و سرانجام قشرهای انسانی را که بر روی هم قرار گرفته و با هم جامعه را تشکیل میدهند بخوبی درک میکند. اگر او در ابتدا رژه کالسکه ها را در شانزلیزه در يك روز خوش آفتابی دیده و تحسین کرده است، بزودی به آنجا میرسد که خود نیز تملك آنرا آرزو کند. اوژن، هنگامی که پس از قبول شدن در امتحان ادبیات و حقوق سال اول برای تعطیلات تابستان نزد خانواده خود بر میگشت، بی آنکه خود بداند، این دوره نوآموزی را گذرانده بود. پندارهای کودکانه و افکار محدود شهرستانی را از دست داده بود. فهم و ادراک تازه و جاه طلبی تحریک شده اش سبب شدند که خانه پدری و زندگی خانواده را با نظری درست ببیند. پدرش، مادرش، دو برادر و خواهرش، و نیز يك زن عمو که دارای ایش منحصر به حقوق مستمری بود، در ده كوچك راستینیك بسر میبردند. درآمد این زمین که به سه هزار فرانك میرسید محكوم همان نوسانات قیمت محصول انگور بود، و با اینهمه هر سال میبایست هزار و دویست فرانك از آنرا صرف او کنند. منظره این تنگدستی مداوم که جوان مردانه از نظر او پنهان نگه داشته میشد، مقایسه ناگزیر بین خواهران خود که در کودکی آنهمه در چشم او زیبا مینمودند، و زنهای پاریس، که نمونه زیبایی او را در نظرش مجسم میساختند، آینده نامعلوم این خانواده پر جمعیت که بر دوش او تکیه

داشت، دقت و صرفه‌جویی بی‌اندازه‌ای که در جمع‌آوری ناچیزترین محصولات زمین بکار می‌رفت، مشروطی که از تفاله انگور فشرده شده برای مصرف خانواده تقطیر میشد، و بالاخره انبوهی از جزئیات که ذکر آن در اینجا بی‌فایده است، میل موفقیت در زندگی را در دل او ده برابر کرد و عطش جاه و مقام را در او برانگیخت. ولی، هم‌چنانکه در اشخاص بزرگ منش دیده میشود، اراده کرد که اینهمه را فقط از راه شایستگی و لیاقت خود بدست آورد. اما روحیه مردمان جنوب به نحو برجسته‌ای در او بود؛ بنا بر این هنگام اجرای این تصمیمات می‌بایست دچار تردیدهای شود که جوانان در دریا بدان مبتلا می‌گردند و نمیدانند نیروی خود را در کدام جهت مصرف کنند و بادبانها را با چه زاویه‌ای در مقابل باد قرار دهند. او را ابتدا خواسته بود که با جدیت تمام کار کند، ولی بزودی لزوم پیدا کردن آشنایان متنفذ او را متوجه این امر ساخت که زنهادر زندگی اجتماعی از چه نفوذی برخوردارند. پس ناگهان بفکرش رسید که میباید خود را در مجامع بزرگ وارد کند و در آنجا حامیانی از جنس لطیف بجوید: آیا ممکن بود که آنان به جوان پرشور و باهوشی مانند او، به کمی که رفتاری موقر و یک نوع زیبایی پر قدرت داشت که با سانی زهارا شیفته خود میساخت و شور و هوش او را بطرز برجسته‌ای نمایان میکرد رغبت نشان ندهند؟ همه این افکار هنگامی از مغزش میگذشت که او با خواهرانش، که اینک او را بکلی دگرگون مییافتند، مانند پیش در کشتزارها گردش میکرد. زن عمویش، مادام دومارسیاک de Marcillac که سابقاً به دربار مرفعی شده بود، در آنجا با سرشناس‌ترین اشراف فرانسه آشنائی حاصل کرده بود. جوان جاه طلب ناگهان از میان خاطراتی که بارها از زن عمویش شنیده بود، عناصر چند موفقیت اجتماعی را که دست کم همیشه با اندازه امکاناتی بود که تحصیل حقوق برایش فراهم میکرد در نظر آورد. از زن عمویش درباره رشته‌های خویشاوندی که هنوز امکان داشت از توپیوند داده شود سؤال کرد. خانم پیر همه شاخه‌های ارتباطات خانوادگی را زیر و رو کرد، و به نظرش رسید که از میان جنس خود خواه خویشاوندان ثروتمند تنها کسی که امکان داشت از خدمت نسبت به برادرزاده‌اش در بنگ نوزد مادام ویکنتنس دو بوسشان Vicomtesse de Beauséant بود. از اینرو برای این خانم جوان نامه‌ای به سبک انشای قدیم نوشت و آنرا بدست اوژن داد، و گفت که هر گاه بتوانند ز ویکنتنس توفیقی بیابد، او خود سایر خویشاوندان را برایش جستجو خواهد کرد. چند روز پس از آنکه راستینیانک به پاریس برگشت، نامه زن عموی خود را برای

مادام دو بوستان فرستاد. ویکنتنس، در جواب، او را برای مجلس رقص فردا دعوت کرد.

این بود وضع عمومی پانسیون در آخرمه نوامبر ۱۸۱۹. چند روز بعد اوژن، پس از آنکه به مجلس مادام دو بوستان رفت، در حدود دو بعد از نیمه شب به پانسیون آمد. برای جبران وقت تلف شده، دانشجوی ساعی هنگام رقص عهد کرده بود که تاصبح کار کند. این اولین باری بود که او میخواست در این محله خاموش شب زنده داری کند، زیرا از دیدن شکوه و جلال زندگی اشرافی يك انرژی کاذب در اوظاهر گشته بود. آن شب او در پانسیون شام نخورده بود و مشتریان پانسیون حدس زده بودند که او، همانطوری که بعضی اوقات از جشن های پرادو یا مجالس رقص اودئون بازگشته بود، صبح روز دیگر، درحالی که جوراب ابریشمیش گل آلود و کفشهای تخت نازکش از یکطرف کج شده است، خواهد آمد. آخر شب، کریستف، پیش از آنکه کلون را ببیند، در را باز کرده بود تا نگاهی به کوچه بیافکند. در همین اثنا راستینیك رسیده بود و توانسته بودی - سروصدا به اطاق خود برود. اوژن لباس خود را در آورد، کفش راحتی پیا کرد، پالتوی کهنه ای پوشید، آتش روشن کرد و بزودی آماده کار شد، و کریستف که از دنبال او بالا میآمد با ترقی کفشهای چوبی گنده اش حرکات کم و سرودهای او را در اطاق پوشاند. اوژن، پیش از آنکه به مطالعه کتابهای حقوق بپردازد، چند لحظه ای به فکر فرو رفت. او در وجود مادام ویکنتنس دو بوستان بایکی از ملکه های مد پاریس آشنا شده بود، که خانه اش یکی از بهترین محافل کوی سن ژرمن بشمار میرفت. از آن گذشته، او هم از لحاظ خانواده و هم از لحاظ ثروت از برجسته ترین افراد محافل اشرافی بود. دانشجوی بینوا بوساطت زن عمویش دوماریسك در در این خانه بخوبی پذیرائی شده بود، اما بی آنکه به تمام اهمیت این لطف پی برده باشد. پذیرفته شدن در این سالن های زرنگار معادل با گواهی نامه بالاترین درجه اشرافیت بود. با ورود در این محفل، که کمتر کسی را در آن راه بود، او این حق را بدست آورده بود که همه جا برود. اوژن، که از این اجتماع باشکوه خیره شده بود، پس از آنکه چند کلمه ای با ویکنتنس حرف زد، در میان ماهر ویان پاریسی که به این دعوت بزرگ آمده بودند چشمش به یکی از آن زنهایی افتاد که در همان وهله اول هر جوانی باید پرستش کند. کنتنس آناستازی دورستو بلند و خوش اندام بود، و شهرت داشت که صاحب یکی از قشنگترین کمرهای پاریس است.

اوچشان درشت سیاه، دستهای عالی، پاهای خوش برش و حرکاتی آتشین داشت. زنی بود که مارکی دورونکرو<sup>۱</sup> او را به یک اسب نجیب تشبیه میکرد. این ظرافت نقش او را از هیچ یک از شروط زیبایی محروم نمیکرد. بی آنکه بتوان او را فربه نامید، دارای اشکالی گرد و برجسته بود. در آن زمان اصطلاحاتی مانند اسب نجیب و یکپارچه زن تازه جایگزین فرشته آسمانی یا تعبیرات دیگر از اساطیر قدیمی عشق که مد روز آنها را بدور ریخته بود میشد. ولی، بخصوص در نظر راستینیاک، مادام آناستازی دورستو همان زنی بود که وی آرزو میکرد. او زن موفق شد که نام خود را برای دودور رقص در سیاهه کاوالیه‌های او که روی یادبزش نوشته میشد وارد کند. در رقص اول توانست با او حرف بزند، و با آن حدت آرزو که آنهم مورد پسند زنان است ازاو بپرسد:

— خانم دیگر کجا میتوانم شمارا ملاقات کنم؟

— در بوادوبولنی، در تئاتر بوفن، منزل خودم، همه جا.

جوانک بی پروا، تا آنجا که میتوان حین رقص با زنی دوست شد، با آن کنتس دلفریب طرح دوستی ریخت. و چون خود را پسر عموی مادام دو بوستان معرفی کرده بود، از آن خانم، که می پنداشت زنی از اشراف بزرگ است اجازه یافت که به منزل او برود، و هنگامی که خانم برای آخرین بار بر او لبخند زد دیگر یقین کرد که لازم است از او دیدن کند. خوشبختی او در آن مجلس این بود که با مردی آشنا شده بود که او را بسبب نادانی وی اطلاعیش مسخره نکرده بود. زیرا این در میان نجیب زادگان جوان و گستاخ آن زمان، امثال مولنکور Maulincourt، رونکرو<sup>۲</sup>، ماکسیم دوترای، دومارسه، آژوداپینتو و واندنس Vendennesse، که در شکوه و جلال خود خواهی‌شان قد برافراشته بودند و با رعنا ترین زنان، مانند لیدی براندون، دوشس دولانژه، کنتس دو کرگاروئ<sup>۳</sup> Kergarouët، خانم سریزی Sérizy، دوشس کاریلیانو Carigliano، کنتس فرودو Ferraudont، خانم لانتی، مارکیز دگلمون d'Aiglemont، خانم فیرمیانی Firmiani، مارکیز لیستوم<sup>۴</sup> Listomère و مارکیز دسپار d'Espard و دوشس دومو فرینیو<sup>۵</sup> Maufrigneuse و خانم های گرانلیو Grandlieu در آمیخته بودند، — عیب کشنده‌ای شمرده میشد. باری، خوشبختانه دانشجوی ساده لوح به مارکی دومون ریو<sup>۶</sup>، عاشق دوشس دولانژه<sup>۲</sup>، برخورد کرده بود، و او

۱ — Marquis de Ronquerolles

۲ — Marquis de Montriveau

۳ — Duchesse de Langeais

ژنرالی بود به سادگی يك چجه که بی تکلف به او گفته بود که کنتم دورستو در کویچه هلدر Helder منزل دارد. آه ! انسان جوان جوان باشد، دلش در آرزوی ورود به محافل اشرافی پرواز کند، تشنه نوازشهای يك زن باشد، و آن وقت ببیند که درهای دو خانه بیکبار برویش باز میشود ! يك پایش کوی سن ژرمن در خانه ویکنتمس دو بوستان، و پای دیگرش در خیابان شومه دانتن در خانه کنتمس دورستو باشد ! بایک نگاه زود گذر که به سالنهای پاریس بیندازد خود را آنقدر خوشکل پسر تصور کند که بتواند بار خنه در قلب يك زن از کمک و حمایت او بر خوردار شود ! آنقدر جاه طلب باشد که با قوت قلب يك بند باز روی طناب کشیده زندگی استادانه پا بگذارد و در وجود يك زن طناب بهترین لنگر تبادلی را بیابد ! با چنین افکار و در مقابل این زن که با شکوه بسیار کنار آتش بخاری قد برافراشته بود، مجموعه قوانین از يك طرف و بینوایی و فقر از طرف دیگر، چه کسی بود که مانند اوژن اعماق آینده را نکاود و آنرا براز موفقیته نبیند ؟ اندیشه دور پروازش با چنان واقعیتی خوشبهای آینده را در نظرش مجسم میکرد که گویی هم اینک نزد مادام دورستو بود. ولی در این میان ناگهان ناله ای خاموشی شب را بهم زد و در قلب آن جوان طنین افکند، چنانکه تصور کرد کسی در حال نزاع است. اوژن در اطاق را باز کرد و وارد دهلیز شد، و دید که از زیر اطاق گوریو يك نوار دروشتائی بیرون میزند. ترسید که مبادا حال همسایه اش بهم خورده باشد. چشمش را به سوراخ کلید نزدیک کرد و بدرون اطاق نظری افکند. پیرمرد راسرگرم کارهائی دید که بیش از آن رنگ جنایت آمیز داشت که او برای خدمت به اجتماع خود را موظف به دقت بیشتری نداند، تا ببیند که این با اصطلاح سازنده رشته فرنگی در دل شب چه کار میکنند. بابا گوریو میزی را وارونه کرده بود و يك بشقاب و يك سوپ خوری نقره طلاکار را به میله زیر آن بسته بود، و طنابی را با چنان قوتی در این چیزهای گرانبها میپیچید که ظاهراً میخواست آنها را بصورت شمش درآورد. راستینیاك بدیدن بازوان پر عضله پیرمرد که بی سروصدا بكمك این طناب نقره طلاکار را مانند خمیری نرم میکرد، با خود گفت:

— نهچ ! عجب پهلوانی !

لحظه ای قد راست کرد و به فکرش رسید :

— نکنند که این پیرمرد دزد یا نگهبان مال دزدی باشد، و فقط برای آن قیافه احمق و ناتوان به خود میدهد و مثل گدایان زندگی میکند که بهتر

بتواند به کار خود برسد ؟

دانشجو باردیگر چشمش را به سوراخ در نزدیك کرد. بابا گوریو طناب را باز کرده بود . پس از آنکه لحاف خود را روی میز پهن کرد ، شمش نقره را برداشت و روی میز گذاشت و غلطاند تا بشکل میله مدوری درآید . او این کار را با سهولت شگفت انگیزی انجام داد . پس از آنکه میله مدور تقریباً درست شد ، اوژن با خود گفت :

— یعنی که این مرد به اندازه او گوست ، پادشاه لهستان ، زور دارد ؟  
بابا گوریو با قیافه افسرده ای محصول کار خود را نگرست ، و اشک از چشمش فرو ریخت . چراغ موشی را که در روشنائی آن این ظرفها را درهم پیچانده بود خاموش کرد ، و اوژن شنید که پیرمرد آهی کشید و به رختخواب رفت . دانشجو با خود اندیشید :

— دیوانه است .

بابا گوریو با صدای بلند گفت :

— طفلك بیچاره !

بشنیدن این کلمات راستینیاك لازم دانست محض احتیاط در این باره چیزی نگوید و از روی سبکسری همسایه اش را محکوم نکنند. دیگر میخواست به اطاق خود برگردد که ناگهان همه میهای که به اشکال در میان میاید به گوش رسید، و ظاهراً میبایست از راه رفتن اشخاصی که کفشی گیوه مانند پوشیده بودند و از پله ها بالا میآمدند تولید شده باشد . اوژن گوش فرا داد و در واقع صدای متناوب نفس کشیدن دو نفر را شنید . بی آنکه از باز شدن در یا قدمهای اشخاص هیچ صدائی به گوش رسیده باشد ، ناگهان روشنائی ضعیفی در طبقه دوم در اطاق ووترن دید. بابا خود گفت :

— اینهمه اسرار در يك پانسیون !

چند پله بزیر آمد و گوش فراداد. صدای سکه های طلا به گوش رسید. یزودی روشنائی خاموش گشت و بار دیگر بی آنکه در ناله ای کند ، صدای دو مرد شنیده شد. پس از آن ، بتدریج که مردها پائین رفتند همه ضعیف تر شد . مادام ووکر پنجره اطاق خود را باز کرد و فریاد زد :

— کیست که راه میرود ؟

ووترن با صدای کلفت خود جواب داد :

— مامان ووکر ، منم که آمده ام .

اوژن ، در حالیکه به اطاق خود برمیگشت ، با خود گفت :

— عجیب است ! کریستف کلون در را بسته بود. انسان در پاریس باید بیدار خوابی بکشد تا بفهمد دوروبرش چه خبر است.

این حوادث کوچک دیگر او را از تفکر عاشقانه و جاه طلبانه اش بازداشته بود . خواست بار دیگر مشغول کار شود. اما سوء ظنی که در باره باباگوریو داشت ، و از آن بیشتر چهره مادام دورستو که هر لحظه مانند پیک یک سر نوشت درختان در برابر چشمش ظاهر میشد ، اینهمه حواس او را از کار منحرف میساخت . سر انجام روی تخت دراز کشید و بخواب سنگینی فرو رفت . آری ، از ده شبی که جوانان میخواهند وقف کار کنند هفت شب صرف خواب میشود . برای بیدار ماندن باید بیش از بیست سال داشت !

صبح فردا یکی از آن مه های غلیظ بر پاریس مستولی بود که چنان شهر را در بر میگردد و هوا را تیره میسازد که دقیق ترین اشخاص در مورد وقت به اشتباه میافتند. وعده های ملاقات بهم میخورد . هر کس تصور میکند که ساعت هشت است ، و حال آنکه زنگ ظهر به گوش میرسد . ساعت نه و نیم بود و هنوز مادام ووکر از بستر خواب نجنبیده بود. کریستف و سیلوی ، که خود نیز دیر از خواب برخاسته بودند ، قهوه خود را با خامه شیری که برای مشتریان پانسیون خریده میشد با آرامی میخوردند . و برای آن که مادام ووکر از این مالیات غیر قانونی بویی نبرد ، سیلوی شیر را مدت زیادی میجوشانید. کریستف ، در حالیکه نان برشته خود را در قهوه خیس میکرد ، گفت :

— میدانم ، سیلوی ، این مسیوووترن ، که هر چه باشد آدم خوبی است ، باز هم دیشب دو نفر را اینجا ملاقات کرد . اگر خانم پرسید ، نباید بهش چیزی گفت .

— مگر پولی به شما داد ؟

— جای انعام ماهیانه اش پنج فرانک دستم گذاشت . یعنی که و صدات در نیاد .

— غیر از او و مادام کوتور ، که به این چیزها نگاه نمیکنند ، آنهای دیگر میل دارند آنچه را که دست راستشان روز اول سال به ما میدهد با دست چپ بگیرند. کریستف گفت :

— تازه ، مگر عیدی چه میدهند ؟ يك سکه پنج فرانکی . دو سال است که باباگوریو کفشهایش را خودش واکس میزند . این پواره . . . خور هم که

اصلا با واكس میانه‌ای ندارد، واگر كارش نداشته باشند بجای آنكه واكس را به كفش بزنند آنرا میخورد. اما آن پسر دانشجو، فقط دو فرانك بهمن میدهد. دو فرانك برام پول يك ماهوت پاكن نمیشود. ازان بدتر، لباس كهنه‌هایش را میفروشد. این هم شد پانسیون!

سیلوی، در حالیکه قهوه‌اش را با جرعه‌های كوچك میخورد، گفت:  
- به! تازه جای ما توی این محله اذهمه بهتراست: به آدم خوش میگذرد.  
راستی، کریستف، حالا كه صحبت از ووترن بمیان آمد، بگو ببینم راجع به او چیزی به شما نگفته‌اند؟

- چرا. چند روز پیش به يك آقای توی كوچه برخوردم كه بهمن گفت:  
«تو پانسیون شما نیست كه يك آقای كنده هست كه موهای بنا گوشش را رنگ می‌كند؟» من گفتم: «نه، آقا، رنگش نمی‌كند. آدمی كه مثل او سر حال باشد، وقت این كارها را ندارد.» این را آدمم به آقای ووترن گفتم. جوابم داد:  
«خوب كاری كردی، پسر! همیشه همین جور جواب بده، هیچ چیز ازان بدتر نیست كه آدم بگذارد دیگران بفهمند چه نقایسی دارد.» این كار ممكن است باعث شود كه به آدم زن ندهند.»

- راستش، بهمن هم تو بازار خواستند نارو بزنند و اذدهم حرف بکشند، كه هر گز دیده‌ام او پیراهنش را جلوی من بیوشد. چه مسخره! ...  
در همین میان سیلوی حرف خود را قطع كرد و گفت:

- ساعت وال دو گراس ده وربع كم رازده است و باز هیچكس بلند نشده!  
- بهه! همه‌شان بیرون رفته‌اند. مادام كوتور و آن دختر خانم از ساعت هشت رفته‌اند کلیسای سنت اتین عبادت خدا را بكنند. بابا گوریو با يك بسته بیرون رفت. دانشجو هم بعد از درسش، ساعت ده خواهد آمد. من وقتی كه داشتم پله‌ها را صقل میدادم دیدم‌شان كه میرفتند. حتی بابا گوریو با آن بسته‌ای كه زیر بغل داشت يك‌ضربه بهمن زد، مثل آهن سفت بود. این مرد هم نمیداند چه می‌كند! آن‌های دیگر او را مثل فر فر به میل خودشان میچرخانند. با وجود این مرد خوبی است، از همه آنها بهتر است. بهمن چندان چیزی نمیدهد، اما آن خانه‌هایی كه گاه مرا پیششان میفرستد انعامهای شاهانه میدهند، و چقدر هم سرو وضعشان خوب است.

- ها، همان‌هایی كه میگویند دخترش هستند؟ ده دوازده تا میشوند.

- من كه فقط پیش دو نفر رفتم. همان‌هایی كه اینجا آمده‌اند.



— آه، خانم دارد تکان میخورد. حالا باز سرو صدا راه میاندازد. بایست برم پیشش. کریستف، ملتفت شیر باش که گربه نخورد. سیلوی نزد خانمش رفت.

— چطور، سیلوی! ساعت ده و ربع کم است و شما گذاشتید من تا این وقت بخوابم! هرگز همچو چیزی برایم اتفاق نیفتاده بود. — تفصیل مه است، که با چاقو نمیشود بریدش. — صبحانه چه شد؟

— به! مشتریهای شما مثل اینکه امروز مورچه تو تنشان میدوید. هوا گور. گامیش بود که هر کدامشان از یک طرف دررفتند. مادام ووکر بر او ایراد گرفت:

— سیلوی، درست حرف بزن. باید گفت: هوا گرگ و میش بود. — او! خانم، هر جور شما بخواهید همان را میگویم. بهر حال شما ساعت ده میتوانید نهار بخورید. ماد موازل می شنو و پواره هنوز از جاشان نجنبیده اند. همین دوتا توی خانه هستند و مثل مرده خوابیده اند.

— او! سیلوی، تو آنها را با هم اسم میبری، مثل اینکه... سیلوی خنده پر صدا و احمقانه ای سر داد و پرسید: — راستی، سیلوی، چیز عجیبی است: دیشب بعد از آنکه کریستف کلون در را بست، مسیوووترن چه جوری آمد تو؟

— به، خانم، برعکس. کریستف صدای مسیوووترن را شنید، و آمد پائین در را باز کرد. برای همین بنظر تان رسید که...

— پیراهن مرا بده و زود برو بسراغ نهار. آن گوشت گوسفند را که باقی مانده با سیب زمینی حاضر کن؛ برای دسر هم گلایی پخته از آنهایی که دانه ای نیم شاهی میخوری، بده...

چند لحظه پس از آن مادام ووکر پائین آمد — درست در موقعی که گربه اش بشقای را که روی یک کاسه شیر بود با پنجه اش کنار زده بود و با عجله نیس میزد. مادام ووکر فریاد زد:

— مستیگری!

گربه در رفت، ولی دوباره برگشت و خود را به به پاهای خانم مالید.

— آها! آها! هی چا پلوسی کن، بیغیرت! سیلوی! سیلوی!

— ها، خانم. چه شده؟

— آخر ببینید گربه چه داشت میخورد.

— تقصیر این حیوان کریستف است. گفته بودم بشقا بهارا روی میز بچیند.  
نمیدانم کجا رفته است. — ولی، خانم، نگران نباشید. برای قهوه بابا گوریو  
است. توش آب میریزیم، نخواهد فهمید. اصلاً او هیچ چیز، حتی آنچه میخورد،  
توجهی ندارد.

مادام ووکر، در حالیکه بشقا بهارا میچید، گفت:

— پس کجا رفته است، این یارو؟

— که میداند چه کار میکنند، کجا میرود؟

مادام ووکر گفت:

— زیاد خوابیدم.

— برای همین هم هست که خانم مثل گل تروتازه است...

در این میان صدای زنگ کوچکی بگوش رسید. ووترن، در حالیکه با صدای  
کلفتش آوازی خواند، داخل سالن شد:

مدتها دنیا را زیر پا گذاشتم،

واژه گوشه‌ای سرد آوردم...

وقتی که چشمش به صاحب پانسیون افتاد، او را در میان بازوان خود گرفت  
و گفت:

— او! او! روز بخیر، مامان ووکر.

— خوب، دیگر. بس است

— بگوئید: وجه پررو! آها، بگوئید. آه، من هم باشما بشقا بهارا روی

میز میچینم، خوب پسری هستم. نه؟

به سیاه و سفید عشق ورزیدم،

از این و آن کام گرفتم، آه کشیدم.

امروز من يك چیز عجیبی دیدم.

بیوه زن پرسید: — چه چیزی؟

— بابا گوریو را ساعت هشت و نیم در کوچه دوفین دیدم، پیش يك زرگر

که کار دوچنگال نقره قدیمی و طلا آلات میخرد. یارو يك ظرف نقره طلاکار را

که خوب جواری هم تابش داده بود در مقابل پول خوبی فروخت.

— او! واقعاً؟

— بله. من یکی از دوستانم را که با سرویس مسافربری پادشاهی از فرانسه

خارج میشد مشایعت کرده بودم و داشتم به اینجا میآمدم. محض خنده منتظر بابا گوریو شدم تا بیاید. او آمد به این محله و در کوچه دگره بخانه يك رباخوار مشهور که اسمش را گوبسك Cobseck میگویند رفت. این گوبسك آدم بسیار ناقلائی است که حاضر است با استخوانهای پدرش مهره‌های دومینو درست کند. يك جهود، يك عرب، يك یونانی، يك کولی، چه بگویم، يك آدمی است که خیلی مردم میخواهد که بتواند پولش را بزند، چونکه سکه‌هایش را در بانك میگذارد.

— آخر، این بابا گوریو چه کار میکند؟

ووترن گفت:

— کاری نمیکند، رشته‌ها را پنبه میکند. مردك احمق بخاطر دختر خوشگل-ها خودش را بখاك سیاه مینشانند...

سیلوی گفت:

— دارد میآید.

بابا گوریو صدا زد:

— کریستف، بامن بیا بالا.

کریستف بدنبال بابا گوریو رفت و پس از اندکی پائین آمد. مادام و وکر نوکر خود را صدا کرد:

— کجا میروی؟

— میروم برای مسیو گوریو پیغامی ببرم.

ووترن نامه‌ای را که روی آن نوشته بود: «خدمت خانم کنتس آناستازی

دورستو» از دست کریستف بیرون کشید و گفت: «ببینم چیست». سپس، در حالیکه

نامه را به کریستف باز میداد، پرسید:

— کجا بایست ببری؟

— کوچه هلدر. به من گفتند این نامه را بدست خود خانم کنتس بدهم.

ووترن باز نامه را گرفت و در مقابل روشنائی قرارداد:

— توش چه هست، يك چك بانك؟ نه.

نامه را باز کرد و فریاد زد:

— يك سند دمه پرداخت شده. اوه، عجب پیرمرد عاشق پیشه‌ای هست.

و در حالیکه دست پهنش را روی سر کریستف گذاشته و او را مانند انگشتانهای

دور خود میچرخاند، گفت:

— پرو، پهلوان، انعام خوبی خواهی داشت.

بشقا بها روی میزجیده شده بود. سیلوی شیر رامیچوشانید. مادام ووکر بخاری داروشن میکرد. ووترن، که همچنان زیر لب میخواند، با او کمک مینمود:

مدتها دنبارا زیر پا گذاشتم  
وازه ر گوشه ای سر در آوردم...

هنگامیکه همه چیز آماده شده بود، مارام کوتور و مادموازل تایفر آمدند. مادام ووکر پرسید:

— خانم قشنگ من، صبح به این زودی کجا رفته بودید؟  
— رفتیم به کلیسای سنت اتین، برای نماز و دعا. آخر ما امروز باید پیش آقای تایفر برویم.

مادام کوتور جلو بخاری نشست و کفش خود را نزدیک در بخاری نگهداشت، بطوریکه بخار از آن بلند شد. گفت:  
— دختر بیچاره، مثل برگ درخت میلرزد.  
مادام ووکر گفت:

— ویکتورین، خودتان را گرم کنید.  
ووترن یک صندلی برای دختریتیم جلو آورد و گفت:  
— مادموازل، دعا کردن و از خدا خواستن که قلب پدرتان را نرم کند، کار خوبی هست. ولی کافی نیست. باید دوستی بیاید و به این بی همه چیز، به این آدم وحشی که شنبدهام سه میلیون ثروت داد و به شما جهاز نمیدهد، دو کلمه حرف حساب بگوید. این روزها یک دختر قشنگ جهاز لازم دارد.  
مادام ووکر گفت:

— طفلك بیچاره! قربان، پدر بی عاطفهتان بمیل خودش به استقبال بدبختی میرود.

چشمان ویکتورین بشنیدن این کلمات پرازاشک شد، و بیوه زن به یک اشاره مادام کوتور خاموش گشت. بیوه ناظر دارائی گفت:

— همینقدر اگر میتوانستیم او را ببینیم، اگر میتوانستم خودم با او حرف بزنم و آخرین نامه زنش را بدستش بدهم... هرگز جرأت نکردم این نامه را باپست برایش بفرستم، چونکه خط مرا میشناسد...

ووترن سخنان او را قطع کرد و یک مصرع شعر خواند:  
«ای زنان بیگناه و بدبخت زجر دیده!»

— پس کارتان اینقدر گیر دارد؟ تاجند روز دیگر خودم کار شما را بدست

میگیرم، و همه چیز رو برآه میشود.  
ویکتور دین نگاهی در عین حال اشک آلود و سوزان، که تأثیری در ووترن  
نکرد، به او افکند و گفت:

— او! آقا. اگر وسیله‌ای داشتید که نزد پدرم بروید، بگوئید که محبت او  
و شرافت نام مادرم از همه ثروت‌های دنیا برایم بیشتر ارزش دارد. اگر توانستید  
این سختگیرهای او را قدری کم کنید، من همیشه شما را دعا خواهم کرد.  
باور کنید، خیلی از شما ممنون...

ووترن به آهنگی مسخره آمیز خواند:

مدتها دنیا را زیر پا گذاشتم...

در این لحظه بابا گوریو، مادموازل می‌شونو و پواده پائین آمدند. شاید  
بوی سوسی که سیلوی برای باقیمانده گوشت گوسفند درست میکرد آنها را کشانده  
بود. در آن‌تایکه هفت مشتری پانسیون پس از اسلام و تعارف دورمیز می‌نشستند،  
ساعت ده زنگ زد. در کوچه صدای پای دانشجو شنیده شد. سیلوی گفت:

— می‌اوژن، خوب شد؛ امروز شما با همه نهار می‌خورید.

دانشجو به حاضران سلام کرد و کنار بابا گوریو نشست. در حالیکه گوشت  
گوسفند را به فراوانی در بشقاب خود میریخت و یک تکه نان، که مادام ووکر  
همیشه زیر چشمی اندازه میگرفت، برای خود می‌برد، گفت:

— ماجرای عجیبی برایم اتفاق افتاده.

پواده پرسید: ماجرا؟

ووترن روبه پواده نمود:

— خوب، برای چه تعجب میکنید؟ آقا قیافه‌شان برای همین کار ساخته

شده.

مادموازل تأییر با شرمندگی نگاهی به دانشجو افکند. مادام ووکر  
خواهش کرد:

— خوب، ماجراتان را برای ما بگوئید.

— دیشب من در مجلس رقص مادام ویکنتس دو بوستان، که نوه عموی من  
است و خانه مجللی با آپارتمانهای اطلس پوش دارد، بودم. باری، برای مایک  
جشن عالی ترتیب داده بود. و من راستی کیف کردم، مثل خود شاه.  
ووترن یکباره گفتار او را قطع کرد:

— پرک.

اوژن بتندی پرسید:

— آقا، منظورتان چه باشد؟

— میگویم پرک، چونکه شاه پرک خیلی بیشتر از شاه کیف میکند.

پواره، که جز تصدیق گفته‌های دیگران هنری نداشت، گفت:

— راست میگوید. من ترجیح میدهم آن پروانه كوچك و بیغم باشم تا شاه.

چونکه...

دانشجو حرف او را قطع کرد و ادامه داد:

— باری، من بایکی از زیباترین زنان مجلس، بایک کنتس دلفریب، با

شیرین ترین موجودی که به عمرم دیدم رقصیدم. موهایش را با گل‌های هلو آراسته

بود، و یک دسته گل، یکدسته گل طبیعی خوشبو، به کمرش زده بود؛ ولی، به شما

میایست خودتان او را دیده باشید، چونکه توصیف يك زن که رقص او را به

نشاط در آورده محال است. و این کنتس پریش را من امروز صبح در حدود ساعت

نه، پیاده در کوچه دگره دیدم. او! قلبم چنان میزد و فکر میکردم که...

ووترن نگاه نافذی به دانشجو افکند و گفت:

— که میخواهد بیاید اینجا. نه، جانم، داشت میرفت پیش بابا گوبسک،

يك رباخوار. اگر شما قلب زنهای پاریس را بکاویید قبل از آنکه به عاشق برسید

به رباخوار برمیخورید. این کنتس شما نامش آناستازی دوستواست، و در کوچه

هلدرهم خانه دارد.

بشنیدن این اسم دانشجو خیره خیره ووترن را نگاه کرد. بابا گوریو بتندی

سر بلند کرد و نگاه درخشان و پراز تشویشی به آندو افکند، بطوری که مشتریان

پانسیون متعجب شدند. پس از آن با صدای دردناکی گفت:

— کریستف دیر کرد، او خودش رفت سراغ مرد که.

ووترن بطرف مادام ووکر خم شد و گفت:

— حدم درست بود.

گوریو ماشین وار، بی آنکه بداند چه میخورد، غذا را فرو میبرد. هرگز

قیافه اش به این اندازه گیج و در خود فرو رفته بنظر نیامده بود. اوژن پرسید:

— آقای ووترن، چه کسی نامش را به شما گفت؟

— آه، بله. وقتی که بابا گوریو اسمش را بداند، من چرا نباید بدانم؟

دانشجو فریاد زد: آقای گوریو؟

پیرمرد بیچاره گفت:

- بله! پس دیشب خیلی قشنگ بود؟

- کی؟

مادام دورستو.

مادام ووکرویه ووترن نمود:

- ببینید، پیرمرد چه جور چشمش برق میزند.

مادماوئل می‌شونو آهسته به دانشجو گفت:

- یعنی که این یارو خرجش را می‌کشد؟

اوژن، که بابا گوریو حریصانه به او چشم دوخته بود، گفت:

- آه، بله. بی‌اندازه قشنگ بود. اگر مادام دو بوستان آنجا نبود کنتس

پریوش من، ملکه مجلس میشد. جوانان چشمشان فقط به او بود. هر دفعه هم میرقصید، و

من دوازدهمین نفری بودم که اسم را برای رقص نوشتم. زنهای دیگر حسودیشان

میشد. اگر دیشب یک نفر خوشبخت پیدا میشد، همان او بود. بیخود نیست که می-

گویند هیچ چیز مثل کشتی پادبان کشیده واسب دهنده وزن رقصنده زیبا نیست.

ووترن گفت:

- زنهای پاریس همین‌اند: دیشب بالای چرخ فلک، درخانهٔ يك دوشی،

امروز پائین نردبان، پیش يك تنزیل خوار. اگر شوهرها نتوانند تجمل بی-

بند و بارشان را تأمین کنند، خودشان را می‌فروشند. اگر نتوانند خودشان را

بفروشند، شکم مادرشان را پاره می‌کنند که چیز برآقی بجویند و با آن بتوانند

خودنمائی کنند. بله، چه کارها که نمی‌کنند. تازگی هم ندارد.

چهرهٔ بابا گوریو، که بشنیدن سخنان دانشجو مثل آفتاب روشن شده بود

از این اظهارات پیرحمانهٔ ووترن تیره گشت. مادام ووکر پرسید:

- خوب، در این میان ماجرای شما کدام بود؟ با او حرف زدید؟ پرسیدید

آیا میل دارد درس حقوق بخواند؟

اوژن جواب داد:

- مرا ندید. ولی دیدن یکی از زیباترین زنان پاریس، ساعت نه صبح

در کوچهٔ دگره، زنی که لابد دوساعت پس از نیمه شب از رقص برگشته، آیا این

عجیب نیست؟ از این ماجراها فقط در پاریس اتفاق می‌افتد.

ووترن فریاد زد:

- به! خیلی عجیب‌تر از این‌ها هم هست.

مادماوئل تایفر، بس که اقدامی که در پیش داشت او را به خود مشغول می-

نمود، بزحمت به گفتگو گوش داده بود. مادام کوتور به او اشاره کرد که برخیزد و لباس عوض کند. پس از آنکه آن دو خانم بیرون رفتند، بابا گوریو نیز به آنها تاسی نمود. مادام ووکر به ووترن و دیگر مشتریان پانسیون گفت:

— خوب، حالا دیدید؟ پرواضح است که او بخاطر این زنها خودش را ورشکست کرده.

دانشجو فریادزد:

— هرگز ممکن نیست باور کنم که کنتس دورستو، به آن زیبایی، به این

بابا گوریو تن بدهد.

ووترن حرف او را قطع کرد:

— اصراری نداریم که شما باور کنید. شما هنوز خیلی جوانید تا بتوانید

پاریس را خوب بشناسید. بعدها خواهید دانست که اینجا آدم‌هایی پیدا میشوند که ما آنان را «قربانی هوس» مینامیم...

بشنیدن این کلمات، مادموازل می‌شونو، مثل اسب سربازخانه صدای شیپور بگوشی رسیده باشد، نگاه کنایه فهمی به ووترن افکند. ووترن حرف خود را قطع کرد و بانگاه نافذی به او چشم دوخت:

— آها! یعنی که ما از این هوس کوچولوها نداشتیم؟

دوشیزه پیر، مانند راهبه‌ای که مجسمه لخت دیده باشد، سربزیر افکند.

ووترن بر سر سخنان خود درفت:

— بله، این اشخاص فکری بر سرشان می‌زنند و دیگر از آن دست بردار

نیستند. آنها فقط برای آب یک چشمه، که آنها غلب مانده است، احساس تشنگی

میکنند. برای آنکه از آن آب بنوشند زنهان، بچه‌شان را می‌فروشند؛ روحشان

را به شیطان می‌فروشند. این چشمه برای بعضی‌ها قمار است، بورس است، یک

کلکسیون نقاشی یا حشره است، موسیقی است؛ برای برخی دیگر زنی است که

میتواند غذاهایی را که دوست دارند برایشان درست کند. شما همه زنه‌ای روی

زمین را به این اشخاص بدهید، برایشان کمترین جلوه‌ای ندارد. آنها جز همان

یکی که هوسشان را ارضاء میکند دیگری را نمی‌خواهند. اغلب این زن اصلا

دوستشان ندارد، با آنها بدرفتاری میکند، یک لذت ناچیز را بقیمت گزافی به آنها

می‌فروشد؛ ولی باز این دلق‌ها خسته نمیشوند، و آخرین لحافشان را گرو

می‌گذارند تا آخرین پولشان را به دامنش بریزند. بابا گوریو یکی از این اشخاص

است، و چونکه آدم رازداری هست، کنتس او را میدوشت. این هم زندگی محافل



اشراقی ! مردکۀ بیچاره جز به او به چیز دیگری فکر نمیکنند . بیرون از این هوس ، خودتان می بینید ، حیوان نتراشیده ای است . ولی همینکه از این مقوله با او حرف بزنید صورتش مثل الماس برق میزند . حالا پی بردن به رقصیه مشکل نیست . امروز صبح او یک ظرف نقره طلاکار را برد فروخت ، ومن دیدمش که به خانه گویسک در کوچه دگره داخل شد . خوب دقت کنید ! وقتی که از آنجا برگشت کریستف را پیش کنتس دورستو فرستاد . و این پسرۀ خلیهم آدرس نامه را که یک سند ذمه پرداخت شده در آن بود به ما نشان داد . واضح است که اگر کنتس هم پیش آن پیرمرد تنزیل خوار میرفته است ، لابد کار فوریت داشت . بابا گوریو جوانمردانه بموض او پول داد . فهمیدن این موضوع فکر زیادی لازم ندارد . این به شما ، دانشجوی جوان من ، ثابت میکند که همان موقع که به شما میخندید ، رقص میکرد ، بازی میمون در میآورد ، گل های هلورا روی سرش تاب میداد و دامن پیراهنش را با انگشت میگرفت ، از تشویش سندهای بی محل خودش یا عاشقش ، بقول گفتنی ، خودش را خیس میکرد .

اوژن فریاد زد :

— شما بطرز عجیبی وادارم میکنید که حقیقت را بدانم . فردا من پیش مادام دورستو خواهم رفت .

پواره گفت :

— بله ، فردا باید پیش مادام دورستو رفت .

— شاید آنجا این مرد که بابا گوریو را ببینید ، که آمده است پاداش جوانمردی خودش را وصول کند .

اوژن از روی بیزاری گفت :

— پس پاریس شما هم لجن زاری است .

— سوچه لجن زار عجیبی ! کسانیکه در کالسکه به این لجن فرو میروند اشخاص شرافتمندی هستند ، اما آنها یک پیاده گذرشان به آنجا می افتد دزدند . اگر بدبختی دامنگیرتان شود و چیز بی اهمیتی بلند کنید ، شما را به عنوان یک حیوان تماشائی در میدان داد گستری به نمایش میگذارند . اما اگر یک میلیون بدزدید ، در سالن ها شما را بعنوان نمونۀ تقوی نشان میدهند . و برای این که این اصول اخلاقی حفظ شود ، شاسی میلیون به نیروهای انتظامی و داد گستری میدهند ... بامزه است . نه !

مادام ووکر گفت :

- پس ، بابا گوریو ظرف نقره طلاکارش را آب کرد ؟  
اوژن پرسید :

- روی سرپوشش دوتا قمری نبود ؟  
- بله ، درست است .

- معلوم بود خیلی به آن علاقه داشت ، چون وقتی که کاسه را با سرپوش گرفت  
و بیچاند گریه کرد . من این را بر حسب اتفاق خودم دیدم .  
پیرزن جواب داد :

- آنرا مثل جان خودش دوست داشت .  
ووترن فریاد کرد :

- می بینید مردك چقدر پابندهوس است! آن زنك هم میداند دلش را چه جورى  
باید قلقلك بدهد .

دانشجو به اطاق خود رفت . ووترن از پانسیون خارج شد . چند لحظه بعد مادام  
کوتورو و ویکتورین به درشکه ای که سیلوی برایتان حاضر کرده بود سوار شدند .  
پواره بازو و بازوی مادموازل می شونو داد و دو نفری ، در خوشترین ساعات روز ،  
برای گردش به باغ نباتات رفتند . سیلوی آشپز گنده گفت :

- خوب ، دیگر ، انکار عروس و داماد شده اند . امروز اولین باری  
است که باهم بیرون میروند . هر دو شان بقدری خشک هستند که اگر بهم برخوردند  
مثل کبریت آتش میگیرند .  
مادام ووکر خنده کنان گفت :

- باید ملتفت شال گردن مادموازل می شونو بود ، چونکه مثل کاه الو  
میگیرد .

چهار بعد از ظهر ، وقتی که گوریو برگشت ، در نور دو چراغ دودزده  
و ویکتورین را با چشمان سرخ شده دید . مادام ووکر شرح ملاقات بی نتیجه ای را که  
آنروز صبح از آقای تایفر بعمل آمده بود می شنید . تایفر که از آمدن دختر خود و این  
پیرزن حوصله اش سر رفته بود ، گذاشت که آن ها بحضورش بیایند تا حرف حسابش  
را به آنها بگوید . مادام کورتور میگفت :

- خانم عزیزم . فکرش را بکنید که حتی به ویکتورین تعارف نکرد بنشیند ،  
و دخترك تا آخر سر پاماند . به من هم ، بدون آنکه تغییری بکند خیلی سردی گفت  
که دیگر زحمت آمدن به خانه او را به خودمان ندهم . و بجای آن که بگوید دخترم ،  
گفت مادموازل هم با مزاحم شدن نزاد او خودش را سبك میکند ( سالی یکبار ،

ناکسی ! ؛ و چون مادر ویکتورین در وقت ازدواج ثروتی از خود نداشت ، بنا بر این مادموازل ادعائی نمی‌تواند داشته باشد . باری ، چنان حرف‌های سختی زد که دخترک بیچاره را مثل ابر بهار به گریه انداخت . آنوقت دخترک پبیای پدرافتاد و بدون آنکه خود را بیازد ، گفت که اصرار او فقط بخاطر مادرش است ؛ گفت هرچه پدرش بگوید بیچون و چرا اطاعت میکند ، ولی تمنا دارد که وصیت‌نامهٔ مادر بیچاره‌اش را بخواند . بعد نامه را گرفت و بدست اوداد ، و در آن حال چنان حرف‌های قشنگی که از ته دل برمیآمد به او میزد که من نمیدانم از کجا این حرف‌ها را یاد گرفته بود ، حتماً خدا بر زبانش جاری میکرد . طفلك بقدری خوب الهام شده بود که من از شنیدنش مثل مادر مرده‌ها گریه می‌کردم . ولی میدانید این بی‌همه چیز در این میان به چه کاری مشغول بود ؟ ناخوش را می‌گرفت ! او نامه‌ای را که بدیخت مادم تایفر با اشکش تر کرده بود گرفت و روی طاقچهٔ بخاری انداخت و گفت : « کافی است ! » خواست دخترش را ببلد کند ، و وقتی که این یکی دم‌تش را گرفت و خواست بیوسد ، دستش را عقب کشید . آیا این جنایت نیست ؟ پس احمقش هم به اطاق آمد ، ولی به خواهرش سلام نکرد .

بابا گوریو گفت :

— پس اینها آدم نیستند ؟

مادم کوتور ، بی آنکه به این اظهار تعجب اعتنا کند ، گفت :

— بعدش پدر و پسر رفتند و از من خواستند که آنها را ببخشم : کار فوری داشتند . این بود ملاقات ما . باز هرچه باشد دختر خودش را دید . من نمیدانم چه جور میتواند بگوید که دخترش نیست . چونکه مثل دو پاره سیب به او شبیه است .

مشریان پانسیون ، از شبانه‌روزی و بیرونی ، یکی پس از دیگری آمدند ، به هم سلام کردند و از آن حرف‌های میان تهی که نزد برخی طبقات مردم پاریس نوعی خوشمزگی تلقی میشود ، به یکدیگر گفتند . عنصر اصلی این خوشمزگیها حماقت است ، و چاشنی آن بخصوص در طرز تلفظ و حرکاتی است که همراه آن مییابد . این نوع زبان عامیانه دائم در تغییر است ، و مضمونی که در آن بکار میرود هرگز بیش از یک ماه عمر ندارد . یک حادثهٔ سیاسی ، یک محاکمه دردناک گناهائی ، یک تمصیف کوچه بازاری ، متلك‌های يك هنرپیشه ، همه چیز برای گرم نگاهداشتن این بازی هوش بکار گرفته میشود ، و آن بخصوص عبارت از این است که کلمات و مفاهیم را بگیرند و مثل توپ بازی بطرف یکدیگر پرتاب کنند .

کارمند موزئوم گفت :

- خوب ، آقای بواره ، حال نازنین شما چطور است ؟  
پس از آن ، بی آنکه منتظر جواب باشد ، روبه مادام کوتور وویکتورین  
نمود :

- خانم ها ، غصه دار هستند .

هوراس بیانئون Horace Bianchon ، دانشجوی پزشکی و دوست  
داستینیاك گفت :

- کی شام می خوریم ؟ شکم کوچولوی من دیگر از حال رفت .  
ووترن گفت :

- خوب سرد است . بابا گوریو ، کمی آن وتر برود ! به ، پاهاتان  
تمام دهنه بخاری را گرفته .

- آه ! آه ! جناب مارکی دوراستینیاك تشریف آوردند . آهای ، آهای ،  
بیائید !

بیانئون بشوخی گلوی اوژن را گرفته بود و فشار میداد . مادموازل  
می شونو آرام وارد شد ، وی آنکه صدائی از او شنیده شود ، به حاضران سلام کرد  
ورفت کنار سه زن دیگر نشست . بیانئون ، در حالیکه مادموازل می شونو را به  
ووترن نشان میداد ، آهسته گفت :

- هر وقت که این پیرش کور را می بینم از سرما میلرزم . من که سیستم  
قیافه شناسی گال<sup>۱</sup> را مطالعه میکنم ، می بینم که او باید مثل یهودا خائن باشد .  
ووترن پرسید :

- مگر آقا با او آشنائی داشته اند ؟

بیانئون جواب داد :

- چه کسی او را سر راهش ندیده ؟ قول میدهم که این روسپی پیر از آن  
کره هائی باشد که سر آخر يك كنده را میجوند .  
مرد چهل ساله موهای پنا گوش خود را شانه زد و گفت :

- درباره او باید این شعر را خواند :

گل بود و مانند گلها ،

نیم روزی بیش عمر نکرد .

۱ Gall- پزشك آلمانی و صاحب نظریه ای درباره درك خصوصیات معنوی و  
اخلاقی اشخاص از روی شكل جمجمه و برآمدگیها و فرورفتگی های آن (۱۷۵۸-۱۸۲۸).

کریستف ، در حالیکه ظرف سوپ را با وقار تمام میآورد ، وارد شد .  
پواره گفت :

- آه ! آه ! چه سوپ روحانی !

مادام ووکر گفت :

- بیخشید آقا ، این سوپ کلم است .

همه جوانان قاه قاه خندیدند .

- پواره ، نوش جان !

- نوش جان ، پواره !

- بیست ، مامان ووکر !

کارمند موزئوم گفت :

- هیچکس به این مه امروز صبح توجه کرده است ؟

بیانشون گفت :

- مه پرزور و بیسابقه ای بود . يك مه شوم ، مالیخولیائی ، سبز رنگ ،

نفس گیر ، گوریو صفت !

نقاش جوانی که شبها در پانسبون شام میخورد گفت :

- بله ، گوریو صفت ! چونکه هیچ چیز نمی شد دید .

- او هوئی ! لرد گائوریوت ، راجع به شوما حرف زد .

بابا گوریو در انتهای میز ، نزدیک دری که از آن غذاها را میآوردند

نشسته بود . سر بلند کرد و يك تکه نان را که زیر دستمال سفره اش بود برداشت ،

و بعد از قدیمی کسب و تجارتش که گاه در او بروزمی کرد ، آنرا بوئید . مادام

ووکر ، با صدائی که همه قاشق ها و بشقاب ها و گفتگوها را فرو نشاند ، به

ترشروئی گفت :

- ها ، مگر بنظر تان این نان خوب نیست ؟

- برعکس ، خانم . با آرد درجه اول اتامپ درست شده .

اوژن ازاو پرسید :

- از کجا فهمیدید ؟

- از سفیدیش ، از طعمش .

مادام ووکر گفت :

- طعم پینی ، لابد . چونکه فقط نان را بو کردید . شما بقدری صرفه جو

شده اید که آخر طریقه ای پیدا میکنید که با بوی آشنای خانه سیر بشوید .

کارمند موزئوم گفت :

- پس برای اختراع تان يك امتیاز بگیرید ، ثروت هنگفتی بدست می آورید .

نقاش گفت :

- ول کنید ، بابا . او این کارها را می کند که ما یقین کنیم سازنده رشته فرنگی بوده .

کارمند موزئوم باردیگر گفت :

- معلوم میشود که یینی شما خودش قرع و انبیق است ؟

بیانشون پرسید :

- ان ، چی ؟

- انبه .

- انبان .

- انبر .

- انگل .

- انفی .

- انزروت .

- انگشت .

- انگشتانه .

این هشت جواب از اطراف اطاق سرعت فشفشه های آتش بازی در رفت ، وبخصوص از آن جهت موجب خنده شد که بیچاره بابا گوریو حاضران را باقیافه سادلوحانه ای مینگریست ، مثل کسیکه تلاش می کند زبان بیگانه ای را بفهمد . او به ووترن که در کنار او بود گفت :

- ان... ؟

ووترن بایک توسی کلاه بابا گوریو را چنان فروبرد که تا چشمانش را پوشاند ، و در آن حال گفت :

- انگولک ، باباجان .

پیرمرد بیچاره از این حمله ناگهانی بکلی گیج شد و يك لحظه بی حرکت ماند. کریستف بخیال آنکه اوسوپ خود را تمام کرده است ، بشقابش را برداشت ، بطوری که او ، پس از آنکه کلاهش را بالا آورد و خواست غذا بخورد ، قاشقش بعمیز بر خورد . هم محاضران قاه قاه خندیدند.

پیرمرد گفت :

- آقا ، شما آدم بیمزه‌ای هستید. اگر یکبار دیگر به خودتان اجازه چنین کاری را در مورد من دادید...

ووترن در حرف او دوید و گفت :

- خوب ، باباجان ، آنوقت چه خواهد شد ؟

- يك روزی خواهید دید که برایتان خیلی گران تمام می شود ...  
تفایش گفت :

- لابد روز قیامت ، در جهنم . آن گوشه تاریکی که بچه‌های شیطان را آنجا میگذارند !

ووترن به ویکتورین گفت :

- مادموازل ، شما غذا نمیخورید . معلوم میشود باباجان بدجوری تا کرد.  
مادام کوتور گفت :

- مصیبتی بود !

- باید او را سر عقل آورد .

رامتینیاك گفت :

- حالا که مادموازل چیزی نمیخورد، میتواند راجع به مسئله غذا به محکمه شکایت کند . اهه ! نگاه کنید بابا گوریو چه جور به مادموازل ویکتورین خیره شده .

پیرمرد غذای خود را فراموش کرده بود و دختر بیچاره را می نگریست که يك درد واقعی، درد فرزندی که پدرش را دوست دارد ولی این يك نمیخواهد او را بشناسد ، بطرز نمایانی در چهره اش خوانده می شد.

اوژن که نسبتاً نزدیک بیانشون نشسته بود ، آهسته گفت :

- عزیزم . ما درباره بابا گوریو اشتباه کرده ایم . او نه احمق است نه يك آدم بی حس و بی زور . سیستم قیافه شناسی گال را روی او امتحان کن و عقیده ات را درباره او برآیم بگو . دیشب دیدمش که يك ظرف نقره طلاکار را طوری تاب میداد که انگار ازموم بود. حالا هم قیافه اش احساسات فوق العاده ای را نشان میدهد . زندگیش بقدر آنقدر اسرارآمیز هست که به زحمت مطالعه ییازد . بله ، بیانشون ، هر چه دلت می خواهد بخند، من شوخی نمیکنم.

بیانشون گفت :

- من هم موافقم که از لحاظ پزشکی قابل مطالعه است. اگر بخواهد، من

تشریحش میکنم.

— نه، با سرش ور برو.

— ای بابا، شاید حماقتش مسری باشد.

روز دیگر راستینیاك لباس بسیار برازنده‌ای پوشید و در حدود ساعت سه بعد از ظهر عازم خانه مادام دورستو شد. در راه با آرزوهای گیج و دیوانه‌واری که زندگی جوانان را با انواع تأثرات خود آنهمه زیبا مینماید سرخوش بود. آنان هیچ مانع و خطری را بحساب نمی‌آوردند، در هر کاری خود را موفق می‌بینند، تنها با خواب و خیال به زندگی خود وضع شاعرانه میدهند، و با درهم ریختن نقشه‌هایی که جز در تمایلات بی‌بند و بارشان امکان زندگی ندارد خود را غمگین و بدبخت می‌پندارند. — هرچند اگر جوانان خجول و نادان نبودند زندگی اجتماعی غیر ممکن میگشت. . . . اوژن بعد احتیاط قدم برمیداشت تا گل آلوده نشود؛ ولی در حین راه رفتن فکر میکرد که به مادام دورستو چه بگوید. پیش خود تمرین حاضر جوابی میکرد، جوابهای يك گفتگوی خیالی را در نظر می‌آورد، معانی ظریفانه و جمله‌های صیقل یافته سکه میزد، و برای اظهار عشق — عشقی که همه آیفنده‌اش میبایست بر آن بنا شود، موقعیت‌های مناسبی را زمینه می‌چید. در گیر و دار این افکار لباس دانشجو گلی شد، و او ناچار گردید در پاله روایال کفش خود را واکس بزند و شلوارش را ماهوت پاك كن بکشد. هنگامی که يك سكه پنج فرانکی را، که برای خرجهای غیر مترقبه در جیب گذاشته بود، خرد میکرد با خود گفت:

— اگر پولدار بودم درشکه میگرفتم و راحت میتوانستم فکر کنم.

سرانجام به کوچه هلدر رسید و کفنتس دورستو را خواست. اوژن، با غضب خاموش مردی که مطمئن است روزی پیروز خواهد شد، نگاه تحقیر آمیز خدمه را، که بی آنکه قبلاً صدای توقف درشکه را در کوچه بشنوند او را دیده بودند که از حیاط خانه عبور میکنند، تحمل نمود. این نگاه خاصه از آن جهت در او کارگر افتاد که او خود حقارت خویش را هنگام ورود به حیاط حس کرده بود. زیرا در يك گوشه اسب‌زیبائی که بیصبرانه سم بر زمین میکوفت به درشکه پر زرق و برقی بسته بود، و این همه نشانه تجمل يك زندگی مسرفانه بود و ضمناً از همه خوشبهای زندگی پاریس خبر میداد. از این رو خود بخود اوقاتش تلخ شد. زیر کی و ظرافت او را ترك گفت. گیج و کودن گشت. به انتظار جواب کفنتس، که يك پیشخدمت نام ملاقات کنندگان را به او خبر میداد، اوژن کنار پنجره سر را



روی يك پا ایستاد، آرنجش را به میله آهنی پنجره تکیه داد و بی اراده به داخل حیاط نگاه کرد. زمان در نظرش طولانی میآمد، و اگر آن استقامت و پایداری مردمان جنوب که هر گاه در راه راست مصرف شود اعجاز میکند، در او نبود سر خویش میگرفت و میرفت. پیشخدمت گفت:

— آقا، خانم در سالن خصوصی شان هستند و خیلی مشغولند. جوابی به من نداده اند. ولی اگر آقا میل داشته باشند میتوانند به سالن بروند. فعلاً يك نفر دیگر آنجا هست.

راستینیاك، در عین آنکه به قدرت و حشمتك این اشخاص که با يك كلمه اربابان خود را متهم میسازند و قضاوت میکنند آفرین میگفت، درى را که پیشخدمت از آن خارج شده بود مصممانه باز کرد. لابد میخواست به این نوکران بی ادب نشان بدهد که او خانم خانه را میشناسد. ولی غفله به اطافى داخل شد که در آن چند چلچراغ، چند گنجه جای ظرف، يك دستگاه برای گرم کردن حوله حمام نهاده بود، و در عین حال به يك دهلیز تاریك و يك پلکان داخلی راه داشت. خنده های فروخورده ای، که از سر سراج گوش رسید شرمساری اوژن را بحد نهایت رساند. پیشخدمت با آن ادب و احترام دروغی، که خود يك ریشخند دیگر بنظر میرسید، گفت:

— آقا، سالن از اینطرف است.

اوژن با چنان سراسیمگی به عقب برگشت که به وان حمام برخورد، ولی خوشبختانه توانست کلاه خود را بگیرد و نگذارد درون وان بیفتد. در همین اثنا در انتهای آن دهلیز دراز که چراغ کوچکی آنرا روشن میکرد درى باز شد. راستینیاك صدای مادام دورستو، صدای بابا گوریو و صدای يك بوسه را شنید. از دنبال پیشخدمت وارد اتاق نهارخوری شد و از آن عبور کرد، پس از آن به يك سالن فرعی رسید که پنجره اش رو به حیاط باز میشد. اوژن کنار پنجره ایستاد. میخواست ببیند آیا این مرد واقعاً همان بابا گوریو است یا نه. قلبش بطرز عجیبی میزد. کلمات و حشمتك و وترن از خاطرش میگذشت. پیشخدمت جلوی در سالن منتظر اوژن ایستاد، ولی ناگهان يك جوان آداسته از آن بیرون آمد و با بی حوصلگی گفت:

— مودیس، من میروم. به خانم کنتس بگوئید که بیش از نیم ساعت منتظرش بوده ام.

این جوان گستاخ که لابد حقى برای گستاخ بودن داشت، در حالیکه يك

آهنگ اینالپائی زمزمه میکرد بطرف پنجره‌ای که اوژن در کنار آن ایستاده بود آمد. ظاهراً میخواست هم صورت دانشجورا ببیند و هم در حیاط نگاه کند. موریس، پیش از آنکه به سرسرا باز گردد، گفت:

— ولی بهتر است آقای کنت يك لحظه دیگر هم صبر کنند؛ خانم دیگر تنه‌است.

در این لحظه بابا گوریو از پلکان داخلی وارد حیاط شده و نزدیک دروازه رسیده بود. پیرمرد، بدون توجه به اینکه در بزرگ برای عبور کالسکه سبکی که يك جوان آداسته آنرا راه میبرد باز شده است، خواست چتر خود را باز کند. او بزحمت فرصت یافت خود را کنار بکشد، و چیزی نمانده بود که کالسکه او را زیر بگیرد. پارچه چتر با بابا گوریو اسب را ترساند. بهمین جهت حیوان کمی از راه منحرف شد و با سرعت بطرف پلکان ورودی تاخت. جوان با قیافه خشمگین سر بر گرداند، بابا گوریو را نگاه کرد و پیش از آنکه این يك از دیرین برود سلامی به او کرد. سلامی که بهر باخواران طرف احتیاج از روی ناچاری میدهند، یا کرنشی که به یک مرد بدنام میکنند و بعد از خجالت سرخ میشوند. بابا گوریو با سلامی دوستانه که سرشار از مهربانی بود جواب داد. این وقایع بسرعة برق میگذشت. اوژن همه حواسش را به حیاط دوخته بود، و متوجه نشد که تنه‌انست. ولی ناگهان صدای کنتس را شنید که بالحن سرزنش آمیخته به دلتنگی می‌گفت:

— آه! ما کسیم، میخواستید بروید؟

کنتس توجهی به ورود کالسکه ننموده بود. راستینا که بتندی برگشت و کنتس را دید که بسد عشوهرخت گشادی از شال کشمیر سفید با گره‌های گلی رنگه بتن کرده بود. موهایش، مثل گیسوان زنان پاریس بهنگام صبح، کمی آشفته بود؛ بوی خوشی از او شنیده میشد؛ لابد استحمام کرده بود و زیبائیش که، اگر بتوان گفت، نرمش تازه‌ای یافته بود، شهوت‌خیز تر مینمود؛ چشمانش نمناک و شاداب بود. چشم جوانان همه چیز را می‌بیند؛ هوش و حواسشان، همانگونه که گیاه موادی را که خاص اوست از هوا میگیرد، تشعشعات وجود زن را جذب میکنند. اوژن نیز شادایی و شگفتگی دستهای این زن را، بی آنکه نیازی به لمس کردن داشته باشد، حس کرد. اواز و رای پارچه کشمیر رنگه پشت گلی سینه را، که گاه برهنه از چاک نیم باز لباس خود نمائی میکرد، میدید و نگاهش بر سطح آن گسترده میشد. کنتس احتیاجی به کمرست نداشت؛ کمر باریک و انعطاف پذیر او را فقط يك کمر بند به جلوه در میآورد. گردنش دعوت به عشق میکرد، و پاهایش در

کفش راحتی زیبا مینمود . هنگامی که ماکسیم دست او را گرفت و بوسید ، فقط آن وقت اوژن به حضور ماکسیم پی برد و کنتس متوجه اوژن گردید . کنتس ، با آن لحنی که مردمان باذوق میتوانند بموقع بگیرند ، گفت :

— آه ! آقای راستینیاک ، شماغید ! خیلی از دیدارتان خوشوقتم .

ماکسیم گاه اوژن و گاه کنتس را با نگاه پرمعنائی ، که میبایست مهمان ناخوانده را از میدان بدرکند ، نگرست .

— آها ، عزیزم ، امیدوارم که عذر این پسر را زود خواهی خواست ! این جمله ترجمه واضح و قابل فهم نگاه های آن جوان منور و گستاخ بود که کنتس آناستازی او را بنام ماکسیم صدامیکرد ، و باچنان نیت رضاجویانه ، که راز زن را بی آنکه خود حدس بزند فاش میسازد ، در چهره او مینگریست . راستینیاک کینه شدیدی نسبت به این جوان درخود حس کرد . نخست آنکه موهای بور و مجعد ماکسیم به او میفهماند که چقدر موهای خود او زشت است ؛ دیگر آنکه ماکسیم کفشهای خوشدوخت و پاکیزه ای پیادداشت ، و حال آنکه کفشهای خود او ، با همه دقتی که در راه رفتن نموده بود ، با پرده نازکی از گل پوشیده بود ؛ بالاخره پالتوی ماکسیم کمرش را تنگ میفشرد و او را شبیه يك زن زیبا مینمود ، حال آنکه اوژن در ساعت دو و نیم بعد از ظهر لباس سیاه رسمی بتن داشت . فرزند هوشیار شهرعتان شارانت Charente بخوبی حس میکرد چه مزیتی بجهت همین لباس مناسب این جوان شیک پوش بر او دارد ؛ جوانی پاریک و بلند اندام ، با چشمانی روشن و چهره رنگ پریده ، یکی از آن مردانی که ابائی ندارند از این که ثروت یتیمان را غارت کنند و بخاک سیاهشان بنشانند . مادام دورستو ، بی آنکه منتظر جواب اوژن باشد ، دریک آن به سالن دیگر رفت ، و دامن لباسش که موج میزد و تاب میخورد او را به يك پروانه شبیه میساخت . ماکسیم هم بدنبال او رفت . اوژن ، که دیگر از خشم خود را نمی شناخت ، نیز از پی کنتس و ماکسیم شتافت . با این ترتیب این سه نفر در وسط سالن بزرگ در محاذات یخاری باز مقابل یکدیگر قرار گرفتند . دانشجو خوب میدانست که حضورش مایه مزاحمت این ماکسیم نفرت انگیز است ؛ ولی حتی بقیمت رنجش خاطر مادام دورستو خواست مزاحم آن جوان باشد . و با آن تهور جوانی که باعث ارتکاب حماقت های بزرگ و پاکسب موقعیتهای شایان میگردد ، باخود گفت :

— این رقیب من است ، و من باید براو غلبه کنم .

چه بی احتیاطی! اوژن نمیدانست که کنت ماکسیم دوترای - Maxim de Trailles - کاری میکند که به او توهین کنند، و آنوقت در دوئل تیر اول را خود خالی میکند و طرفش را جا بجا میکشد. اوژن شکارچی ماهری بود، ولی هنوز در مسابقه تیراندازی از بیست دوهدف تیرثر به بیست هدف اصابت نکرده بود. کنت جوان خود را در نیمکتی نزدیک بخاری انداخت و انبر را بدست گرفت و با چنان حرکات خشن و بیحوصله ای آتش را بهم زد که چهره زیبای آناستازی ناگهان غمناک شد. زن جوان بطرف اوژن رو برگرداند و نگاه سرد و پرش-آمیزی به او کرد که معنایش جز این نبود: «چرا پی کارتان نمیروید؟» و اشخاص با ادب بهمین یک نگاه جمله هائی بر زبان میآوردند که باید آنها را جمله های مرخصی نامید. ولی اوژن قیافه خوشایندی به خود گرفت و گفت:

- خانم، من عجله داشتم شما را زیارت کنم، برای اینکه ...  
و دیگر توانست چیزی بگوید. دری باز شد. ناگهان همان آقائی که کالسکه را میراند بدون کلاه وارد شد، سلامی به کنتس نکرد، اوژن را با تشویش نگریست، دستش را بسوی ماکسیم دراز کرد، و با لحنی برادرانه که بسیار باعث تعجب اوژن شد، گفت: «روز بخیر». آری، جوانان شهرستان نمیدانند که زندگی سه نفری چقدر شیرین است.  
کنتس شوهر خود را به دانشجو نشان داد و گفت:  
- آقای دورستو.

اوژن خم شد و تعظیم کرد. کنتس ادامه داد و اوژن را به کنت دورستو معرفی نمود:

- آقای دوراستینیان، از خویشان مادام ویکنتس دو بوسان از طرف مارسیاکها، که من در دعوت اخیر ویکنتس ملاقاتشان کردم.

**خویشاوند مادام ویکنتس دو بوسان از طرف مارسیاکها!**  
کنتس این کلمات را تقریباً با طمطراق ادا کرد، و این نشانه غرور او بود و میخواست نشان دهد که جز اشخاص نجیب و متشخص در منزلش راه ندارند. با اینهمه، این کلمات گوئی دارای اثری سحرآمیز بود: کنت قیافه سرد و تکلف آمیز خود را کنار گذاشت و به دانشجو سلام کرد و گفت:  
- آقا، از آشنائی شما بسیار محظوظم.

حتی کنت ماکسیم دوترای نگاه مضطربانه ای به اوژن کرد و یکبار به ظاهر گستاخ خود را ازدست داد. این تغییرات ناگهانی، که مدیون تأثیر نیرومند

يك اسم بود، زیر کی و ظرافت طبع را به اوژن باز داد. يك روشن بینی ناگهانی به او امکان داد در فضای محافل اعیانی پاریس که هنوز در نظرش تاریک بود بنگرد. دیگر پانسیون مادام ووکرو با بابا گوریو از فکرش بکلی دور شده بود. کنت دورستو به اوژن گفت :

— من تصور می کردم که خانواده مارسیاك بلا عقب مانده است .

— بله ، آقا . عموی پدرم ، شوالیه دوراستینیاك ، با آخرین وارث خانواده مارسیاك ازدواج کرد . از این ازدواج فقط يك دختر بوجود آمد که زن مارشال دوکلارمبو ، جد مادری مادام دوبوستان شد . ما از شاخه کوچتر خانواده هستیم ، و بخصوص از آن جهت ثروت ما ناچیز است که عموی پدرم که دریا سالار بوده هم دارائی خود را در خدمت شاه از دست داد ، و دولت انقلابی در موقع تصفیه حساب کمپانی هند نخوست طلب های ما را پیردازد .

— آقا ، عموی پدر شما آیا قبل از ۱۷۸۹ فرمانده ناو وانزور Vengeur

نبود ؟

— درست است .

— پس پدر بزرگ مرا که فرمانده وارویك Warwick بود می شناخت . ما کسیم نگاه می کردیم به مادام دورستو افکند و شانه اش را کمی بالا انداخت . میخواست چنین بفهماند : « اگر با این یاروس صحبتش راجع به نیروی دریائی باز شود کار ما زارست . » آناستازی پی به معنای نگاه آقای دوترای برد ، و با آن قدرت تحسین آوری که زنان دارند ، لبخندی زد و گفت :

— ما کسیم ، بیایند اینجا ، می خواهم چیزی به شما بگویم... آقایان ، ما شما را تنها می گذاریم که به اتفاق هم روی وانزور و وارویك دریانوردی کنید . کنتس از جا بلند شد و اشاره ای پراز خدعه به ما کسیم نمود . هر دو با هم راه سالن خصوصی را پیش گرفتند . هنوز آن دو بدر نرسیده بودند که کنت گفتگوی خود را با اوژن قطع کرد و با کج خلقی گفت :

— آناستازی ! عزیزم ، همین جا باشید . شما میدانید که ...

کنتس حرف او را قطع کرد و گفت :

— برمی گردم ، برمی گردم . می خواهم کاری به ما کسیم رجوع کنم و گفتنش فقط يك لحظه طول می کشد .

کنتس بزودی برگشت . مثل همه زنهایی که مجبورند خلق و خوی شوهرشان را در نظر بگیرند تا بتوانند بمیل خود رفتار کنند ، و چون دیگر دانسته اند که تا

کجا می‌توانند بروند بی آنکه اعتماد گرانیهای شوهر را ازدست بدهند، و ناچار در امور کوچک زندگی هرگز برخلاف میل او کار نمیکنند، کنتس از آهنگ صدای شوهرش دریافت که هیچ تأمینی در صورت ماندن در سالن خصوصی نخواهد داشت. و این وضع ناموافق باعث حضور اوژن بود. کنتس با قیافه و اشاراتی سرشار از دلشنکی دانشجورا به ماکسیم نشان داد، و او خیلی به ترشروئی به کنت و زنش و اوژن گفت:

— گوش کنید، شما کار دارید و من نمیخواهم مزاحم باشم. خدا حافظ!  
و بیرون رفت. ولی کنت فریاد زد:  
— ماکسیم، باشید همین‌جا!  
کنتس گفت:  
— برای شام بیائید.

و یکبار دیگر کنت و اوژن را بخود وا گذاشت و بدنبال ماکسیم به سالن دیگر رفت. آندو، به امید آنکه آقای دوستو اوژن را مرخص خواهد کرد، مدتی آنجا ماندند. راستینیاک میشنید که آنها گاه میخندیدند و گاه حرف میزدند و گاهی خاموش میماندند. ولی دانشجوی حیلۀ ساز با آقای دوستو نظرافت بخرج میداد، از او تعریف میکرد، یا او را به بحث میکشید تا بتواند باردیگر کنتس را ببیند و بداند که بابا گوریو با او چه روابطی دارد. این زن که پیدا بود به ماکسیم عشق میورزد، این زن که مورد علاقه شوهر خود بود و محرمانه بارشته. ساز پیرو نبود داشت، بنظر او مخزن اسرار جلوه میکرد. اوژن میخواست به راز او پی ببرد، و از اینراه بر قلب این زن، که به بهترین وجهی مظهر زنان پاریس بود، فرمان روا گردد.

کنت باردیگر زن خود را صدا زد: «آناستازی!»  
کنتس به ماکسیم گفت:  
— عزیزم، دیگر چاره نیست. دیدار به امشب...  
و او در گوش کنتس گفت:

— نازی جان، امیدوارم این جوانک را، که هروقت لباس شما کمی باز میشد چشمش مثل آتش برق میزد، دیگر راه ندهید. میدانم که به شما اظهار عشق خواهد کرد و باعث بدنامی‌تان خواهد شد و شما مجبورم خواهید کرد او را بکشم.  
— مگر دیوانه شده‌اید، ماکسیم؟ برعکس. این دانشجوها خوب میتوانند بجای بر فکیر مفید واقع شوند. من کاری خواهم کرد که دست او را بدش بیاید.

ما کیم قاه قاه خندید و بیرون رفت . کننس بدنبال او تا نزدیک پنجره رفت و او را نگاه کرد که سوار کالسکه میشد ، اسبش را برای میانداخت و شلاق را بحرکت میآورد . پس از آنکه دروازه دوباره بسته شد ، کننس از کنار پنجره دور شد . وقتی که به سالن برگشت ، کنت فریاد زد :

— عزیزم ، نگاه کنید . زمینی که خانواده آقا در آن سکونت دارد از ورتوی ، در ساحل رودخانه شادانت ، چندان دور نیست . عمویزرگ این آقا و پدر بزرگ من با هم آشنا بودند .

کننس ، بی آنکه توجهی کند ، گفت :

— خیلی خوشوقتم که آشنا درآمدم .

اوژن آهسته گفت :

— بیش از آنچه تصور میکنید .

کننس بنندی پرسید :

— چطور؟

— من آقائی را دیدم که از اینجا خارج میشد . ما در یک پانسیون همسایه اطاق به اطاق هستیم . اسمش بابا گوریو است .

کنت که آتش بخاری را تیز میکرد ، بشنیدن اسم گوریو که کلمه «بابا» هم آنرا زینت میداد ، انبر را در آتش انداخت ، چنانکه گوئی دستش سوخته است . برخاست و فریاد کرد :

— آقا ، میتوانستید بگوئید آقای گوریو!

کننس بدیدن عصبانیت شوهرش رنگ خود را باخت . پس از آن سرخ شد . پیدا بود که ناراحت است . با صدائی که میخواست طبیعی نشان دهد و با قیافه‌ای که بدروغ آرام وانمود میکرد ، گفت :

— شما نمیتوانید کسی را پیدا کنید که ما از او بیشتر دوستش داشته باشیم . حرف خود را قطع کرد و نگاهی به پیانوافکند ؛ گوئی هوس تازه‌ای در او سر بر میآورد . گفت :

— آقا ، شما موسیقی را دوست دارید؟

اوژن ، که از اندیشه مبهم اینکه حماقت بزرگی از او سر زده است سرخ شده و خود را باخته بود ، گفت :

— بسیار .

کننس بسوی پیانورفت و همه شستی‌های آنرا با یک حرکت سریع صدا

در آورد و پرسید :

— می‌توانید بخوانید ؟

— نه ، خانم .

کنت دورستودر اطاق بالا و پائین میرفت . کنتس گفت :

— جای تأسف است . شما خودتان را از يك وسیلهٔ بزرگ موفقیت محروم

کرده‌اید .

پس از آن يك آهنگ ایتالیائی خواند :

« عزیزم ، عزیزم ، شك نکن . »

با تلفظ اسم بابا گوریو ورد سحر آمیزی بر زبان اوژن گذشته بود که اثر آن درست برخلاف تأثیر این کلمات بود : « خوشاوند مادام دوبوستان . » خود را در حالت کسی میدید که در حق او لطف کرده و به خانهٔ يك آما تور اشیاء عتیقه و نایاب راهش داده باشند ، و سپس بدون توجه به يك گنجی که پراز مجسمه های کوچک برده و چند سر را که درست به تنه نچسبیده است انداخته باشد . در این حال میل داشت زمین باز میشد و او را فرو میبرد . چهرهٔ مادام دورستو خشك و سرد بود ، چشمانش ، که دیگر بی اعتنا شده بود ، از بر خورد با چشمان دانشجوی تشراشیده پرهیز داشت . اوژن گفت :

— خانم ، شما با آقای دورستو صحبت دارید . بنابراین اظهار بندگی خود را تجدید میکنم و اجازه میخواهم . . .

کنتس با يك حرکت دست اوژن را متوقف کرد و با عجله گفت :

— هر بار که بیائید مطمئناً موجب بالاترین خوشحالی من و آقای کنت خواهید

شد .

اوژن به آندو تعظیم کرد و خارج شد . آقای دورستو با وجود اصرار دافراوان

اوژن او را تا سرسرا مشایعت کرد . پس از آن به موریس دستور داد :

— هر وقت که این آقا بیاید من و خانم هیچکدام در خانه نخواهیم بود .

و قتیکه اوژن بالای پلکان حیاط رسید ، مشاهده کرد که باران میآید . با

خود گفت :

— من نه تنها يك ناشیگری مرتکب شدم که علت و حدود تأثیر آنرا هیچ نمیدانم ،

بلکه علاوه بر آن لباس و کلاه من را نیز ضایع خواهم کرد . من میبایست يك گوشه

بنشینم و درس حقوقم را یاد بگیرم ، و فکری جز این نداشته باشم که يك قاضی خشن

بشوم . من چگونه میتوانم در محافل اعیانی بروم ، و حال آنکه اگر کسی بخواهد



بطرز آبرومندی در آن ظاهر شود باید نرمش فوق‌العاده‌ای داشته باشد، کفشهایش همیشه واکس زده باشد، به زر و زیور آراسته باشد، زنجیرهای طلا به خود بپاویزد، صبح دستکش سفید پوست گوزن که شش فرانک میارزد بدست کند و عصر همیشه دستکش زرد بپوشد! هی! بابا گوریو! پیر مسخره!

وقتیکه اوژن به درکوچه رسید، راننده يك درشكه کرایه‌ای، که بی‌شک عروس و دامادی را به خانه رسانده بود و آرزوئی جز این نداشت که چند راه اضافی بطور قاچاق برود، او را با لباس سیاه و جلیقه سفید و دستکش زرد و کفش واکس-زده اما بی‌چتر دید و به او اشاره‌ای کرد. اوژن در آن حالت خشم بی‌صدائی بود که جوانان را وادار می‌سازد هرچه بیشتر در گردابی که در آن افتاده‌اند فرو بروند، و گوئی امیدوارند با این لجاج راه خروجی از آن بیابند. با اشاره سر بتقاضای درشکه‌چی رضا داد و سوار شد. چند بهار نارنج و خرده‌های نقره که بر کف درشکه ریخته بود بر عبور يك تازه عروس گواهی میداد. درشکه‌چی که دیگر خودمانی شده بود پرسید:

— آقا کجا میخواهند بروند؟

اوژن با خود گفت: «بجهنم! حالا که دارم می‌لطم، بگذار اقلاً فایده‌ای برای من داشته باشد.» و بصدای بلند اضافه کرد:

— بروید به کاخ بوستان.

درشکه‌چی پرسید: — کدام یکی؟

کلمه عجیبی بود که اوژن را به مخصوصه انداخت. این جوان شیک‌تازه-به‌دوران رسیده نمیدانست که در پاریس دو کاخ بوستان هست. نمیدانست که چه خویشاوندان فراوانی دارد که از وجود او بیخبرند.

— ویکننت دو بوستان، کوچه...

درشکه‌چی سری جنباند و حرف او را قطع کرد:

— کوچه گرئل Grenelle.

و در حالیکه رکاب درشکه را بالا میکشید، افزود:

— چونکه بغیر از این یکی کاخ کنت و مارکی دو بوستان هم هست، در

کوچه سن دومینیک Saint-Dominique.

اوژن بخشکی جواب داد:

— میدانم.

کلاه خود را روی مسند جلوی درشکه انداخت و با خود گفت:

— امروز همه کس مسخره‌ام میکنند! این گردش برای من گران تمام می‌شود. ولی، اقلاً بازدید من از باصلاح دختر عمومی بطرز اشرافی انجام می‌گیرد. این بدجنس بابا گوریو تا اینجا ده فرانک مرا بخرج انداخته‌است! بهر حال، ماجرای خودم را به مادام دوبوسئن خواهم گفت و او را خواهم خنداند. او بیش‌ک به راز روابط جنایت‌بار این موش پیردم بریده با آن زن زیبا پی خواهد برد. بهتر است کاردی‌کنم در دل دختر عمومی بنشینم، نه اینکه با آن زن نانچیب که باید خیلی هم پرخرج باشد بیهوده خود را خسته کنم. اگر فقط نام این ویکنتس زیبا دارای چنان قدرتی باشد، پس خود او چقدر اهمیت دارد؟ بله، چرا دست بالا را نگیرم؟ وقتی که انسان در آسمان به چیزی حمله می‌کند، بهتر است خود خدا را نشان کند!

این کلمات بیان ساده و مختصر هزارویک اندیشه‌ای است که از مغز او می‌گذشت. وقتی که دید باران هنوز می‌بارد کمی آرام شد و دلش قرار گرفت. با خود گفت که اگر دودعداد سکه‌های گران‌بهای پنج فرانکی را که برایش باقی مانده خرج می‌کند بیهوده نیست. این پول اقلاً صرف محفوظ نگهداشتن کفش و لباس و کلاهش می‌شود. اوژن از فریاد درشکه‌چی که می‌گفت: «لطفاً در را باز کنید!» بخنده در افتاد. یک دربان که لباس قرمز با یراق طلایی پوشیده بود در عمارت را باز کرد. راستینیک با خرسندی دلچسبی دید که درشکه‌اش از زیر دروازه گذشت و کنار سایبان پلکان ورودی متوقف شد. درشکه‌چی که شل‌آبی رنگی با حاشیه سرخ بتن داشت، پائین آمد و رکاب درشکه را پائین کشید. اوژن، موقعی که به زیر می‌آمد، خنده‌های فروخورده‌ای را که از پشت ستون‌های داهرو برمی‌خاست شنید. جوان دانشجو وقتی بعلمت خنده آنها پی برد که درشکه‌کرایه‌ای خود را بایکی از مجلل‌ترین کالسکه‌های پاریس که در حیاط توقف کرده بود مقایسه نمود. دو اسب چابک که مهار خود را می‌جویدند و گوششان به گل‌های سرخ مزین بود به کالسکه بسته شده بود، و یک سورچی با موهای پودر زده و کروات بسته مهارشان را چنان نگهداشته بود که گوئی می‌خواستند فرار کنند. در شوشه داتن، در حیاط خانه مادام دورستو، کالسکه سبک یک مرد بیست و شش ساله توقف کرده بود، ولی اینجا در کوی سن ژرمن کالسکه پر تجمل یک اعیان درجه اول که بیش از سی هزار فرانک می‌ارزید به انتظار ایستاده بود. اوژن از خود پرسید:

— چه کسی اینجا هست؟ عجب! پس دختر عمومی من هم برای خودش یک

ماکسیم دارد :

او ، که گرچه کمی دیر ، ولی بالاخره میفهمید که در پاریس کم زنی پیدا میشود که سرگرمی نداشته باشد و برای تسخیر قلب یکی از این ملکه‌ها بیش از خون و جان آدمی باید مایه گذاشت ، از پله‌ها بسیار به دلتنگی بالا رفت . همینکه نزدیک در رسید ، در شیشه‌ای گشوده شد . پیشخدمتها بیش از الاغهایی که در زیر قشو باشند قیافه جدی داشتند . جشنی که اوژن در آن حضور یافته بود در آپارتمان طبقه اول جریان یافته بود ، و او چون در فاصله پذیرائی و رقص فرصت نیافته بود که به دیدن دختر عمویش برود ، از این جهت در آپارتمان خاص مادام دو بوستان قدم نگذاشته بود . پس این اولین بار بود که او شگفتی‌های این ذوق و ظرافت شخصی را که مبین روح و اخلاق یک زن متشخص است میدید . و این مطالعه بویژه از آن جهت جالب بود که سالن مادام دورستو برای او وسیله سنجش و مقایسه بود . و بکنش در ساعت چهار و نیم قابل رؤیت بود ، و اگر پسر عمویش پنج دقیقه پیش‌تر می‌آمد او را نمی‌پذیرفت . اوژن که چیزی از آداب و رسوم گوناگون پاریس نمیدانست ، از یک پلکان بزرگ بادیستگیره مطلا ، که گلهای سفید رنگ از دو طرف آن را می‌آراست و با قالی سرخ رنگی مفروش بود ، نزد مادام دو بوستان رفت ، بی آنکه شرح حال شفاهی او را ، یعنی یکی از این داستان‌های تغییر پذیر که هر شب در سالنهای پاریس در گوشها زمزمه میشود ، شنیده باشد .

ویکنس از سه سال پیش با یکی از مشهورترین و دارا ترین اعیانهای پرتغال ، مارکی داژودا پینتو D'Azuda pinto را بطه دوستی داشت . و این یکی از آن پیوندهای معصومانهای بود که برای هر دو طرف چنان لذت بخش است که نمیتوانند حضور شخص سومی را در این میان تحمل کنند . بهمین جهت ویکنس دو بوستان خود این سرمشق را بمردم داده بود که خواه ناخواه این پیوند غیر رسمی را محترم بشمارند . کسانی که در روزهای اول این دوستی ساعت دو بیدار و ویکنس می‌آمدند مارکی داژودا پینتو را آنجایی دیدند . مادام دو بوستان البته نمیتوانست در خانه اش را ببیند ، زیرا کار بسیار ناشایستی بود . ولی چنان اشخاص را بصری می‌پذیرفت و چنان بدقت چشم به طاقچه میدوخت که هر کس میفهمید تا چه حد مزاحم او شده است . وقتی که همه کس در پاریس دانست که باز دید بین ساعت دو و چهار مایه مزاحمت مادام دو بوستان است ، دیگر او را کاملاً تنها گذاشتند . او همراه آقای دو بوستان و آقای داژودا پینتو به تئاتر بوفون یا اپرا میرفت ؛ ولی ، میبود و بوستان ،

که آداب زندگی را خوب میدانست ، همیشه پس از آنکه زنی و دوست پرتقالی وی در لگ مستقر میشدند آنها را ترک میکرد . آقای داژودا در صدد ازدواج بود و میخواست با ماداموازل دوروشفید de Rochefide عروسی کند . در همه محافل بزرگ اعیانی تنها یک نفر از این عروسی هنوز بی خبر بود ، و آنهم مادام دو بوستان بود . برخی از زنان که دوست او بشمار میرفتند در این باره بطور مبهم با او صحبت کرده بودند . ولی او ، بخیال آنکه دوستانش از روی حسد میخواستند سعادت او را بهم بزنند ، به این حرفها خندیده بود . با اینهمه خبر رسمی این زناشوئی میبایست بزودی اعلام شود . پرتقالی زیبا ، گرچه برای همین آمده بود که رسماً خبر این عروسی را به ویکنکس بدهد ، ولی چیزی دشوار تر از آن نیست که یک چنین «تمام حجتی» به زن داده شود . برخی از این مردان در میدان دوئل ، در مقابل مرد دیگری که قلب آنها را با شمشیر تهدید میکند ، آرامش بیشتری حس میکنند تا در مقابل زنی که پس از دو ساعت نوحه سرائی خود را بر بدن میزنند و سر که میخواست . باری ، آقای داژودا پینتو در آن لحظه سخت نگران بود ، میخواست خارج شود ، و با خود میگفت که مادام دو بوستان این خبر را خواهند شنید ؛ خود او برایش خواهد نوشت ؛ بله ، کشتن عشق گذشته بوسیله نامه آسانتر است تا به زبان ... در این میان پیشخدمت و یکنکس خبر داد که آقای اوژن دوراستیناک آمده است . مارکی داژودا پینتو از خوشحالی یکه خورد . باید خوب بخاطر سپرد که زنی که یکی را دوست دارد خیلی بیشتر از آنچه در رنگ آمیزی و تغییر لذت خود استاد است ، در پیدا کردن موجبات شك و حسادت موشکافی نشان میدهد . هنگامی که نزدیک است او را ترک کنند معنای کوچکترین حرکتی را بسرعت برق در مییابد . مادام دو بوستان نیز این لرزش سبک و غیر ارادی ولی وحشتناک را دریافت . اوژن نمیدانست که در پارسی هرگز نباید به دیدن کسی بروند مگر آنکه قبلاً داستان شوهر و زن و بچهها را بوسیله آشنایان اهل خانه شنیده باشند ، تا با اصطلاح ناگهان دسته گلی به آب ندهند . اگر برای ناشیکریهای ضمن گفتار هنوز در فرانسه کلمه خاصی وضع نشده است ، لابد از آن جهت است که این امر را محال میدانند ، بسکه آنجا بد گوئی درباره این و آن بمقیاس عظیمی همه جا انتشار مییابد . اوژن پس از آنکه نزد مادام دورستو دسته گلی به آب داده بود ، اینجا ، نزد مادام دو بوستان نیز ممکن بود اینکار را تکرار کند . ولی اگر او بطرز نفرت انگیزی مزاحم مادام دورستو و مسیود ترای شده بود ، اینجا آقای داژودا را از یک وضع ناگوار رهایی میبخشید . همینکه اوژن به سالن کوچک خوش منظری بر نکهای خاکستری و پشت گلی

وارد شد که تجمل آن جز لطافت ذوق چیزی نبود ، میسوداژودا با عجله خود را به در رسانید و گفت :

— خدا حافظ .

مادام دوبوستان سر بر گرداند و نگاهی به مار کی افکند و گفت :

— امشب که شمارا می بینم . مگر ما به تئاتریوفن نمیرویم ؟

اودستگیره در را گرفت و گفت :

— نمیتوانم .

مادام دوبوستان از جا بلند شد ، و بی آنکه کمترین توجهی به اوژن داشته باشد ، او را نزد خود خواند . اوژن در کناری ایستاده بود . برق این ثروت شکفت . انگیز او را خیره کرده بود و واقعیت قصه های شرقی را در پیش چشمش مینهاد . اودر حضور این زن که او را نمیدید ، نمیدانست کجا باید توجه بکند . و یکنش انگشت سیاه دست راستش را بلند کرد و بایک حرکت زیبا جائی را در بروی خود به مار کی نشان داد . در این حرکت استبداد عشق او چنان بقوت نمایان بود که مار کی دستگیره در را رها کرد و آمد . اوژن که بر او رشک میبرد ، او را مینگریست و میگفت :

— صاحب آن کالسکه همین مرد است . پس انسان باید اسبهای چابک ، نوکران متعدد و خروارها طلا داشته باشد تا بتواند نگاه يك زن پارسی را بخرد ؟ دیو تجمل در دلش به جنبش درآمد ، تب پول وجودش را فرا گرفت ، تشنگی طلا گلویش را خشک کرد . او برای سه ماه صدوسی فرانك داشت . پدرش ، مادرش ، برادران و خواهرانش ، عمه اش ، همه با هم دوست فرانك در ماه خرج نمیکردند . این مقایسه سریع بین وضع کنونی خود و هدفی که میبایست به آن برسد او را حیرت زده بجا گذاشت .

ویکنش به مار کی داژودا گفت :

— برای چه نمیتوانید به تئاتریا آید ؟

— کار دارم ! پیش سفیر انگلیس به شام دعوت شده ام !

— بعد از شام از آنها جدا میشوید .

وقتی که مردم میخواهد فریب دهد ناچار دروغ روی دروغ انبار میکند . میسوداژودا خنده کنان گفت :

— حتماً میخواهید ؟

— خوب ، البته .

او یکی از آن نگاههای ظریفانه ای که هر زن دیگری را مطمئن میساخت

به ویکنتنس افکند و جواب داد :

— میخواستم همین را از دهان شما بشنوم .

پس از آن دست ویکنتنس را گرفت و بوسه داد و رفت . اوژن دست خود را در میان موهای خود فرو برد و بیچ و تابی به خود داد که سلام بکند . تصور میکرد که هم اینک مادام دو بوسه را بیاد او خواهد افتاد . ولی ناگهان ویکنتنس سرعت بطرف دهلیز رفت و خود را به پنجره رساند و آقای داژودا را که سوار درشکه میشد نگاه کرد . ویکنتنس گوش فراداد و شنید که او به سورجی میگفت :

— منزل مسیودوروشفید .

این کلمات و طرز نشستن مسیوداژودا در درشکه مثل برق و صاعقه ای بود که بر این زن فرود آمد ، و او بانگرانی و ترس کهنه ای از کنار پنجره دور شد . در محافل اعیانی و حشمتنا کترین مصائب جز از این قبیل نیست . ویکنتنس در اطاق خواب خود رفت ، کنار میزی نشست و کاغذ خوش رنگ و خوش برشی برداشت و نوشت :

« چون در منزل روشفید شام میخورید ندر سفارت انگلستان ، لازم است بیائید به من توضیح بدهید . منتظر شما هستم . »

پس از آنکه او بعضی حروف را که بعلت تشنج و لرزش دست نتوانسته بود خوب بنویسد درست کرد ، يك حرف «ك» که علامت «کلردو بورگونی» بود در پای نامه نوشت و زنگ زد . پیشخدمت بیدرنگ حاضر شد ، ویکنتنس گفت :

— ژاك ، ساعت هفت و نیم میروید منزل آقای روشفید . اگر آقای مارکی آنجا بود این یادداشت را به او میدهید و دیگر منتظر جواب نمیمانید . ولی اگر آنجا نبود بر میگردید و نامه مرا برایم میآوردید .

— خانم ویکنتنس ، يك نفر در سالن منتظر است .

مادام دو بوسه ، در حالیکه در را باز میکرد ، گفت :

— آه ! صحیح است .

اوژن کم کم بکلی ناراحت میشد . بالاخره چشمش به ویکنتنس افتاد . این يك با لحن پراز تأثیری که تارهای قلب او را تکان داد گفت :

— ببخشید ، آقا . داشتم يك نامه مینوشتم . حالا کاملاً در اختیار شما هستم .

نمیدانست چه دارد میگوید ، زیرا آنچه از فکرش میگذشت این بود :

«آه ! میخواهد مادمازل دوروشنید را بگیرد ! ولی مگر اختیارش با اوست ؟ همین امشب این عروسی بهم خواهد خورد و یا اینکه من ... ولی نه ، فردا دیگر از این موضوع صحبتی نخواهد بود . »  
اوژن گفت :

— دختر عمو ...

ویکنتس نگاهی ، که از جسارت آن جوان دانشجو بر جا خشک شد ، به او افکند و گفت :  
— هان ؟

اوژن معنای این «هان» را فهمید . در این سه ساعت گذشته بقدری چیز یاد گرفته بود که دیگر در حال آماده باش بود . سرخ شد و گفت :  
— مرا خواهید بخشید . من بقدری احتیاج به حمایت شما دارم که يك ذره خوشاوندی نمیتوانست ضرری داشته باشد .

مادام دوبوشان لبخند غم آلودی زد . او بدبختی را در محیط زندگی میدید که چنگ و دندان نشان میدهد . اوژن ادامه داد :  
— شما اگر میدانستید که خانواده ام در چه وضعی بسر میرد ، شاید بدتان نیامد که نقش یکی از این پری های نیکوکار را که موانع را از سر راه مردم بر میدارند بازی کنید .  
ویکنتس خندید و گفت :

— بسیار خوب ، پسر عمو من ، چه کاری برای شما میتوانم بکنم ؟  
— من از کجا میتوانم بدانم ؟ همینقدر که یا يك رشته نازک خوشاوندی با شما مربوط باشم خودش گنجی محبوب میشود . شما مرا گیج کرده اید . دیگر نمیتوانم آمده بودم چه به شما بگویم . شما تنها کسی هستید که من در پاریس میشناسم ... آه ! من میخواستم با شما مشورت کنم و از شما بخواهم که مرا بعنوان کودک بینوایی که در دامن شما چنگ میاندازد و حاضر است بخاطر شما بمیرد قبول کنید .

— ممکن است کسی را بخاطر من بکشید ؟

— یک نفر که سهل است ، دو نفر را میکشم !

ویکنتس بزحمت اشک خود را نگاهداشت و گفت :

— بچه اید ! بله ، بچه هستید . شما در عشق تان صمیمی خواهید بود !

اوژن سر تکان داد و گفت : آوه !

ویکنتس بخاطر این جوابهای جاه طلبانه به شدت از دانشجو خوشش آمده. این اولین حسابگری اوژن بود. در فاصله سالن آبی رنگ مادام دورستو و سالن گلرنگ مادام دوبوستان اودوره سه ساله «حقوق پاریسی» را گذرانده بوده که هر چند حرفی از آن در میان نیست، ولی يك علم بلند پایه اجتماعی است که اگر خوب فرا گرفته شود و خوب بکار رود انسان را به همه جا می‌رساند. اوژن گفت:

— آه! یاد آمد. من در مجلس رقص شما با مادام دورستو آشنا شدم. امروز نزد او رفتم.

مادام دوبوستان لبخند زنان گفت:

— باید خیلی مزاحم اوشده باشید.

— بله. من آدم نادانی هستم که اگر شما از كمك به من دریغ بورزید همه کس را بر ضد خود می‌شورانم. گمان می‌کنم بسیار مشکل است که انسان در پاریس زن جوان زیبا و ثروتمند و مشخصی را بیابد که سر گرمی نداشته باشد، و حال آنکه من یکی را لازم دارم که زندگی، یعنی آنچه را که شما زنها به آن خوبی می‌توانید شرح دهید، به من یاد بدهد. من هر جا بروم مانند مسیودو برای مردی راسر راهم خواهم یافت. به همین جهت پیش شما آمدم که راز يك معما را از شما بخواهم و پیرسم حماقتی که آنجا از من سرزد چه بود. من از يك بابا...

در این میان ژاک آمد و حرف دانشجو را قطع کرد.

— خانم دوشش دولا نژه.

اوژن با حُرکتی که به خود داد معلوم کرد که چقدر آمدن این مهمان برای او ناگوار بوده است. مادام ویکنتس آهسته به او گفت:

— اگر می‌خواهید موفق شوید این همه صریح نباشید.

ویکنتس از جا برخاست و به استقبال دوشش رفت، و با چنان گرمی و نوازشی دست او را فشار داد که تنها از دو خواهر می‌توان انتظار داشت. دوشش هم در مقابل با شیرین‌ترین چابلوسی‌ها به او جواب داد.

— آه! روز بخیر، عزیزم!

راستینیاك با خود گفت:

— معلوم است خیلی با هم دوستانند. بنابراین من دو حامی خواهم داشت.

هر دو زن باید سلیقه‌شان يك جور باشد، و این يك حتماً مرا مورد توجه قرار خواهد داد.



مادام دو بوستان گفت :

- آنتوانت عزیزم، چه فکر خوشی بستران زد که مرا به دیدار خودتان سرافراز کردید ؟

- چون دیدم که میسو داژودا پینتو به منزل آقای دوروشفید میرفت فکر کردم که در این صورت تنها هستید .

مادام دو بوستان هیچ لیش را گاز نگرفت، سرخ نشد، نگاهش همان که بود ماند و پیشانی‌اش هنگامیکه دوش این کلمات شوم را بر زبان میراند بنظر روشن تر آمد . دوش بطرف اوژن سر بر گرداند و اضافه کرد :

- اگر میدانستم که شما مهمان دارید...

ویکنتس گفت :

- این آقا ، اوژن دوراستینیاك ، یکی از پسر عموهای من است . راستی از ژنرال دومون ریوو خبری دارید ؟ دیروز سریزی Sérizy بمن گفت که دیگر پیداش نیست . آیا امروز پیش شما آمده بود !

دوش، که گفته میشد آقای دومون ریوو او را ترك کرده است، ولی او با زهم سخت دلبسته اش بود، این سؤال را مانند نیشتری در قلب خود حس کرد، سرخ شد و جواب داد :

- دیروز در کاخ الیزه بود .

مادام دو بوستان گفت :

- لایب برای کشيك ؟

دوش که از نگاهش امواج بدجنسی میبارید، از سر گرفت :

- لایب میدانید که خبر رسمی عروسی آقای داژودا پینتو با مادموازل دوروشفید

فردا اعلام میشود .

این ضربه خیلی شدید بود. ویکنتس رنگ خود را باخت ، ولی با خنده جواب داد :

- این از آن بگو مگوهای است که احمق ها دلشان را به آن خوش میکنند . چه دلیل دارد که آقای داژودا یکی از زیباترین نامهای پرتقال را با نام روشفید جفت کند ؟ روشفیدها تازه دیروز در جزو اشراف درآمده اند .

- ولی میگویند که برت Berthe دوست هزار فرانك در آمد خواهد داشت .

- آقای داژودا پیش از آن ثروت دارد که چنین حسابهایی بکند .

- ولی ، عزیزم ، مادموازل دوروشفید خیلی دلرباست .

- آه !

- بهر حال ، او امشب آنجا شام میخورد . شرایط ازدواج همه معین شده است . خیلی تعجب میکنم که شما اینقدر بیخبر مانده باشید .  
مادام دو بوستان گفت :

- خوب ، آقا . چه خطائی از شما سرزد ؟ - این کودک ینو تا تازه در محافل اشرافی وارد شده است و از این حرفهای ماهیچ چیز دستگیرش نمیشود . آنتوانت عزیزم ، نسبت به او مهربان باشید . این حرفها را بگذاریم برای فردا . لابد فردا همه چیز رسمیت خواهد یافت و شما میتوانید بدون تردید در شمار منابع موثق درآئید .

دوشس اوژن را با یکی از این نگاههای جسورانه که انسان را از پا تا سر دربر میگیرد و او را با خاک یکسان میکند و بصورت یک صفر درمیاورد ، و رانداز کرد .

- خانم ، من بدون آنکه بدانم خنجری در قلب مادام دورستو فرو کردم . و گناه من این است که این کار ندانسته از من سرزد . ( دانشجو نسبتاً خوب برداشت کرده بود ، و کنایه های زنده ای را که زیر جمله های محبت آمیز این دوزن نهفته بود کشف نموده بود . ) شما کسانی را که میدانند چه بدی در حق شما میکنند باز می بینید ، گرچه شاید از آنها ترس هم دارید . ولی آن کسی را که زخم میزند و خود نمیداند چه زخم عمیقی وارد کرده است ، يك احمق ، يك آدم ناشی میشمارید که نمیتواند از هیچ چیز استفاده ببرد ، و همه کس هم تحقیرش میکند .

مادام دو بوستان یکی از آن نگاههای لطیف خود را ، که مردم بزرگمانش در عین حال میتوانند آنرا به حق شناسی و وقار هر دو پیامیزند ، متوجه جوان دانشجو کرد . این نگاه مانند مرهمی بود که زخمی را که از نگاه خریداری دوشس در قلبش بوجود آمده بود شفا بخشید . اوژن به سخن ادامه داد :

- فکرش را بکنید که من نظر مساعد کنت دورستو را نسبت به خود جلب کرده بودم .

بطرف دوشس برگشت و بالحنی در عین حقیرانه و زیرکانه گفت :

- زیرا ، خانم ، باید به شما بگویم که من دانشجوی ینوایی هستم ، بسیار تنها ، بسیار فقیر ...

- آقای دوراستینیاك این حرف را نزنید . ما زنها چیزی را که هیچکس

قبولش نکرده است هرگز نمیخواهیم .

اوژن گفت :

— به ! من فقط بیست و دو سال دارم . انسان باید نارواییهای سن و سالش را تحمل کند . از آن گذشته ، من در اقرارگاه هستم ، و ممکن نیست کسی در اقرارگاهی قضاوتگر از این زانو بزند : گناهای را که شخص جای دیگر از آن توبه میکند اینجا مرتکب میشود .

دوش از این حرفهای ضد مذهبی قیافه سردی گرفت و برای محکوم کردن این بد سلیقه‌ی روبه ویکنتس نمود :

— آقاتازه آمده‌اند ...

مادام دوپوسٹان از ته دل هم به پسر عموی خود و هم به دوش خندید :

— بله ، عزیزم . آقاتازه آمده‌است و دنبال يك خانم می‌گردد که باو درس خوش مشربی بدهد .

اوژن دوباره به سخن درآمد :

— خانم دوش ، آیاطبیعی است که انسان بخواهد به اسرار آنچه مفتونش می‌سازد پی ببرد ؟ و با خود گفت : داه . من مثل يك شاگرد سلمانی دارم با اینها حرف می‌زنم .

دوش گفت :

— ولی گمان میکنم مادام دورستو خودش شاگرد آقای دوترای است .

دانشجو گفت :

— خانم ، من که از این موضوع چیزی نمیدانستم . بهمین جهت هم گیج و وار خودم را وسط آنها انداختم . بهر حال ، من باشوهر نسبة خوب راه می‌آمدم و میدیدم که زن هم وجود مرا تحمل میکند . ولی ناگهان بسم زد که بگویم من مردی را که از پلکان اندوونی دیمش بیرون میرفت و در ته دهلیز کنتس را بوسیده بود میشناسم .

هر دو خانم پرسیدند :

— که بود ؟

— يك پیرمرد ، که مثل من دانشجوی فقیر ، در ته کوی سن مارسل باماهی

چهل فرانک در يك پانسیون زندگی میکند . يك بد بخت واقعی که همه کس او را مسخره

میکند و ما بابا گوریو صداش میکنیم !

ویکنتس فریاد زد :

— واه! شما عجب بچه‌ای هستید. مادام دورستو نام دوشیز گیش گوریو است.

دوش گفت:

— دختر يك رشته ساز که با دختر يك شیرینی فروش دریکروز به دربار معرفی شد، خاطراتان هست، کلارا! شاه خندید و دربارۀ آورد به زبان لاتین شوخی کرد. نمیدانم. اشخاصی که... چی هستند؟

اوژن گفت:

— خمیرشان را از يك آورد سرشته‌اند.

دوش گفت:

— بله همین است.

اوژن با قیافۀ وحشت زده گفت:

— آه! پس او پدرش بود!

— خوب، بله. این مردك دو دختر دارد، که هرچند هر دو از او رو برگردانده‌اند، باز تقریباً دیوانۀ آنهاست.

ویکنتس روبه مادام دولانژه نمود و پرسید:

— دختر دومی زن يك بانکدار که اسم آلمانی دارد نیست، مردی بنام بارون دونوسینگن de Nucingen خودش هم اسمش باید دلفین Delphine باشد؟ يك زن موخرمائی که در اپرا يك لژ کنار صحنه دارد، و گاه به تأثیر بوفن می‌آید؛ خیلی هم بلند می‌خندد که مردم متوجه او بشوند؟

دوش لبخندی زد و گفت:

— عزیزم، آفرین، ولی چرا اینقدر با این جور اشخاص خودتان را مشغول میکنید؟ راستی، آدم باید مثل رستودیان و اربابان عاشق باشد تا با مادماوژل آناستازی در يك جوال برود. اوه! او از این تجارت نفعی نخواهد برد. زنت در چنگ مسیودو ترای است که زندگیش را به باد خواهد داد.

اوژن تکرار میکرد:

— که آنها از پدرشان روگردان شده‌اند!

ویکنتس گفت:

— خوب، بله پدرشان، پدرمهربانی که میگویند برای آنکه خوب شوهر کنند و خوشبخت باشند بهر کدامشان پانصد یا شصت هزار فرانك داد، و برای خودش تنها هشت تاده هزار فرانك درآمد سالیانه نگهداشت. خیال میکرد که

دخترانش بازهم دختر او خواهند بود ، و او باشوهر دادن آنها برای خود دو زندگی ، دو خانه درست کرده است ، که در آن او را دوست خواهد داشت و از او بخوبی پرستاری خواهند کرد . ولی بفاصله دوسال دامادهایش او را مثل گدای بدبختی از نزد خود رانندند ...

اوژن که تازه از تأثرات پاك و مقدس خانوادگی شاداب شده بود و هنوز زیر تأثیر معتقدات جوانی بود ، در این اولین روز پیکار در میدان جنگ زندگی پاریس چند قطره اشك از چشمان فرو ریخت . تأثرات واقعی بقدری مری است که این سه نفر يك لحظه خاموش ماندند و یکدیگر را نگرستند . داماد دوازده گفت :  
 - آه ! خدایا ، بله این خیلی وحشتناك بنظر میرسد . با وجود این ما هر روز شاهد نظایر آن هستیم . آیا این علتی ندارد ؟ عزیزم ، بگوئید ببینیم هیچ فکر کرده اید که داماد چگونه چیزی است ؟ داماد مردی است که ما ، یعنی من و شما ، يك موجود كوچك عزیز را که با هزاران رشته محبت به آن پیوسته ایم برای او پرورش میدهم ! کسی که هفده سال مایه شادی خانواده است ، و بقول لامارتین روح پاك و بی آلاشی آن است ، و بعد طاعون خانواده میگردد . وقتی که این مرد او را از ما گرفت ، عشق خود را مانند تبری بلند خواهد کرد و در قلب این فرشته همه احساساتی را که با آن به خانواده اش بستگی داشت قطع خواهد کرد . دیر روز دختر ماهمه چیز ما بود ، و ما برای او همه چیز بودیم ، ولی فردا دشمن ما میشود . آيا ما این داستان غم انگیز را هر روز در پیش چشم نداریم ؟ اینجا يك عروس با پدر شوهرش که همه چیز خود را فدای پسرش کرده است در نهایت بی حیائی رفتار میکنند . کمی دورتر يك داماد مادر زن خود را از خانه بیرون میکند . من میثنوم که امروز مردم از خود میپرسند چه چیز در جامعه فاجعه آمیز است . ولی درام داماد واقعا وحشت آوراست . بگذریم از زناشویی های ما که بسیار چیز احمقانه ای شده است . من آنچه را که بر سر این رشته ساز پیر آمده است خوب درك میکنم . بخاطر من میآید که این فوریه ...

- گوریو ، خانم .

- بله ، این موریو در زمان انقلاب رئیس شورای محله خودش بود . او در آن قحطی مشهور دستی داشت ، و ثروتش از اینجا شروع شد که در آن زمان آرد را به ده برابر قیمت خرید میفروخت ، و از این راه تا بخواهی پول بدست آورد . مباشر مادر بزرگ من مبالغ بسیار گزافی آرد به او فروخت . لابد این فوریه مثل همه کسان دیگر پولها را با کمیته نجات ملی قسمت میکرد .

خاطر من هست که مباشر به مادر بزرگم میگفت که در کمال آسودگی خاطر میتوان در گرانورلیه بماند، چون گندم می بهترین گواهینامه وطن پرستی او خواهد بود. باری این لوریو که به جلادان انقلاب گندم می فروخت، در زندگی تنها يك عشق داشت. بقراری که میگویند دخترهای خود را میپرستد. دختر بزرگش را در خانواده دورستو جاداد و دختر دیگرش را روی بارون دونوسینکن، يك بانكدار ثروتمند که خود را شاه پرست نشان میدهد، پیوند زد. خوب میدانید که در دوره امپراطور دامادها از بودن این انقلابی پیر در خانه شان چندان در زحمت نبودند؛ چونکه بوئوناپارت بود، و این چیزها اهمیت نداشت. ولی، وقتیکه بودبون ها برگشتند، مردك باعث دردسر مسیودورستو، و از آن بیشتر باعث زحمت بانكدار شد. دخترها، شاید هنوز پدرشان را دوست داشتند، خواستند هم او را و هم شوهرشان را نگهدارند. به این معنی که هر وقت کسی نزدشان نبود از توریو پذیرائی میکردند، و برای این کار بهانه های محبت آمیزی میتراشیدند: «باباجان، بیايد. وقتی که تنها باشیم بیشتر لذت دارد»، و از این قبیل حرف ها. . . ولی من، عزیزم، عقیده دارم که احساسات واقعی چشم و گوش باز دارند و خوب هر چیز را میفهمند. بی شك دل این انقلابچی بد بخت خون بارید. پس میبایست خودش را فدا کند. و خود را فدا کرد. چونکه پدر بود. بمیل خودش از پیش آنها رفت. وقتی هم که دید دخترهایش راضی هستند، دانست که کار درستی کرده است. در این جنایت پدر شريك دخترها شد، ما این را همه جا می بینیم. آیا این بابا گوریو در سالتن دخترانش يك وصله ناجور نبود؟ خواه ناخواه آنجا ناراحت بود، گسل میشد. آنچه به سر این پدر آمد، ممکن است به سر قشنگ ترین زنان از طرف مردی که بیشتر از هر چیز و هر کس دوستش دارد بیاید. هر گاه او با عشق خود در در آن مرد بشود، در می رود. بهر پستی تن در می دهد که از دست او بگریزد. همه احساسات دچار همین سر نوشت هستند. قلب ما مثل يك گنج است، اگر یکباره آنرا خالی کنید دیگر ورشکست شده اید. همانطوری که ما به مردی که يك شاهی در جیب ندارد رحم نمیکنیم، همانطور هم به يك احساس که خود را کاملاً می پرده نشان داد باقی نمیکنیم. این پدر هم همه چیز خود را داده بود قلب خود را، عشق خود را طی بیست سال، و ثروت خود را در يك روز بخشیده بود. وقتی که این لیمو خوب فشرده شد، دخترهایش او را کنار کوچه انداختند.

و یکنشی بی آنکه سر بالا کند، در حالیکه باریش های شال خود بازی میکرد، گفت: دنیای کثیفی است! زیرا کلماتی که مادام دولانژه ضمن نقل این حکایت

کنایه وار گفته بود. سخت در او کار گر شده بود. دوش گفت :  
 - کثیف؟ نه. دنیا به راه خودش میرود. همین. اگر من باشم این جور حرف  
 میزنم، برای این است که نشان بدهم گول دنیا دار نمیخورم. من هم مثل شما فکر  
 میکنم. (دست و یکتنس را گرفت و فشرده) دنیا لجن زاری است. پس سعی کنیم که  
 هر چه بالاتر باشیم!

پس از جابر خاست و پیشانی مادام دو بوستان را بوسید و گفت :  
 - عزیزم، شما الان بسیار زیبا هستید. رنگ چهره تان قشنگ ترین رنگی  
 است که من تا کنون دیده ام.  
 پس از آن اندکی سر را بجانب پسر عمو خم کرد و نگاهی به او افکند و رفت.  
 اوژن بابا گوریو را بیاد آورد که چگونه ظرف طلاکار را میپچاند، و  
 گفت :

- واقعاً بابا گوریو مرد بزرگواری است  
 مادام دو بوستان حرف او را نشنید. به فکر فرو رفته بود. لحظه ای چند  
 بخاموشی گذشت. دانشجوی بیچاره حیرت زده مانده بود و از خجالت جرات  
 نمیکرد برود، بماند یا چیزی بگوید. و یکتنس به سخن درآمد :  
 - دنیای کثیف و شروری است. همینکه يك بدبختی به ما روی آورد، همیشه  
 دوستی پیدا میشود که حاضر است بیاید و خبر آنرا به ما بدهد؛ و در حالیکه خنجر  
 به قلب ما فرو میکند، از ما بخواهد که دسته اش را تحسین کنیم. هنوز چیزی نشده  
 کنایه وریشان شروع شده است. آه! از خود دفاع خواهیم کرد!  
 او، این خانم اشرافی، سر بلند کرد و چمشان منورش برق زد. وقتی  
 که اوژن را دید، گفت :  
 - آه! شما اینجا هستید؟

اوژن به او خوردگی جواب داد : - هنوز، بله.  
 - بسیار خوب، آقای دوراستینیاک، با این دنیا همانطور که شایسته آن است  
 رفتار کنید. شما میخواهید بجائی برسید، من به شما کمک خواهم کرد. شما به عمق  
 فساد زنان پی خواهید برد. شما خود پسندی حقیر مردان را اندازه خواهید گرفت.  
 با آنکه من کتاب این دنیا را خوب خوانده بودم، باز صفحه هائی بود که بنظرم  
 نرسیده بود. الان دیگر همه را میدانم. شما هر چه باخونسردی بیشتری حساب  
 کنید دودتر خواهید رفت. بیرحمانه ضربت وارد کنید، همه از شما خواهند ترسید.  
 بگذار مردان و زنان برای شما اسبهای باشند که منزل بمنزل میتازانید تا جانشان

در آید؛ به این ترتیب به قلّه آرزوهای خود خواهید رسید. ببینید، اینجا اگر زنی نباشد که به شما توجه کند، شما چیزی نخواهید شد. این زن باید جوان و ثروتمند و متشخص باشد. ولی اگر يك احساس واقعی در شما بود، مثل گنج آنها را پنهان نگه دارید! هرگز نگذارید آن را حدس بزنند، و گرنه ازدست رفته اید. دیگر شما جلاد نخواهید بود، بلکه قربانی هستید. اگر زمانی عاشق شدید، راز خود را خوب نگه دارید! و تا خوب ندانید پیش چه کسی قلب خود را باز میکنید، چیزی نگویید. برای آنکه قبلا این عشق را که هنوز وجود ندارد از خطر حفظ کنید، یاد بگیرید که به هیچکس اعتماد نداشته باشید. میگل ... (ویکتس بی آنکه ملتفت باشد بسادگی نامها را عوضی میگرفت.) و حشمتا که از ترك پدر بوسیله دخترانش، که میل دارند او مرده باشد، باز چیزی هست. و آن رقابت و حسادت این دو خواهر است. رستو از خانواده بزرگی است، زنی را در میان اقوام شوهر پذیرفته اند، به دربار هم معرفی شده است. ولی، خواهرش، خواهر ثروتمندش، خانم دلفین دونوسینگن، این زن زیبا، زن يك مرد پولدار، دارد از غصه میمیرد. حسادت او را میخورد؛ او فرسخها از خواهرش دور است، خواهرش دیگر خواهر نیست؛ این دوزن از یکدیگر روگردان هستند، همانطور که از پدرشان روگردان بودند. مادام دونوسینگن حاضر است همه لجنهایی را که بین کوچه سن لازار و کوچه گر نل وجود دارد فرو ببرد، بشرط اینکه بسالن من راه بیابد. تصور میکرد که دو مارسه de Marsay او را به آرزویش خواهد رسانید و به همین جهت کنیز دو مارسه شد، دو مارسه را بستوه آورد. ولی دو مارسه اعتنائی به او ندارد. اگر شما او را به من معرفی کنید در دلش خواهید نشست، شما را خواهد پرستید. اگر توانستید دوستش بدارید، و گرنه از وجودش استفاده کنید. من يك یادویار او را در شب نشینیهای بزرگ، و قتیکه جمعیت خیلی زیاد باشد، خواهم دید، ولی هرگز روز او را نخواهم پذیرفت. همینقدر با او سلام خواهم کرد، و همین کافی است. شما در خانه کنتس را با ادای کلمه «بابا گوریو»، بروی خود بستید. بله عزیزم، بیست بار هم که نزد مادام دورستو بروید، بیست بار خواهید شنید که منزل نیست. او اینرا به نوکرش سپرده است. ولی، حالا بگذارید بابا گوریو راهنمای شما نزد مادام دلفین دونوسینگن باشد. مادام نویسینگن، این زن زیبا، برای شما بجای تابلوی مفازه بکار خواهد رفت. همینکه شما مرد مورد علاقه او شدید، زنهای دیگر شما را دیوانه وار دوست خواهند داشت. رقیبان او، دوستان او، بهترین دوستان او سعی خواهند کرد شما را از دست بیآورند. زنهایی



هستند که هر مردی را که دیگری انتخاب کند دوست دارند ، همانطور که زنهای بیچارهٔ بورژواها امیدوارند که اگر مثل ما کلاه به سر بگذارند، میتوانند حرکات و رفتار ما را هم یاد بگیرند. به این طریق شما موفقیت‌هایی بدست خواهید آورد. در پاریس، موفقیت در مورد زنان یعنی همه چیز، یعنی کلید قدرت. اگر زنان بگویند که شما ظرافت یا هنر دارید، مردم هم باور خواهند کرد، بشرط آنکه خودتان آنها را از اشتباه در نیاورید. در این صورت میتوانید هر چیزی را بخواهید، پای شما به همه جا باز خواهد شد. آنوقت خواهید دانست که دنیا چیست: اجتماعی از اشخاص گول خورده یا فریب کار. سعی کنید نه از جملهٔ اینها و نه از آنها باشید. من نام خود را مانند چراغی به دست شما خواهم داد تا در این غارتاریک و پر پیچ و خم وارد شوید.

گردنش را خم کرد و مانند يك ملکهٔ جوان دانشجو را نگرست و به حرف خود ادامه داد:

— باعث بدنامی من نشوید، نام مرا پاك و منزه به من برگردانید. حالا دیگر مرا تنها بگذارید. ما زنهام برای خود پیکارهایی داریم که باید آمادهٔ آن شویم. اوژن حرف او را قطع کرد:

— اگر داوطلبی لازم داشته باشید که بخاطر شما فتنهٔ يك مین را آتش

بزنند؟

ویکتس گفت: — بسیار خوب، چی؟

دانشجو با مشت به سینهٔ خود کوفت، و وقتی که لبخند دختر عمویش را دید خندید و بیرون رفت. ساعت پنج بود. اوژن گرسنه بود و میترسید بموقع برای شام به پانسیون نرسد. با این نگرانی، امکان رفت و آمد سریع در پاریس بنظرش همچون سعادت جلوه گر شد، و این لذت ماشینی خالص او را در مقابل هجوم افکار تنها گذاشت. وقتی که جوانی بسن و سال او تحقیر میبیند عصبانی میشود، از کوره در میرود، با مشت سراسر اجتماع را تهدید میکند، میخواهد انتقام بگیرد و در عین حال نسبت به خود ظنن میشود. راستینیاك هنوز زیر تأثیر سوزش این کلمات بود:

«شما در خانهٔ کنتس را بروی خود بستید.»

و با خود گفت:

— من خواهم رفت، و اگر حق با مادام دو بوستان بود، اگر سپرده باشند که راهم ندهند ... من ... مادام دورستو به رسالتی که برود مرا خواهد

دید. من شمشیر بازی و تیراندازی با طپانچه را یاد خواهم گرفت ، ماکسیمش را برایش خواهم گشت .

ولی وجدانش میپرسید : «پول ؟ پول را از کجا خواهی آورد؟»

ناگهان آنهمه ثروت که در خانه کنتس دورستویی پرده خودنمایی میکرد پیش چشمانش درخشید. او در آن خانه تجملی را که دختر گوریو میبایست طبعا دلبسته آن باشد دیده بود : اثاثه طلاکار، چیزهای قیمتی درست در مقابل چشم، تجمل احمقانه آدم نوکیسه، اسراف کاری زن نشاندۀ شده. این تصویر خیره کننده ناگاه زیر بار عظمت کاخ بوستان خرد شد و از هم پاشید. خیالش، که به قشرهای بالائی محافل پاریس رفته بود، هزاران اندیشه بد به دلش الهام کرد، ولی مغز و وجدان او را وسعت بخشید . اوژن دنیا را همانطور که هست در نظر آورد : قانون و اخلاق را در مورد ثروتمندان بی اثر و ثروت و مال را آخرین حجت دنیا دید. آنوقت با خود گفت :

– ووترن حق دارد، ثروت همان تقوی است !

وقتی که به کوچه نووست ژنویورسید ، سرعت بالا رفت و بعد آمد و ده فرانک به درشکه چی داد. سپس به آن اطاق ناهارخوری تهوع انگیز رفت، و آنجا هیجده نفر مشتریان پانسیون را دید که مثل چارپایانی که به آخور بسته باشند شکم خود را سیر میکردند. از تماشای آنهمه بینوائی و از منظرۀ این اطاق نفرت کرد . انتقال از چنان محیط با شکوه به این پانسیون محقر چنان ناگهانی و تضادشان چنان کامل بود که نمیتوانست حس جاه طلبی را در او بیش از اندازه تقویت نکند. از یکطرف تصاویر شاداب و دلربای ظریف ترین طبیعت اجتماعی، چهره های جوان و زنده ای که در قابی از شگفتی های هنر و تجمل قرار داشتند ، سرهائی پر شور و شاعرانه ؛ از طرف دیگر تابلوهای شومی که از لجن حاشیه داشت ، رخسارهایی که جز تار و پود هوس ها چیزی بر آن بجانمانده بود . اندر زهای مادام دوبوستان ، که از خشم ناکامی سرچشمه میگرفت ، و پیشنهادهای مست کننده اش باز به یاد اوژن آمد، و این صحنۀ بدبختی بر آن تفسیر نوشت. راستینیاک تصمیم گرفت برای رسیدن به ثروت و مقام دو خندق موازی حفر کند ، تکیه اش به علم و عشق هر دو باشد، و در عین حال يك دكتر دانشمند و يك مرد آلامد بشود. راستی او هنوز خیلی بچه بود! این ها دو خط مجانب هستند که هرگز نمیتوانند به هم برسند.

ووترن یکی از آن نگاهدارا، که با آن گوئی این مرد به نهانی ترین رازهای

دل انسانی پی میبرد، به او افکند و گفت:

— آقای مارکی، خیلی گرفته بنظر میآید.

اوژن جواب داد:

— من این شوخیا را تحمل نمیکنم که مرا «آقای مارکی» صدا بزنید. اینجا برای آنکه انسان واقعاً مارکی باشد باید صدهزار فرانک درآمد داشته باشد، و کسی که در پانسیون ووکر منزل میکند معلوم است که بخت چقدر با او یاری کرده است.

ووترن با قیافه‌ای پدرا نه و تحقیر آمیز راستیناک را نگاه کرد، انگار میخواست بگوید: «نیم وجبی! لقمه چپ من هم نمیشود!» پس از آن جواب داد:

— شاید اوقاتتان از این تلخ است که موفقیتی نزد کنتس و ورستوی زیبا بدست نیاوردید.

راستیناک فریاد کرد:

— درخانه‌اش را بروی من بست، چونکه گفتم پدرت باما سر یکمیز غذا میخورد.

حاضران همه به یکدیگر نگاه کردند. بابا گوریو سر را زیر انداخت و بر گشت که چشمش را پاک کند. به پهلوشینش گفت:

— شما توتون به چشم من ریختید.

اوژن نگاهی به همسایه رشته ساز قدیم افکند و گفت:

— از این بیعد هر کسی که بابا گوریو را اذیت کند مثل این است که به من حمله کرده است. آواز همه ماها بهتر است. سپس بطرف مادموازل تایفر بر گشت و گفت: — مقصودم به خانها نیست.

این جمله وضع را برگرداند. اوژن آنرا بالحنی ادا کرد که حاضران سکوت اختیار کردند. تنها ووترن بالحن تمسخر گفت:

— برای اینکه بابا گوریو را بحساب خودتان بگذارید و سرپرست او بشوید، باید بتوانید خوب شمشیر بزنید و خوب باطبا نچه تیر در کنید.

اوژن گفت: — همین کار را خواهیم کرد.

— پس از امروز وارد پیکار شده‌اید؟

— شاید، ولی لازم نمیدانم برای کارهای خودم به کسی حساب پس بدهم، چون خود منم در پی آن نیستم که بدانم دیگران شبها به چه کارهایی مشغولند.

ووترن نگاه کچی به راستینیاك افکند و گفت :

— بچه جان ، کسی که نخواهد گول عروسكها را بخورد ، باید کاملاً وارد خیمه شب بازی شود ، و تنها به همین اکتفا نکند که از سوراخ پرده ها نگاه کند .

ولی چون دید که اوژن آمادۀ دعوا است ، اضافه کرد :

— هر چه حرف زدیم بی است . هر وقت خواستید میتوانیم دوتائی حسابمان را باهم روشن کنیم .

شام آندوهیار و سرد شد . بابا گوریو ، که سخنان دانشجودلش را عمیقاً بدرد آورده بود ، بخود فرو رفته بود و نمی فهمید که رفتار حاضران نسبت به او عوض شده است ، و يك جوان که قادر است دیگران را وادار به سکوت نماید از او دفاع میکند . مادام و وکر آهسته گفت :

— پس در این روز روزگار مسیو گوریو پدر يك کنتس است ؟

راستینیاك جواب داد :

— و همچنین پدر يك بارون .

بیانشون به راستینیاك گفت :

— بله ، هیچ کار دیگری از او بر نمی آید . من سرش را خوب واری کردم : تنها يك برآمدگی دارد ، برآمدگی ابوت . او مظهر جاوید ابوت خواهد بود .

اوژن جدی تر از آن بود که شوخی بیانشون وی را به خنده درآورد . او میخواست اندر زهای مادام دو بوستان را بکار بندد ، و از خود میپرسید کجا و چگونه پول بدست خواهد آورد . از این درتشویش بود که میدید دشتهای دنیا در عین حال خالی و پراز شکار در مقابل چشمش گمترده است . پس از آنکه شام به آخر رسید ، همه رفتند و او را در اطاق ناهار خوری تنها گذاشتند ، بجز گوریو که بالحنی پراز تأثر پرسید :

— پس شما دختر مرا دیدید ؟

اوژن ، که پیرمرد وی را از تفکر باز داشته بود ، دست او را گرفت و با تأثر دراو نگریست و گفت :

— شما آدم خوب و محترمی هستید . در بارۀ دخترانتان بعد صحبت خواهیم کرد .

بی آنکه دیگر بخواد به سخنان بابا گوریو گوش دهد ، از جابرجاست و

به اطاق خود رفت و نامه زیر را برای مادرش نوشت :

«مادر عزیزم.

بین آیا پستان سومی نداری که در کام من روان کنی . من در وضعیتی هستم که میتوانم بزودی به ثروت و مقام برسم . احتیاج به هزار و دویست فرانک پول دارم ؛ و باید به هر قیمتی هست این پول به دست من بیاید . از این تقاضای من چیزی به پدرم نگو . شاید مخالفت کند . و آنوقت اگر این پول بدستم نرسد ، دچار چنان نومییدی خواهم شد که ناچار مغزم را پریشان خواهم کرد . دلایل این درخواست را ، همنکه باردیگر همدیگر را بینیم ، به تو خواهم گفت ، زیرا اگر بخوام موقعیت خود را به تو بفهمانم ، باید چندین جلد کتاب بنویسم . مادرمهربان ، من نه قمار کرده ام و نه چیزی مقروضم . ولی اگر میخواهی حیاتی را که به من داده ای حفظ کنی ، باید این مبلغ را برایم تهیه کنی . بهر حال ، به من پیش ویکنتس دو بوستان ، که مرا زیر حمایت خود گرفته است ، میروم . من باید به محافل اعیانی بروم ، و یکشاهی ندارم که يك جفت دستکش پاکیزه بخرم . من میتوانم نان خالی بخورم ، جز آب چیزی نیاشامم و در صورت لزوم روزه بگیرم ، ولی نمیتوانم از افزارهایی که در این شهر باید با آن کار کرد چشم پيوشم . مسئله ای که برای من مطرح است این است که یاراه خود را باز کنم ، یا آنکه در میان لجن باقی بمانم . من میدانم شما چه امیدواریهائی درباره من دارید ، و میخواهم زودتر آنها را صورت واقیعت بدهم . مادرمهربان ، چندتا از جواهرات قدیمی خود را بفروش ، بزودی عوض آنها را به تو خواهم داد . من باندازه کافی به وضع خانواده مان آشنا هستم تا قدر چنین فداکاریها را بدانم ، و باور کن من بیهوده این فداکاری را از تو نمیخواهم ، و گرنه بایست دیویمعاطفه ای باشم . دانسته باش که خواهش من فریاد يك ضرورت ناگزیر است . همه آینده ما به این کمک ، که با آن باید وارد مبارزه شوم ، بستگی دارد ، زیرا این زندگی پاریس يك مبارزه دائمی است . در صورتیکه برای کامل کردن وجه هیچ وسیله ای جز فروختن پارچه های تور زن عمونیست ، با او بگو که تورهای قشنگتری برایش خواهم فرستاد ...»

برای هر يك از خواهران خود نیز نامه نوشت و از آنها خواست که پس اندازشان

را برای او بفرستند. برای اینکه آنها پولشان را بدهند و از این فداکاری، که البته با خوشوقتی انجام خواهند داد، حرفی در خانواده نزنند، طبع ظریفشان را با نواختن تارهای شرافت که در دلهای جوان همیشه کشیده و برطنین است به این کار جلب نمود. پس از آنکه این نامه‌ها را پایان رسانید، هنوز بی‌اختیار در تشنج بود. دلش می‌طپید، تنش میلرزید. این جوان جاه‌طلب از نجات روح پاک خواهران خود که در تنهایی ملک‌پدري فرو رفته بودند خبر داشت. میدانست چقدر آنها نگران خواهند شد؛ و باز چقدر شادی خواهند کرد؛ و باچه لذتی در انتهای باغ از این برادر محبوب نهانی حرف خواهند زد. وجدانش بروشنی تمام آنها را نشان میداد که محرمانه اندوخته مختصر خود را می‌شمارند، آنها را دید که با شوخ طبعی دختران جوان سعی میکنند این پول را بطور ناشناس برای او بفرستند، و برای آنکه عالی‌طبع و منیع باشند برای اولین بار دست به قریب میزنند. اوژن با خود گفت:

— دل خواهر از پاکی مثل الماس است. دل خواهر غرقاب محبت است! اوژن از نوشتن این نامه‌ها شرم داشت. چقدر دعایشان سوزناک خواهد بود! چقدر پرواز دلباشان بطرف آسمان پاک خواهد بود! باچه لذتی آنها خود را فدا خواهند کرد! چقدر مادرش، اگر نتواند تمام پول را بفرستد، رنج خواهد برد! و او این احساسات زیبا، این فداکاریهای هراس‌انگیز را مانند نردبانی زیر پا خواهد گذاشت تا خود را به دلفین دونوسینگن برساند... چند قطره اشک، که آخرین دانه‌های عود و عیبر در محراب مقدس خانواده بود، از چشمانش فرو ریخت. با اضطرابی سرشار از نومیدي در اطاق قدم زد. بابا گوریو از لای در نیم‌باز او را دید و بدرون آمد و گفت:

— آقا، چه تان است؟

— آه! همسایه خوب من، همان‌طور که شما پدر هستید، منم پسر و برادر هستم. شما حق دارید که برای کننسی آناستازی نگران باشید. او در دست کسی مثل آقای ماکسیم دوترای افتاده است که زندگیش را بیاد خواهد... بابا گوریو بیرون رفت، و در آن حال چند کلمه‌ای زیر لب جوید که اوژن معنای آنرا نفهمید. فردای آن شب راستینیاک نامه‌های خود را به پست فرستاد. تا آخرین لحظه در تردید بود، ولی سر آخر آنها را در جعبه انداخت و با خود گفت: «من موفق خواهم شد!» این کلمه‌ای است که هر قمارباز و هر سردار بزرگی میگوید؛ کلمه‌ای است که اگر کسانی را نجات داده است عده بیشتری را از

با درآورده است .

چندروز پس از آن اوژن به خانه مادام دورستو رفت ، ولی راهش ندادند . سه بار دیگر به آنجا رفت و هر سه بار ، با آنکه در ساعت هائی میرفت که کنت ماکسیم دوترای آنجا نبود ، در را بروی خود بسته دید . و یکنکس حق داشت . دانشجو دیگر از درس چشم پوشید و فقط برای حضور و غیاب به دانشکده سری میزد ؛ و وقتی که حضورش را ثبت می‌رساند در میرفت . او همان استدلالی را که بیشتر دانشجویان با خود می‌کنند کرده بود . درس خواندن را برای موقع امتحان گذاشته بود . تصمیم گرفته بود دروس سال دوم و سوم را روپهم انبار کند ، و بعد در آخرین لحظه حقوق را بطور جدی و یکباره یاد بگیرد . به این طریق او پانزده ماهی در پیش داشت تا در آقینوس پاریس دریا نوردی کند ، و در آن یا به داد و ستد زنهای پیردازد ، یا ثروت و مقام را صید کند . در این یک هفته دوبار مادام دو بوستان را دید . موقعی نزدش میرفت که کالسکه مارکی داژودا از خانه اش بیرون می‌آمد . این زن نامیردار ، این شاعرانه ترین چهره کوی سن ژرمن ، باز برای چند روزی فاتح شد و ازدواج دروشفید را بامارکی داژودا پیشتو به تأخیر انداخت . ولی این روزهای اخیر ، که ترس از دست دادن سعادت آنها را گرمتر و پر شورتر از همیشه نموده بود ، باعث شد که بلا سریع تر به او روی آورد . مارکی داژودا ، با توافق خانواده روشفید ، این قهر و آشتی را موقعیت مناسبی میدید . آنها امیدوار بودند که مادام دو بوستان با فکر این ازدواج خو خواهد گرفت و سرانجام ملاقات های روزانه خود را فدای آینده ای که در زندگی هر مردی پیش بینی میشود خواهد کرد . در واقع با وجود همه عهد و پیمان مقدسی که هر روز تجدید میشد ، آقای داژودا کمدی بازی میکرد ، و ویکنکس هم دوست داشت فریب بخورد . بهترین دوستش دوش دولا نژه میگفت : و بجای آنکه نجیبانه خود را از پنجره پرت کند ، فقط در پلکان سر خواهد خورد . ، با اینهمه ، این آخرین آتش ها يك چند فروزان ماندند . و در این مدت ویکنکس در پاریس ماند و توانست به درد خویشاوند جوانش ، که نسبت به او يك محبت خرافاتی نشان میداد ، بخورد . آری ، در لحظاتی که زنهای رحم و دلداری حقیقی را در هیچ نگاهی نمی بینند ، و اگر مردی در چنین موقع سخنان شیرینی بگوید فقط بحساب امیدی است که در دل میپوراند ، اوژن خود را نسبت به ویکنکس سرشار از فداکاری و حساسیت نشان میداد .

راستی آنکه میدان نبرد خود را کاملاً بشناسد ، قبل از آنکه اقدام به حمله به خانه نویسنکن بنماید ، خواست از زندگی گذشته بابا گوریو با خبر باشد .

اواطلاعات محققى در این باره بدست آورد که میتوان آنرا چنین خلاصه کرد :

ژان ژوکن گوریو Jean Joachim Goriot قبل از انقلاب کارگر رشته سازی بود ، در کار خود استاد ، صرفه جو و به اندازۀ کافی با جربزه ، که توانست محل کسب استاد خود را ، که از قضا در اولین قیام سال ۱۷۸۹ کشته شد ، بخرد . او در کوچه ژوسین Jussienne ، نزدیک میدان گندم ، مستقر شد ، و اینقدر عقل به سرش بود که ریاست شورای محله خود را قبول کند ، تا بتواند کسب خود را زیر حمایت متنفذترین اشخاص آن دوره پرخطر ادامه دهد . این عقل و زیرکی سرمنشاء ثروت او شد ؛ یعنی در قحطی راست یا دروغی ، که در نتیجه آن قیمت غلات در پاریس به میزان هنگفتی رسید ، پایه دارائی او گذاشته شد . مردم دم دکانهای نانوائی خود را میکشند ، و حال آنکه برخی اشخاص رشته فرنگی و دیگر خمیرها را بدون هیچ ازدحامی نزد عطاران میخریدند . در طی این سال همشهری گوریو سرمایه ای بدست آورد ، که بعدها به او امکان داد تجارت خود را با توفقی که يك توده عظیم پول به دارنده آن میدهد راه ببرد . آنچه پس از آن بر او گذشت همان بود که بر همه کسانی که جز يك استعداد نسبی چیزی ندارند میکنند : یعنی ، همان استعداد متوسطش او را نجات داد . از آن گذشته ، چون ثروتش وقتی بر ملا شد که دیگر دارا بودن خطری در بر نداشت ، کسی بر او حسد نورزید . بنظر میرسید که تجارت غلات همه هوش و ادراک او را به خود جذب کرده باشد . در مورد گندم ، آرد ، دانه های خرده برای مرغان ، در مورد شناختن جنس و مبداء صدور و طریقه نگهداری آنها ، در مورد پیش بینی قیمت ها و پیشگوئی فراخی و کمبود محصول ، در مورد تهیه غلات به قیمت ارزان و خرید آنها در سیسل و اوکرائین ، گوریو نظیر نداشت . هر کس که میدیدش چگونه کارهای خود را اداره میکند ، قوانین مربوط به صدور و ورود غلات را شرح میدهد ، و مفهوم آنها را مطالعه میکند ، و روی نقایص آنها انگشت میگذارد ، او را لایق آن تصور میکرد که وزیر باشد . گوریو مردی بود صبور ، فعال ، پرکار و پیگیر ؛ در انجام کارها صبور بود ، نظر صائبی داشت ، زود می جنبید ، همه چیز را پیش بینی میکرد ، همه چیز را میدانست ، همه چیز را پنهان میداشت . وقت نقشه کشیدن دیپلمات ، وقت انجام کار سرباز بود . ولی همینکه از تخصص خود ، از دکان ساده و تاریک خود ، که در ساعات بیکاری دم آن می ایستاد و به چار-چوبه در تکیه میداد ، بیرون می آمد باز همان کارگر کندذهن و تراشیده میشد ، همان مردی که هیچ استدلالی را نمی فهمید و نسبت به همه لذتهای معنوی بیگانه



بود ، مردی که در تئاتر خوابش میبرد ، و تنها نیرویش در بیشعوریش بود . اینگونه اشخاص همه به یکدیگر شبیه اند . شما در قلب همه شان يك عاطفه واحساس عالی می یابید . دوا احساس قلب رشته ساز را بتمامی پر کرده و شیرۀ آنرا کشیده بود ، همانطور که تجارت گندم نیز همه هوش و ادراک مغزش را به خود گرفته بود . او برای زنش ، که دختر يك دهقان ثروتمند ناحیۀ بری Brie بود ، يك تحسین مذهبی ، يك عشق بیکران احساس میکرد . گوریو مقنون طبیعت ظریف و نیرومند و حساس و قشنگ او شده بود ، که با طبیعت خودش بکلی متفاوت بود . اگر در قلب مرد يك احساس غریزی باشد ، همانا غروری است که حمایت همه ساعته از يك موجود ضعیف در او پرورش میدهد . شما عشق ، یعنی حق شناسی گرم همه دل های صمیمی را نسبت به آنچه منشاء لذت آنهاست ، به این احساس غرور بیافزائید ، آنوقت بسیاری از غرایب اخلاقی مردم برای شما مفهوم خواهد گشت . گوریو پس از هفت سال سعادت بی لك زنش را از دست داد ، و این برای او يك بدبختی واقعی بود . زیرا زنش کم کم داشت بیرون از دایرۀ عواطف براو تسلط پیدا میکرد . شاید او میتواند این طبیعت کرخ را بشکفاند ، شاید او میتواند بدرفهم مسائل جهان وزندگی رادر آن پیاشد . پس از مرگ زن ، حس پدري تاسر حد دیوانگی در گوریو رشد کرد . او محبت خود را که از مرگ شکست خورده بود متوجه دخترانش کرد ، و آنها نیز در ابتداهمۀ عواطف او را کاملاً راضی نگه میداشتند . با وجود پیشنهاد های درخشانی که تاجران و با زمین داران به او مینمودند و میخواستند دختر خود را به او بدهند ، تصمیم گرفت که دیگر زن نگیرد . پدر زنش ، تنهامردی که گوریو به او علاقمند بود ، مدعی بود که یقین میداند گوریو قسم خورده است که نسبت به زنش ، اگر چه مرده باشد ، وفادار بماند . دکانداران انبار گندم ، که از این دیوانگی باشکوه سر در نمی آوردند ، او را مسخره کردند و لقب مستهجنی به او دادند . ولی اولین کسی که هنگام سر کشیدن جام شراب بافتخار ختم يك معامله جرأت کرد آن لقب را بر زبان آورد ، چنان مشت به شانه اش نواخته شد که يك طرف پر تاب گشت و سرش به سنگ کنار کوچه او بلن خورد . فداکاری بی-تعقل و عشق نگران و ظریف گوریو نسبت به دخترانش چنان مشهود بود که یکروز یکی از رقیبانش ، برای آنکه او را از میدان بیرون کند و خود معامله ای را انجام دهد ، به او گفت که يك درشکه دلقین را زیر گرفته است . رشته ساز بارنگ پریده مثل گچ بیدرنگ میدان را ترك کرد . و بر اثر واکنشی که این خبر در او بوجود آورد چندین روز ناخوش بود . اما اگر مشت کشنده اش را روی شانه این مرد

فرود نیاورد، در عوض در يك موقع بحرانی موجب ورشکستگی او شد و بکلی ازمیدان بیرونش کرد. طبیعی است که تربیت دخترانش برخلاف عقل و منطق پیش رفت. او که بیش از شصت هزار فرانك درآمد داشت و بزحمت هزار و دویست فرانك برای خود صرف میکرد، سعادتش در این بود که همه هوسهای دخترانش را ارضاء کند. بهترین معلمان موظف شدند هنرهای را که از يك تربیت خوب انتظار میرود به آنها بیاموزند. برای دختران خود يك دوشیزه همدم گرفت، و خوشبختانه این زن ظریف و با ذوق بود. آنها سوار اسب میشدند، درشکه داشتند و مانند معشوقه‌های يك اعیان بیرونلدار زندگی میکردند. کافی بود پرخرج‌ترین چیزها را آرزو کنند تا پدرشان بیدرنگ آنها را فراهم کند، و در عوض این هدایا به يك نوازش دلخوش باشد. گوریو دختران خود را در شمار فرشتگان مینهاد و الزاماً آنها را بالاتر از خود میدانست. بیچاره! حتی آزاری را که از ایشان بر او وارد میشد دوست داشت. و قتی که دخترانش به سن ازدواج رسیدند، توانستند شوهران خود را بسلیقه خود انتخاب کنند: زیرا هر کدام بعنوان جهیز نصف دارائی پدر را می‌بایست بگیرند. آناستازی، که کنت دورستو بعلت زیبایی دلباخته او شد، دارای تمایلات اشرافی بود و همین کمک کرد که خانه پدر را برای ورود به محافل عالی اجتماع ترك گوید. دلفین پول را دوست داشت، و بانوسینگن نام بانکداری، که اصلاً آلمانی بود و از امپراطور اتریش لقب بارون گرفته بود، ازدواج کرد. اما گوریو همچنان رشته‌ساز باقی ماند. دختران و دامادهایش بزودی از اینکه او به کسب خود ادامه میداد ناراضی شدند، - هر چند که دیگر تمام زندگی او همین کسب بود. پس از آنکه گوریو مدت پنج سال در مقابل اصرار آنها مقاومت ورزید، سرانجام راضی شد که محل کسب خود را بفروشد و بامنافع این چندساله اخیر دست از کار بکشد. و همین سرمایه بود که مادام ووکر، در ابتدای ورود گوریو به پانسیون وی، به هشت تا ده هزار فرانك درآمد سالانه تخمین زد. گوریو از اینکه میدید دامادهایش دختران او را مجبور کردند نه تنها او را نزد خود نگه ندارند بلکه حتی او را بطور رسمی در سالن خود نپذیرند، چنان دچار نومیدی شد که به این پانسیون پناه آورد.

این بود همه اطلاعاتی که شخصی بنام موره Muret، که محل کسب گوریو را خریده بود، درباره او داشت. به این ترتیب فرضیاتی که راستینیاك از دهان دوش دولانه شنیده بود تأیید گشت. و اینجا شرح این تراژدی گمنام ولی وحشتناك پاریسی خاتمه می‌یابد

در آخر نخستین هفته ماه دسامبر دو نامه به دست راستینیاك رسید، یکی از

مادر، دیگری از خواهر بزرگه‌او. این خط‌های آشنا در عین حال قلب او را از شادی به طیش درآوردند و از وحشت تنش را لرزاندند. بر این دو کاغذ نازک حکم مرگ و زندگی آرزوهای او نوشته بود. اگر چه خاطره تنگدستی خانواده کمی در او ایجاد نگرانی و وحشت میکرد، اما او بارها محبت آنها را نسبت به خود آزموده بود تا اینکه از مکیدن آخرین قطره خونشان پشیمان نباشد. نامه مادرش چنین بود:

فرزند عزیزم

آنچه را که خواسته بودی برایت می‌فرستم. این پول را درست به مصرف برسان. چون دیگر، اگر هم برای نجات زندگی تو باشد، نمیتوانم چنین مبلغ بزرگی پیدا کنم مگر آنکه پدرت از آن باخبر شود؛ و این کار نظم زندگی ما را بهم خواهد زد، یعنی برای آنکه بتوانیم چنین مبلغی تهیه کنیم مجبور خواهیم شد زمین‌مان را گرو بگذاریم. من درباره خوب و بد نقشه‌هایی که از آن اطلاع ندارم نمیتوانم قضاوت کنم. ولی، آخرین چه نقشه‌ای است که جرأت نمیکنی حتی به من بگویی؟ برای توضیح احتیاج به نوشتن چند جلد کتاب نیست، یک کلمه برای ما مادرها کافی است، و این یک کلمه مرا از اضطراب و شک و تردید بیرون می‌آورد. نمیتوانم از تو پنهان کنم که چه اثر دردناکی نامه‌ات روی من گذاشت. پسر عزیزم، چه احساسی تو را مجبور کرد که قلب مرا دچار چنین وحشتی بکنی؟ تو باید موقع نوشتن این نامه خیلی در رنج بوده باشی، چون من با خواندن آن سخت رنج بردم! آخر چه شغلی در پیش گرفته‌ای؟ آیا زندگی تو، سادت تو، باید بسته به این باشد که خود را آنچه نیستی بنمایی، با کسانی معاشرت کنی که بدون خرج‌هایی که بیرون از طاقت تو است، بدون تلف کردن وقتی که آتش در برای تحصیلات گرانیهست، توانی نزدشان بروی؟ اوژن عزیزم، آنچه را که قلب مادرش میگوید باور کن. راههای پر پیچ و خم به هیچ چیز بزرگی نمیتواند منتهی شود. صبر و رضا باید خصلت جوانانی باشد که در موقعیتی ظلمت قرار دارند. من تو را سرزنش نمیکنم، نمیخواهم هیچ تلخی همراه این هدیه ما باشد. حرفهای من حرف مادری است که اگر اعتماد دارد، دورانیش نیز هست. تو باید بدانی که وظایف تو چیست. من هم میدانم که چقدر قلب تو پاک و نیت تو عالی است. به همین جهت بی تشویش میتوانم به تو بگویم: برو عزیزم، پیش برو! من اگر نگران و مضطربم،

برای این است که مادرم. ولی در هر قدم دعاهاى خیر ما، امیدواریهائى ماهره  
تو است. بچه عزیزم احتیاط کن. باید مثل يك مرد عاقل باشی. سرنوشت پنج  
نفر که تو دوستان داری بردوش تو است.

آرى، همه هست و نیست ما در وجود تو است؛ همانطور که سعادت تو سعادت  
ما است. ماهمه خدا را دعا میکنیم که تو را در اقدامات خودبارى کند. زن عمومیت  
مارسیاک در این مورد خوبى را نسبت به تو به خدا علا رساند؛ تا جایی که آنچه را که تو  
در باره دستکش های خود میگوئی تأیید میکرد. ولی خودش باخته میگوید که  
اولادش را بیشتر دوست دارد. اوژن من، زن عمومیت را خیلی دوست بدار، من کارى  
را که او بخاطر تو کرد برایت نخواهم گفت، مگر پس از آنکه موفق شده باشی؛  
وگرنه پول او انگشتان تو را میسوزاند. شما بچه ها نمیدانید که قدا کردن يك  
یاد گارى چه معنائى دارد؛ ولی چه چیز هست که انسان فدای شما نکند؟ به من سپرده  
است به تو بگویم که پیشانی تو را میبوسد و میخواهد با این بوسه نیروى خوشبخت  
بودن را به تو تزریق کند. این زن خوب و والاسرشت، اگر انگشتانش به درد مفصل  
متبل نبود، برایت نامه مینوشت. پدرت سالم است. محصول ۱۸۱۹ از آنچه  
هم که ما امید داشتیم بهتر است. خدا حافظ بچه عزیزم، از خواهرانت چیزى  
نمیگویم. چون لور برایت نامه مینویسد. من لذت صحبت درباره حوادث کوچک  
خانواد را به او واگذار میکنم. خدا کند که موفق بشوی! آه، بله، اوژن من،  
موفق باش. دردی را که به من چشاندی سوزان تر از آن بود که بتوانم یکبار دیگر  
آنرا تحمل کنم. من میدانم فقیر بودن یعنی چه، چون بسیار دلم میخواست ثروتى  
میداشتم که به فرزندم بدهم. خوب، خدا نگهدار. ما را ییخبر نگذار، و اینك  
بوسه اى را که مادرت میفرستد قبول کن.

وقتیکه اوژن خواندن نامه را به پایان رسانید، اشك از چشمانش میریخت،  
بابا گوریو را در نظر میآورد که ظرف طلاکار خود را درهم می پیچاند، و میرفت که  
آنرا بفروشد تا سنده دمه دخترش را بپردازد. با خود گفت:

— مادرت هم جواهراتش را فروخت. زن عمومیت هم لابد وقتى که بعضى  
از یادگارهای زندگى خود را میفروخت گریه کرد. به چه حقى تو آنستازى  
را محکوم میکنى؟ تو برای آینده ات از روی خودخواهى همان کارى را کردى  
که او بخاطر معشوقش انجام داد. از میان تو و او کداميك بهتر است؟

دانشجو حس کرد که گرمای تحمل ناپذیری قلبش را میسوزاند. میخواست  
از ورود به محافل اشرافی چشم پيوشد. میخواست این پول را نگیرد. اینك

او در خود آن پشیمانی گرانمایه و زیبارا حس میکرد، که مردم وقتی که دربارهٔ هموعان خود قضاوت میکنند بندرت قیمتی برای آن قایل میشوند، اما فرشتگان آسمان بخاطر آن جنایتکاری را که قضاوت زمین محکوم کرده اند می بخشند . راستیناڭ نامهٔ خواهرش را باز کرد ، و جملات معصومانه و دلپذیر آن به دلش آرام بخشید :

» برادر عزیز

نامهات بموقع رسید. آگات Agathe ومن میخواستم پول خود را به هزار طریق مختلف خرج کنیم ، و دست آخر هم نمیدانستیم چه بخریم . تو مثل پیش خدمت پادشاه اسپانیا که ساعت های اربابش را به زمین انداخت ، آمدی و ما را باهم توافق دادی . واقعا ، ما همیشه در جدال بودیم که کدام يك از آرزوهای خود را مقدم بشماریم . اما اوژن نازنین من ، حدس نزده بودیم يك راه هست که همهٔ آرزوهای ما را شامل خواهد شد . آگات از خوشحالی از جا جست . ما تمام آن روز مثل دیوانه ها بودیم ، بطوریکه مادرمان باقیافهٔ جدیش به ما گفت « آخر ، خانم ها ، چه خبرتان هست ؟ » ولی گمان میکنم ، اگر کمی غرولند میشنیدیم باز بیشتر راضی میشدیم . زن از رنج کشیدن بخاطر کسی که دوستش دارد لذت میبرد ! تنها من در میان شادی خود فکور و اندوهگین بودم . بی شك من زن بدی خواهم شد ، چون خیلی ولخرج هستم . من دو کمر بند و يك منگنه برای سوراخ کردن جا-دکمهٔ کمرست برای خود خریده بودم ، - چیزهای بی معنی ، بطوریکه پول من از پول این آگات گنده که مثل يك زاغچه صرفه جواست و سکه هایش را انبار میکند کمتر بود . او دوپست فرانك داشت ! ولی من ، برادر بیچاره ام ، فقط صد و پنجاه فرانك دارم . راستی که سخت تنبیه شده ام . دلم میخواهد کمر بندم را در جام بیندازم ، چون برایم همیشه ناگوار خواهد بود که آنرا به کمرم ببینم . مثل اینکه پولش را از تو دزدیده ام . آگات دختر خوبی بود . به من گفت : « میا دوتائی سید و پنجاه فرانك بفرستیم ؟ » ولی من نتوانستم خودداری کنم که این چیزها را همانطور که هست برایت بنویسم . میدانی برای اطاعت امر تو چه کردیم ؟ پول پرافتخار خود را برداشتیم و دوتائی به گردش رفتیم . و قتیکه به جادهٔ بزرگ رسیدیم ، تا دو فک Ruffec تاخت زدیم ، و خیلی بسادگی آن مبلغ را به آقای گرمبر Grimbart که دفتر مسافربری رویال را اداره میکند سپردیم . وقت برگشتن

مثل چلچله سبك بودیم . آگات به من گفت : «آیا خوشبختی ما را سبك کرده است!» ما هزار چیز باهم گفتیم که آنها را برای شما ، آقای پارسی ، تکرار نخواهم کرد ، چونکه صحبت ما همه دو باره شما بود . اوه ! درد و کلمه حرفمان این بود : برادر عزیز ، ما تو را خیلی دوست داریم ! اما راجع به رازداری ، همانطور که زن عموی ما میگوید ، از دختر کوچولوهای مثل ما هر کاری برمیآید ، حتی اینکه خاموش بمانیم . مادرم بازن عمومجرمانه به آنکولم رفتند و این مسافرت را پس از مذاکرات مفصل ، که ما همچنین آقای بارون را در آن راه نبود ، انجام دادند ، و هر دو درباره علت آن سکوت اختیار کردند . در کشور راستینیاك مسائل مهمی افکار را به خود مشغول داشته است . پیراهن حریر گلداز و زور زده ای که شاهدخت ها برای علیاحضرت ملکه میدوزند بصورت بسیار محرمانه ای رو به اتمام میرود ، و فقط به اندازه دو عرض پارچه کار آن باقیمانده است . دیگر اینکه تصمیم گرفته شد که باغ از طرف روتوی Verteuil بادبوار محصور نکنند ، بلکه پرچین بگذارند . باین ترتیب رعایا میوه و درختان کنار دیوار را از دست خواهند داد ، ولی برای بیگانگان منظره زیبایی درست خواهد شد . اگر ولیمهد احتیاج به دستمال داشته باشد به اطلاع میرساند که ملکه سابق دومارسياك ، هنگامی که در گنج ها و صندوقهای خود کاوش میکرد ، يك قطعه كتان عالی هلندی که از وجود آن خبر نداشت پیدا کرد . شاهدخت ها آگات و لور نخبو سوزن و دستهای پیوسته قرمز خود را در اختیار میگذارند . شاهزاده های جوان دون هانری و دون گابریل هنوز این عادت زشت خود را ترك نکرده اند که مر بای آنکور را با حرص تمام بخورند ، خواهرانشان را اذیت کنند ، چیزی یاد نگیرند ، به لانه پرندگان دستبرد بزنند ، شلوغ کنند و علیرغم قوانین کشور شاخه های بیدار بشکنند و با آن عصاره دست کنند . نماینده پاپ ، که عوام او را کشیش خطاب میکنند ، گفته است که اگر آنها بجای آموختن قوانین مقدس گرامر ، باز با فلاخن سنگ بیندازند آنها را از کشیش مسیحی اخراج خواهد کرد . خدا حافظ ، برادر عزیزم . هرگز نامه ای اینهمه دعا برای خوشبختی تو و اینهمه محبت کاهن را به همراه نیاورده است . البته وقتی که نزد ما برگشتی چیزهای بسیاری خواهی داشت که برای ماحکایت کنی . باید همه چیز را برای من بگویی ، چون من خواهر بزرگتر هستم ! زن عموی ما سر بسته به ما فهماند که تو در محافل اشرافی موفقیت هایی داشته ای . شاعر میگوید :

نام زنی را میبرند و اذباقی دم نمیزند...

واین البته ، فقط در حضور ماست . راستی ، اوژن ، اگر بخوای ممکن است از دستمال صرف نظر کنیم و برای تو پیراهن بدوزیم . زود در این باره برایم بنویس . اگر پیراهن خوشدوخت لازم داری ، ما مجبوریم بید رنگه دست بکار شویم . و اگر درپاریس دوختی باشد که ما ندانیم ، مدلت را برای ما بفرست ، بخصوص سرآستین . خدا حافظ ، خدا حافظ ! من تورا روی پیشانی طرف چپ ، نزدیک شقیقه‌ها که مخصوص من است میبوسم ... صفحه دیگر نامه را به آگات واگذار می‌کنم ، او قول داده‌است آنچه را که من برایت نوشته‌ام بخواند . ولی ، برای اطمینان بیشتر ، در اثنائیکه برایت چیز مینویسد من پهلویش میمانم . خواهرت که تو را دوست دارد .

لور دوراستینیاك.

اوژن پاخود گفت :

— بله ، بله ، به هر قیمتی که هست باید ثروتمند شد ، این همه فداکاری را باهیچ گنجی نمیتوان قیمت گذاشت . می‌خواهم همه خوشبختی‌ها را یکباره برایشان ارمغان ببرم ، ( کمی مکث کرد ) . هزاروپانصدوپنجاه فرانك ! باید هر سکه‌اش مثل تیر به هدف بخورد ! برای خوشبختی دیگری يك دختر جوان مثل يك دزد دست بحيله می‌زند ! در مورد خودش معصوم و در مورد من باریك بین است ، او شبیه فرشته آسمان است که گناهان اهل زمین را بی آنکه بفهمد میبخشد .

دیگر دنیا به او تعلق داشت . خیاط خود را احضار کرد ، با او بمذاکره پرداخت و نظر مساعد او را جلب کرد . راستینیاك بادیدن مسیودوترای فهمیده بود که خیاط درزندگی جوانان چقدر نفوذ دارد . افسوس ! حد وسطی بین این دو نیست : خیاط یادشمن انسان است ، یادوستی است که دستمزد خوب به انسان اهدا میکند . خیاط اوژن مردی بود که نقش پدرانۀ شغل خود را دریافته بود ، و خود را پلی بین حال و آینده جوانان میدانست . به همین جهت راستینیاك از روی حق شناسی با یکی از آن جمله‌هایی که بعدها توانست به استادی سکه بزند ، باعث شهرت او گشت . می‌گفت :

— من میدانم که او دوتا شلوار دوخت که هر کدام از آن ازدواج صاحبش را با دختری که بیست هزار فرانك درآمد داشت جوش داد .

هزاروپانصد فرانك پول ، و لباس آنطوری که دل آرزو کند ! در این لحظه جوان شهرستانی دیگر ازهیچ بابت نگرانی نداشت . با آن قیافه وصف ناپذیری که داشتن مبلنی پول به يك جوان میدهد ، برای نهار پائین آمد . همین که

پول به جیب يك دانشجو وارد میشود ، يكبارہ قد راست میکند ، بهتر از پیش قدم برمیدارد ، نقطه اتكائی برای خود حس میکند ، نگاهش گستاخ و مستقیم میشود ، حرکاتش تند و چابك میگردد . دیروز خجول و فروتن بود و ممکن بود به سرش بزنند ، روز بعد میتواند يك سیلی به گوش نخست وزیر حواله کند . پدیده های باور نکردنی در او ظاهر میشود : دلش همه چیز میخواهد ، همه کاری میتواند ، بیجهت به هر چیز میل میکند ، شاد است ، بخشنده است ، زود جوش است . بالاخره ، پرنده ای که پیش از این بال نداشت دوباره پرباز میکند . دانشجوی بی پول مثل سگی که از میان هزاران خطر تکه استخوانی بدزد ، يك لذت ناچیز را میفاید ، آنرا درهم میشکند ، مغز آنرا میخورد و باز میدود . اما جوانی که چند سکه زود گذر طلا در کیمه اش چرخ میخورد ، لذات خود را از سر فرصت میچشد ، جزئیات آنرا با خاطر میسپارد ، وقت را بخوشی میگذراند ، در آسمان پرواز میکند ، و دیگر حتی معنی کلمه تنگدستی را نمیداند . پاریس بشامی مال اوست . در این سن و سال همه چیز رخنه است و بر قمیزند و زیانه میکشد ؛ سالهای نیروی شادمانه که هیچکس ، نه مرد و نه زن ، از آن بهره نمیگیرد ؛ سالهای قرض و ترس های شدید ، که همه لذتها ده برابر بزرگ مینماید ؛ کسیکه مدتی را در ساحل چپ رودخانه سن ، بین کوچه سن ژاك و کوچه سن پیر Saints-Pères ، نگذرانده باشد ، چیزی از زندگی انسانی نمیداند !

راستینیاك گلابی های پخته دانه ای نیم شاهی مادام وو کرامی بلعید و با خود میگفت :

— آه ، اگر زنهای پاریس میدانستند ، میآمدند تا اینجا عشق بازی کنند ؛ در این میان فراش بنگاه مسافربری رویال ، پس از آنکه زنك در مشبك كوچه را بصدا درآورد ، وارد اطاق نهارخوری شد و آقای اوژن دوراستینیاك را خواست . او دو کیمه پول و يك دفتر برای امضاء بطرف جوان دراز کرد . نگاه عمیقی که در آن لحظه ووترن به اوژن افکند ، گوئی ضربه شلاقی بود که بر او وارد شد . این مرد به او گفت :

— حالا برای تمرین شمیر بازی و تیراندازی پول دارید .

مادام وو کر کیمه ها را نگاه کرد و گفت :

— کشتی های نقره دیگر به بندر رسیدند .

مادماوازل میشوند از ترس آنکه مبادا متوجه میل او به داشتن اینهمه پول بشوند ، به آنطرف نگاه نمیگرد .



مادام کوتور گفت : -- شما مادر مهربانی دارید .  
 پواره تکرار کرد : -- آقا مادر مهربانی دارد .  
 ووترن گفت :

-- بله ، مامان دارو نداشتن را فرستاد . حالا دیگر میتوانید همه جور بازی  
 در بیاورید ، به محافل اشرافی بروید ، دخترهای جهیزدار شکار کنید ، با کنتس-  
 هائی که گل هلو به سرشان میزنند برقصید . ولی ، جوان ، ازمن بشنوید ، تیراندازی  
 تمرین کنید .

ووترن ادای کسی را که به دشمن نشانه میروود در آورد . راستینیاك خواست  
 به فراش انعام بدهد ، اما هر چه گفت در جیب خود پولی پیدا نکرد . ووترن دست  
 به جیب برد ، و يك فرائك پیش فراش انداخت و به دانشجو گفت :  
 -- اعتبارتان خیلی است .

راستینیاك ناچار شد از او تشکر کند . هر چند از آن روز که از خانه مادام  
 دو بوستان برگشته و آن حرفهای تلخ بین آنها رد و بدل شده بود ، دیگر حوصله  
 آن مرد را نداشت . در این هشت روز اوژن و ووترن در حضور یکدیگر خاموش  
 میماندند و مراقب هم بودند . اما جوان دانشجو خود هم علت این امر را نمی-  
 دانست . بی شك افکار به نسبت مستقیم نیروئی که با آن اضمحیل انسان بر میآیند  
 پرتاب میشوند و به جائی که مغز آنها را میفرستد اصابت میکنند . ولی تأثیر آنها  
 مختلف است . همانطوریکه بعضی طبیعتها پذیرای افکار و احساسات هستند و  
 آنها را در خود جای میدهند ، طبیعتهای پرتوان ، مجموعه هائی با جدارهای  
 مغرفی ، نیز وجود دارد که اراده دیگران روی آن پخش میشود و فرو میافتد ،  
 مثل گلوله ای که به يك دیوار محکم بخورد . ازین هر دو گذشته ، باز طبیعتهای  
 نرم و وارفته مثل پنبه هست که افکار دیگران مانند خمپاره ای که در خاک نرم  
 پای قلعه از حرکت میافتد ، نیروی زنده خود را در آنها از دست میدهند . راستینیاك  
 سری داشت که مثل يك مخزن باروت به کمترین ضربتی منفجر می شد . او بیش  
 از آن جوان و سرشار از نیروی زندگی بود که در تیررس افکار و در معرض سربایت  
 احساسات نباشد . از یکماه به اینطرف صفات نیک و بد به يك اندازه در اوژن  
 رشد کرده بود . معایش زائیده آشنائی با محافل اشرافی و برآورده شدن امیال  
 روزافزونی بود . اما از جمله صفات نیک او یکی از آن اراده های مردان جنوب  
 بود ، که شخص را وادار می کند به پیشواز دشواریها برود و آنها را از میدان  
 بردارد ، و بهر حال به او اجازه نمیدهد که در تردید و بی تصمیمی بماند . این صفت

را مردان شمال عیب میدادند و میگویند اگر مورا ، سردار فرانسوی و پادشاه ناپل بسبب آن به چنان مقامی رسید، در عوض مرگ او نیز به همین علت بود . بنابراین باید نتیجه گرفت که اگر يك نفر از اهالی جنوب بتواند حيله گری و دورویی مردم شمال و تهو رو بیباکی جنوب را جمع کند از همه حیث کامل است . باری ، راستینیاك نمیتوانست مدت مدیدی زیر آتش توپخانه ووترن بماند ، بی آنکه بیقین بدانند این مرد عجیب به عواطف گوناگون او پی میبرد و درون قلب او را می بیند . و حال آنکه خودش چنان در بسته و نفوذناپذیر بود که گوئی ابوالهولی است که میداند و می بیند و چیزی نمیگوید .

اوژن که دیگر جیب خود را پر میدید ، سرکشی آغاز کرد . به ووترن ، که پس از آخرین جرعه قهوه خود بر میخواست تا برود ، گفت :  
- لطفاً کمی صبر کنید .

مرد چهل ساله کلاه به پهن خود را به سر نهاد و عصای آهنی را که غالباً مثل کمی که از حمله چهار دزد هم باکی ندارد آنرا می چرخاند ، به دست گرفت و جواب داد :

- چرا ؟

- میخوام پولتان را بدهم .

راستینیاك بسرعت يك کیسه را باز کرد ، صدو پنجاه فرانك شمرد و به مادام ووکر داد و گفت :

- آدم خوش حساب شريك مال مردم است . دیگر تا آخر دسامبر حسابان تصفیه شده است . این پنج فرانك را به من خرد بدهید .

پواره نگاهی به ووترن افکند و تکرار کرد :

- شريك مال مردم آدم خوش حساب است .

راستینیاك سکه ای را به ابوالهول کلاه گیس برداد و گفت :

- این هم يك فرانك شما .

ووترن با نگاهی که میخواست در اعماق روح اوژن فرو رود ، یکی از آن نگاه های تفسیر آمیز خود را ، که صد بار نزدیک بود دانشجوی جوان را بر آشفته کند ، به او تحویل داد و گفت :

- گویا میترسید چیزی به من بدهکار باشید .

اوژن ، که کیسه های پول خود را به دست گرفته و بلند شده بود تا به اطاق خود برود ، جواب داد :

— راستش . . . بله .

ووترن داشت اذدری که به سالن باز میشد میگذشت، و دانشجو، میخواست اذدری که به طرف پلکان راه داشت برود . ولی ووترن در سالن را بشدت بست و به طرف دانشجو، که بخونسردی نگاهش میکرد، آمد و گفت :

— آقای مارکی دوراستینیاك، هیچ میدانید که آنچه بمن گفتید مؤدبانه نبود ؟

راستینیاك در اطاق نهارخوری را بست و ووترن را باخود به نزدیک پلکان، در فضای مربع شکلی که نهارخوری را از مطبخ جدا میکرد ، برد . از آنجا يك در چوبی ، که بالای آن يک قاب شیشه‌ای با میله‌های آهنی وجود داشت، به باغچه باز میشد . دانشجو در حضور سیلوی ، که از مطبخ بیرون آمده بود، گفت :

— آقای ووترن ، به شما گفته‌ام که من مارکی نیستم .

مادموازل می‌شونو با بی‌اعتنائی گفت :

— حالا دعوا میکنند .

پواره تکرار کرد : — دعوا میکنند .

مادام ووکر سکه‌های خود را ، که مانند ستونی رویهم گذاشته بود، نوازش داد و گفت .

— نه خیر ، دعوا چیست ؟

مادموازل ویکتورین از جا بلند شد و در باغ نگرست و فریاد زد :

— آه ، میروند طرف درختهای زیرفون . آخر ، این جوان بیچاره حق داشت .

مادام کوتور گفت :

— دختر گریزم ، برویم بالا . این کارها به ما مربوط نیست .

مادموازل کوتور و ویکتورین برخاستند . نزدیک در به سیلوی گنده برخوردند که راه را برایشان بست و گفت :

— نمیدانید چه شده ؟ مسیو ووترن به مسیو اوژن گفت : « برویم حرفهایمان

را بزنیم . » بعد بازوی او را گرفت ، والان دوتائی دارند تو باغچه کنکرفرنکی های ما را لگد میکنند .

در این میان ووترن ظاهر شد و لبخند زنان گفت :

— مامان ووکر ، هیچ ترسید. میخواهم زیر درختهای زیرفون طیاً آنچه‌هایم

را امتحان بکنم .

ویکتورین دودست خود را بهم زد و گفت :

— اه ! آقا ، چرا میخواهید مسیواوژن را بکشید ؟

ووترن دو قدم به عقب رفت و ویکتورین را نگریست ، و با لحن مسخره —

آمیزی که دختر بیچاره را از شرم سرخ کرد و گفت :

— این هم داستانی است . جوانك خوب پسری هست ، نه ؟ فکری به سرم

زده ، میخواهم باعث خوشبختی هردوتان بشوم ، خانم قشنگ .

مادام کوتور بازوی دختر را گرفت و او را با خود برد ، و در گوش

می گفت :

— واه ! ویکتورین . امروز کارهاتان هیچ معنی ندارد .

مادام ووکر گفت :

— من نمیخواهم در خانه من تیر خالی کنید . همسایه ها را به وحشت

میاندازید و پلیس را به اینجا میآورید . چه کاری است ؟

ووترن جواب داد :

— خوب ، مامان ووکر ، آرام بگیرید . خیلی خوب ، میرویم میدان

تیراندازی .

خود را به راستینیاك رساند و دوستانه بازوی او را گرفت و گفت :

— اگر به شما ثابت کنم که من از سی و پنج قدمی پنج دفعه پشت سرهم تیرم

را وسط آس پيك مینشانم ، آیا باز از تصمیم خودتان بر نمیگردید ؟ شما بنظرم

کمی لجباز هستید و خودتان را به کشتن میدهید .

اوژن گفت : — دارید پس میزنید ؟

— سرغیظم نیارید .

ووترن صندوقهای سبز رنگی را که زیر درختان زیرفون بود نشان داد

و گفت :

— امروز هوا سرد نیست . بیائید . اینجا هیچکس حرف ما را نخواهد

شنید . میخواستم باشما صحبت کنم . شما جوانك خوبی هستید و من بدتان را

نمیخواهم . جان ترومپ . . . ( عجب چیزی است ! ) جان ووترن ، من شما را

دوست دارم . چرادر دوستان دارم ، باشد برای بعد . ضمناً بگویم ، شما را طوری

خوب میشناسم که انگار پدر خود من هستید ، این را هم به شما ثابت میکنم .

میزگرد را نشان داد و گفت : — کیسه ها را اینجا بگذارید .

راستیناڭ پولش را روی میز گذاشت . تنبیر ناگهانی رفتار این مرد ، که بد از آنکه دم از کشتن او زده بود اینک خود را دوست و حامی او معرفی میکرد ، کنجکاوی او را بحد اعلی تحریک کرده بود . ووترن به سخنان خود ادامه داد :

— خیلی دلتان میخواهد بدانید من که هستم ، چه کرده ام ، حالا چه میکنم . بچه جان خیلی کنجکاو هستید . خوب ، آرام باشید . شما خیلی چیزهای دیگر از من خواهید شنید ! من در زندگی گرفتاریهایی داشتم . اول گوش کنید چه میگویم ، بعدش جواب خواهید داد . زندگی قبلی من در این دوسه کلمه خلاصه میشود : که هستم ؟ ووترن . چه میکنم ، هر کاری که دلم بخواهد . بگذریم . میخواهید اخلاق مرا بدانید ؟ من با کسانی که به من خوبی کنند و دلشان بامن همراه باشد ، خوم . اینها هر کاری بامن بکنند میتوانند . میتوانستند لگد به استخوان پایم بزنند ، بی آنکه بگویم : « هه ، ملتفت خودت باش ! » ولی ، پناه بر خدا . با کسانی که در دسرم میدهند یا از قیافه شان خوش نمیآید ، مثل شیطان بیرحم هستم . خویست خبرتان کنم که برای من آدم کشتن مثل تف کردن بی اهمیت است . ( ووترن مانند فواره ای آب دهانش را بیرون جهاند ) . چیزی که هست ، وقتی ببینم این کار مطلقاً لازم است ، سعی میکنم آنرا پاک و پاکیزه انجام دهم . لابد میگوئید من هنرمند هستم . در واقع ، همین مرا که اینجا می بینید ، من خاطرات بنو تو چلینی Benvenuto Cellini را ، آنهم به زبان ایتالیائی ، خوانده ام ! من از این مرد که آدم بسیار بیباک و خوشگذرانی بود یاد گرفتم از خدا که به هیچ و پوچ ما را میکشد تقلید کنم ، و نیز چیزهای زیبارا هر جا که بیام دوست بدارم . از آن گذشته ، آیا این بازی قشنگی نیست که انسان تنها در مقابل همه مردم بایستد و بخت هم با او مساعد باشد ؟ من درباره ماهیت کنونی بی نظمی اجتماعی تان خیلی فکر کرده ام . بچه جان ، دوئل یک بازی کودکانه ، یک حماقت است . وقتی که از دو نفر زنده یکی باید بمیرد ، انسان باید احق باشد که تصمیم در این باره را به قضا واگذار کند . دوئل ، یعنی شیر یا خط ! همین . من روی یک آس پیک پنج گلوله را به نشانه میزنم ، بطوریکه هر گلوله درست روی گلوله قبلی می نشیند ، آنهم از سی و پنج قدمی ! و قتی که کسی چنین هنری دارد باید مطمئن باشد که طر فاش را از پا در میآورد . ولی من از بیست قدمی روی یک نفر تیر اندازی کردم و تیرم خطاشد . آن یارو در تمام زندگی یک طبانچه بدست نگرفته بود . نگاه کنید ! ووترن ، این مرد فوق العاده ، دکمه جلیقه اش را باز کرد و سینه خود را ، که مثل پشت خرس پشمالو بود و رنگ سرخ موی آن در

بیننده نفرت آمیخته به وحشتی ایجاد میکرد ، نشان داد ، و در حالیکه انگشت راستینیاك را روی سوراخی که در پستانش بود میگذاشت ، گفت : پسره نیم وجیبی پشمهای مرا سوزاند . آنوقت ها من بچه بودم ، سن و سال شما را داشتم ، بیست و یکسال . هنوز به بعضی از چیزها اعتقاد داشتم ، مثلاً به عشق زن ، - چیز جفنگی که شما میخواهید بروید و در آن سردرگم بشوید . مامیر قنیم با هم دوئل کنیم ، همینطور نیست ؟ ممکن بود شما مرا بکشید . فرض کنید من روی زمین افتاده ام ، شما چه وضعی داشتید ؟ میبایست فراری کنید ، به سوس بروید ، پول باباجان را ، که پولی هم ندارد ، خرج کنید . حالا من وضع شما را برایتان روشن میکنم ، ولی من این کار را با نظر صائب مردی میکنم که کارهای این دنیای دون را خوب دقت کرده و دیده است که تنها دوره در پیش است : یا اطاعت سفیهانه ، یا طغیان . ضمناً برایتان روشن باشد که خود من به هیچ چیز سرفرو نمیآورم . خوب ، با این روش که در پیش گرفته اید ، میدانید چه چیزی لازم دارید ؟ يك میلیون پول ، آنهم هر چه زودتر . و گرنه با آن منز کوچکی که داریم ممکن است گیر بیافتیم و برای استراحت به زندان برویم . اما من این يك میلیون را به شما میدهم . کمی مکث کرد و به اوژن چشم دوخت .

- ها ! ها ! دارید روی بهتری به بابا ووترن نشان میدید . شما با شنیدن این کلمات ، مثل دختری عصبی که به او گفته اند : « خدا حافظ ، تا امشب ! » و می رود و خودش را بزرگ میکند ، و لبهایش را مثل گربه ای که شیر میخورد می میلید . بسیار خوب ، چه بهتر ! دو تائی میرویم خوش باشیم ! خوب ، جوان ، اینهم وضع شما . اما ، آنجا سر ملک مان ، باباجان هست ، مامان هست ، زن عموی بزرگ ، دو خواهر (هیجده ساله و هفده ساله) ، دو برادر کوچک (پانزده ساله و ده ساله) هستند . اینهم سر شماری افراد خانواده . زن عمو خواهرتان را بزرگ میکند . کشیش میآید و به دو برادر تان لاتین درس میدهد . خانواده بیشتر بلوط آب پز میخورد تا نان سفید . باباجان مواظب شلوارهاش هست که زود از کار نیفتد . مامان بزرگمت يك رخت زمستانی و يك رخت تابستانی در سال میخرد . خواهرها مان هم بالاخره يك جورى میگذرانند . من همه اینها را میدانم ، چون در جنوب فرانسه بوده ام . در شهرستان شما اوضاع از همین قرار است . یعنی در صورتیکه زمین سالی سه هزار فرانك بیشتر درآمد نداشته باشد و بخواهند هزار و دویست فرانك آنرا برای شما بفرستند . ما يك کلفت و يك نوکر داریم ، چونکه باید ظاهر را حفظ کنیم ، آخر باباجان بارون هست . اما ، خودمان ، ما

جاه طلب هستیم . بوستان ها با ما خویش هستند ، ولی ما خودمان پیاده راه میرویم . ما دنبال ثروت میگردیم ، ولی یکشاهی نداریم . ما غذای گندیده ماهان وو کر را میخوریم ، ولی شاههای عالی کوی سن ژرمن دادوست داریم . ما روی تشک کهنه میخوابیم ، ولی میخواهیم يك کاخ داشته باشیم ! من این خواست های شما را سرزنش نمیکنم . بچه عزیزم ، هر کسی نمیتواند جاه طلب باشد . اذنها پیرسید دنبال چگونه مردی میگردند : دنبال جاه طلب ها . جاه طلب زور کمرش زیاد است ، خوش آهن بیشتری دارد و قلبش گرم تر از مال دیگران است . زن هم در آن ساعاتی که قوی است ، بقدری خوشبخت ، بقدری زیبا است که مردی را که زورش از همه بیشتر باشد ترجیح میدهد ، حتی اگر این زور بنا باشد او را خرد کند . من صورت ریز آرزوهای شما را میخوانم برای آنکه سؤالی از شما بکنم . سؤال این است . ما مثل گرگ گرسنه هستیم ، دندانهایمان تیز است . بنابراین برای این که دیگران همیشه باریاد چه باید بکنیم ؟ اول باید این مجموعه قوانین را تو کله مان فرو بکنیم . کار دلچسبی نیست . از آن گذشته چیزی به آدم یاد نمیدهد . ولی چاره چیست ؟ ما وکیل دعاوی و سر آخر رئیس يك دادگاه جنائی می شویم ، و بدبخت هایی را که از خود ما بهتر هستند به حبس میفرستیم و روی شانه شان داغ ا . ش . ا میگذاریم تا به ثروتمندان ثابت کنیم که میتوانند آسوده بخوابند . این هم کار با مزه ای نیست . از آن گذشته ، زیاد طول میکشد . اولاً دو سال باید در پاریس انتظار بکشیم و چیزهای خوبی را که آنقدر دلمان میخواهد ببینیم و دست نزنیم . آخر ، این خسته کننده است که آدم همیشه دلش بخواهد و هرگز آرزویش برآورده نشود . اگر شما آدم بیرنگی بودید و طبیعت شل و وارفته ای داشتید چندان ضرر نداشت . ولی ما خونی داریم که مثل خون شیر در تبوتاب است ، واشتهای ما آنقدر هست که روزی بیست کارناشایست از ما سر بزند . پس در مقابل این شکنجه ، که خدا هم در جهنم از این وحشتناکتر چیزی ندارد ، تاب نخواهید آورد . فرض کنیم شما آدم عاقلی باشید ، به شیر خوردن اکتفا کنید و اشعاری در مذمت دنیا بسازید ؛ باید ، با آن جوانمردی و بخشندگی که در شما هست ، پس از دردسرها و محرومیت های زیاد که سگ را هم هار میکند ، به يك شهر دور افتاده که دولت معین میکند بروید و هزارفرانکی را که پیش شما میاندازد ، مثل سوپی که جلوی سگ دم قصابی میگذارند ، بگیرید و زیر دست يك ناکس دادیار باشید . ها ، دنبال دزدها پارس کن ، برای پولدارها

یقه چاک بده و اشخاص پر دل و باجرات را زیر گیوتین بفرست . خیلی ممنون ! اگر کسی نباشد که از شما حمایت کند ، در همان دادگاه شهرستان خواهید پوسید . در حدود سی سالگی قاضی خواهید شد و سالی هزار و دویست فرانک خواهید داشت . مگر آنکه لابد قضاوت را دور بیندازید و در بروید . و قتیکه به چهل سالگی رسیدید ، با دختر فلان آسیابان که در حدود شش هزار فرانک در آمد دارد ازدواج میکنید . متشکرم . اما اگر کسی پشتیبان شما بود ، در سی سالگی دادستان خواهید شد و سه هزار فرانک حقوق خواهید گرفت ، و با دختر شهردار ازدواج خواهید کرد . اگر چندتا از این رذالت های سیاسی را هم انجام بدهید ، مثلاً در يك اطلاعاتیه بجای مانوئل بخوانید ویلر ، ( می بینید قافیه جور آمده ، پس وجدان راحت است ) ، در این صورت در چهل سالگی دادستان کل خواهید شد و میتوانید نمایندۀ مجلس بشوید . خوب توجه کنید ، بچۀ عزیزم ، که در این میان لکه هائی بر وجدان کوچولوی ما نشسته است ، بیست سال در درس و بدبختیهای نهانی داشته ایم ، و خواهران ما هم دختر مانده اند . از آن گذشته ، افتخار دارم نظر شما را به این حقیقت جلب کنم که در قرائنه تنها بیست و دو مقام دادستانی کل هست ، و شما بیست هزار نفر داوطلب هستید ، و در میان شما رجالهائی هستند که حاضرند خانواده شان را بفروشد تا يك رتبه بالاتر بروند . حالا اگر از این شغل نفرت دارید ، برویم پی کار دیگر . آیا بارون دوراستینیان میخواهد وکیل دعاوی بشود ؟ اوه ! بسیار قشنگ ! باید ده سال خون جگر خورد ، ماهی هزار فرانک خرج کرد ، يك کتابخانه داشت ، يك دفتر کار ترتیب داد ، وارد مجامع شد ، دامن قبای باز پرس را بوسید تا دعوائی به انسان رجوع کند ، باید با زبان خود صحن محکمه را جادو کرد . تازه ، اگر این شغل شما را به جائی میرساند ، نمی گفتم نه . ولی شما در پاریس پنج وکیل بهمن نشان بدهید که در پنجاه سالگی بیش از پنجاه هزار فرانک در سال در آمد داشته باشند . به ! عوض این که روحم را این جور به پستی بکشانم ، بهتر میدانم بروم دزد دریائی بشوم . از آن گذشته ، پولش را از کجا بیاورم ؟ واقعاً دلخوش کننده نیست . پلتره پیش پای ماهست که برویم يك زن جهیز دار پیدا کنیم . آیا میل دارید زن بگیریده ؟ مثل این است که يك سنگ به گردن آویزان کنید . از آن گذشته ، اگر شما بخاطر پول زن بگیرید ، پس حسن شرف و دوستی و نجات ما چه خواهد شد ؟ بنابراین بهتر است از هم امروز طغیان خودتان را بر ضد نظامات بشری شروع کنید . وقتی که بنا باشد انسان مثل مارکنار يك زن بخوابد ، پاهای مادر زشتی



را بلیسد ، ردالت هائی مرتکب شود که اه ! خوک از آن نفرت می کند ، اگر در مقابل آن خوشبخت باشد باز چندان عیبی ندارد . ولی شما ، اگر با چنین زنی ازدواج کنید ، مثل سنگ چاه مستراح بدبخت خواهید بود . آدم بهتراست بامردان بجنگد ، تا اینکه درخانه با زتش دعوا داشته باشد . خوب ، جوان ، این چهارراه زندگی است . انتخاب کنید . ولی شما از هم اکنون انتخاب کرده اید: به خانه و یکنت دوبوستان رفته اید و آنجا بوی تحمل را شنیده اید . نزد کنش دورستو ، دختر بابا گوریو ، رفته اید و آنجا بوی زن پارسی به عشاء شمارسیده است . آنروز که شما برگشتید يك كلمه روی پیشانی تان نوشته بود ، و من آنرا خوب خواندم : « باید بجائی برسم ! » بهر قیمتی هست باید بجائی رسید . با خود گفتم : « آفرین ! این از آن پهلوان هائی است که من دوست دارم . »

احتیاج به پول پیدا کردید . از کجا بگیری؟ داروندار خواهرها یقان را گرفتید . همه برادرها کم و بیش سرخواهرها شان کلاه میگذارند . این هزاروپانصد فرانك که خدایمیدانچه جور از آن محل که شاه بلوط در آن بیشتر از سکه های پنج فرانكي پیدا میشود به دستتان رسید ، بزودی مثل سر بازاری که برای میوه دزدی میروند سرب نیست خواهد شد . بعدش چه خواهید کرد ؟ کار می کنید ؟ کار ، آنجوری که دیگر الان باید فهمیده باشید چیست ، در روزهای پیری به کمائی از قبیل پواره يك اطاق نزد مامان ووکر خواهد داد . ثروتی که زود به دست بیاید ، این آن مسئله ای است که در این لحظه پنجاه هزار جوان که موقعیتی نظیر شما را دارند میخواهند حل کنند . شما يك واحد از این عدد هستید . فکر کنید چه گوش ها باید بکنید ، و چقدر مبارزه شدید خواهد بود . مثل عنكبوت . هائی که در يك شیشه انداخته باشند ، باید همدیگر را بخورید ، چونکه پنجاه هزار محل خوب وجود ندارد . میدانید اینجا مردم چه جور راه خودشان را باز می کنند ؟ با پرتو نبوغ یا با تردستی فساد ! یا باید در این انبوه مردم مثل يك گلوله توپ گذر کرد ، یا مثل طاعون از میانشان لیز خورد . پاکدامنی و درستی به هیچ درد نمی خورد . مردم زیر بار نبوغ خم می شوند ، دشمنش میدارند ، می کوشند به آن افترا بزنند ، زیرا نابغه همه چیز را خود میگیرد و با کسی قسمت نمی کند ؛ ولی اگر استقامت نشان دهد ، همه زیر بارش کمر خم میکنند ! مختصر ، اگر نتوانند زیر لجن مدفونش کنند ، زانومی زنند و او را می پرستند . فساد بسیار است و هنر کمیاب . فساد حربه اشخاص متوسط است که بسیار فراوانند ، و شما همه جا نیش آنرا حس خواهید کرد . خواهید دید ، زنانی هستند که شوهرانشان فقط

شش هزار فرانك حقوق دارند و بیش از ده هزار فرانك برای آرایش خود خرج می کنند . زنهایی را می بینید که با هزار و دویست فرانك در سال میتوانند زمین بخرند . زنهایی را می بینید که از ناموس خود میگذرند تا سوار کالسکهٔ پسر يك سناتور بشوند و بتوانند در خیابان وسطی لو نشان<sup>۱</sup> بگذارند . شما این احق بیچاره بابا گوریو را دیدید که سند ذمهٔ دخترش را که شوهرش پنجاه هزار فرانك درآمد دارد پرداخت کرد . من یقین دارم که شما نمی توانید در پاریس دو قدم بردارید و به اینگونه دوزو و کلک های جهنمی برخورد کنید . من سرم را در مقابل یکی از این بته های کاهو شرط می بندم که شما در زندگی هر زنی که دلتان خواست ، حتی اگر جوان و ثروتمند و زیبا باشد ، يك کثافتکاری پیدا کنید . همه شان به تدریجی در دام قانون هستند و دربارهٔ همه چیز با شوهرانشان در جنگند . اگر می بایست همهٔ معاملات زیر پرده را که بخاطر معشوق ، بخاطر رخت و لباس ، بخاطر بچه ، برای امور داخلی خانه ، یا محض خود نمائی ، و مطمئن باشید بندرت از روی تقوی ، صورت می گیرد برایتان شرح بدهم نمیتوانم تمام بکنم . بهمین جهت است که مرد درست و پاکدامن دشمن مشترك همه است . ولی تصور می کنید مرد درست چه کسی باشد؟ در پاریس مرد درست کار کسی است که حرف نمی زند و از شرکت در بندوبست دیگران خودداری می کند . من از این برده های بیچاره که همه جا کارها را انجام می دهند بی آنکه هرگز پاداش ببینند حرفی نمی زنم . البته شما اینجا تقوی را در کمال شگفتگی حماقت خویش می بینید . ولی بدبختی و تنگدستی هم با آن همراه است . اگر خدا باما این شوخی را بکند که در روز قیامت غایب باشد ، آنوقت می بینید که این مردمان خوب چه قیافه تلخی به خود خواهند گرفت . پس اگر می خواهید زود به ثروت برسید یا باید قبلاً دارا بوده باشید ، یا آنکه مردم شمارا دارا بدانند . اینجا برای آنکه انسان به ثروت برسد ، باید بزرگ بازی کند ، وگرنه بیخود مطلق است . اگر در میان صدشغلی که ممکن است شما انتخاب کنید ده نفر پیدا شوند که زود موفق شوند ، مردم آنها را دزد میخوانند . پس خودتان نتیجه بگیرید . زندگی همین است که می بینید . هیچ بهتر از مطبخ نیست ، به همان اندازه هم بد بو است . کسی که بخواهد غذا درست بکند باید دستهایش را کثیف بکند . فقط باید بعد دست و رو را خوب شست . همهٔ اصول اخلاقی عصر ما در همین جمله خلاصه میشود . اگر من دربارهٔ دنیا این جور باشم حرف میزنم ، برای این است که دنیا چنین حقی را به من داده است . من دنیا را شناخته ام . تصور می کنید آنرا

ملاط میکنم ؟ ابداً . دنیا همیشه همین بوده است . اخلاق نویسان هرگز آنرا عوض نخواهند کرد . انسان کامل نیست . گاه کمتر و گاه بیشتر مزور است ، و آنوقت مردم ساده می گویند اخلاق فلان خوب یا بد است . من ثروتمندان را بخاطر بینوایان متهم نمیکنم : انسان ، خواه بالا و خواه پائین و خواه وسط ، همه جایکمان است . در میان هر يك میلیون از این حیوانات عالی ده نفر پیدا میشود که خود را بالای همه چیز حتی قانون قرار می دهند . من یکی از آنها هستم . شما ، اگر يك انسان طراز عالی هستید ، بخط مستقیم پیش بروید و سر را بلند نگه دارید . ولی باید باحد و اقتراء و دنائت ، با همه کس مبارزه کنید . ناپلئون به يك وزیر جنگ بنام اوبری مصادف شد که نزدیک بود او را به مستعمرات پرتاب کند . شما خوب امتحان کنید ! ببینید آیا می توانید هر روز صبح با اراده ای بیشتر از روز پیش از خواب بر خیزید . در چنین صورتی من يك پیشنهاد به شما میکنم که هیچکس ممکن نیست آن را رد کند . خوب گوش کنید . می دانید ، فکری به سرم زده است . فکر این است که بروم در يك ملك وسیع مثلاً سیچل هزار جریبی در کشورهای متحده آمریکا ، در ایالات جنوب ، برای خودم يك زندگی پادشاهی درست کنم . می خواهم در آنجا ملك باشم ، عده ای غلام زیر دستم باشند و با فروش گاو و تنباکو و تخته چند میلیونی بدست بیاورم و يك زندگی شاهانه راه بیناندازم ، هر کاری که دلم خواست بکنم ، و طوری زندگی بکنم که مردمی که اینجا در لانه های گچ - کاری شده بسر می برند حتی فکرش را هم نمی توانند بکنند . من شاعر بزرگی هستم . اما شعرهای خودم را نمی نویسم : شعر من عمل است و احساسات . من الان پنجاه هزار فرانک دارم ، که بزرگترین قیمت چهل تا کاکاسیاه می شود . احتیاج به دویست هزار فرانک دارم ، چونکه دویست تا غلام می خواهم تا سلیقه پادشاهی من ارضاء شود . می دانید ، سیاهان مثل بچه هایی هستند که حاضر و آماده انسان به دست می آورد و هر چه دلش می خواهد یا آنها می کند ، بدون آنکه فلان دادستان بیاید و از شما درباره شان حساب بخواهد . با این سرمایه سیاه من در عرض ده سال سه یا چهار میلیون پول پیدا خواهم کرد . اگر موفق شدم ، هیچکس از من نخواهد پرسید : « تو که هستی ؟ » من آقای چهار میلیونی ، تبعه آمریکا ، خواهم بود . پنجاه سال خواهم داشت ، از کار افتاده نخواهم بود ، به سلیقه خودم تفریح خواهم کرد . درد و کله ، اگر من برای شما يك جهیز يك میلیونی فراهم کنم ، دویست هزار فرانک به من خواهید داد ؟ بیست درصد دلالی ، هان ! خیلی گران است ؟ شما کاری خواهید کرد که زن کوچولو تان شما را دوست بدارد . پس از

آن که عروسی انجام گرفت، اظهار نگرانی و پشیمانی خواهید کرد، پانزده روزی خودتان را غمگین نشان خواهید داد، و يك شب، پس از کمی ادا و کرشمه، در حالی که او را «فازنین من!» خطاب می کنید، در میان دو بومه به زنتان خواهید گفت که دو پست هزار فرانك قرض دارید. این نمایش مسخره همه روزه از طرف جوانان خیلی مشخص بازي میشود. يك زن جوان کيسه پولش را از کسی که صاحب قلب اوست دریغ نمی دارد. تصوری کنید ضرب کنید! نه. شماراهی پیدا خواهید کرد که دو پست هزار فرانك خودتان را در يك معامله بدست بیاورید. با پولتان و باهوشی که دارید هر قدر که دلتان بخواهد ثروت جمع خواهید کرد. پس، در مدت شش ماه شما باعث خوشبختی خودتان، خوشبختی يك زن دوست داشتنی و بابا و وترن خودتان خواهید شد! بگذریم از خوشبختی خانواده تان که زمستانها از نداشتن هیزم کافی توی دستان هاه می کنند. نه از آنچه به شما پیشنهاد می کنم، نه آنچه از شما می خواهم، تعجب نکنید. از شصت عروسی عمده که در پاریس صورت می گیرد، چهل و هفت تاش با معاملات مشابهی جوش خورده است. اتحادیه دفتر داران . . .

راستینياك صحبت و وترن را قطع کرد و حریصانه پرسید:

— چه کاری باید بکنم؟

و وترن، مانند ماهیگیری که وجود ماهی را در انتهای قلاب خود حس میکند، نتوانست مانع حرکت شادمانه خود بشود. جواب داد:

— تقریباً هیچ کار. خوب گوش کنید! قلب يك دختر بیچاره بدبخت و بینوا اسفنجی است که بسیار حریص به عشق است، اسفنج خشکی که بمحض ریختن يك قطره عاطفه بی درنگ بزرگ میشود. اظهار عشق به دختر جوانی که در تنهایی نومیدی و فقر بر سر می برد و از ثروت آینده اش چیزی نمی داند، مثل آنست که انسان در قمار دستی بیاورد که بردش حتمی باشد، مثل آنست که در بخت آزمائی نمره های برنده را بداند، یا با اطلاع صحیح از وضع روز روی او را قیامت معامله کند. شما به این ترتیب بنای زناشویی خلل ناپذیری را پی ریزی می کنید. در این صورت، وقتی که میلیونها پول به این دختر برسد، او آنها را مثل سنگدريزه در پای شما می ریزد و میگوید: بگیر، عزیزم، آدلف Adolphe! بگیر! آلفرد! بگیر! اوژن! اما بشرط آن که آدلف، آلفرد یا اوژن اینقدر عقل داشته باشند که خود را فدای او کنند. آنچه من اسم فداکاری روی آن میگذارم این است که لباس کهنه تان را بفروشید و او را به رستوران و کادران بلو Cadran Bleu، ببرید و باهم قارچ سرخ کرده

بخورید ، و از آنجا شب به تئاتر آمبیگو Ambigu بروید ؛ این است که ساعت خودتان را گرو بگذارید و برایش يك شال گردن بخرید . من دیگر از این رنگ-آمیزیهای عشق ، از این خلبازها ، که زنها آنقدر شیفته آن هستند ، چیزی نمیگویم ؛ مثلاً این که وقتی که از او دور هستید چند قطره آب بجای اشک روی کاغذتان بپاشید . اما به نظر من میرسد که شما زبان عشق را کاملاً دانسته باشید . پاریس ، میدانید ، مثل يك جنگل امریکاست که در آن بیست قبیله وحشی در تکا پوهنند و از قبل قشرهای مختلف اجتماع زندگی میکنند . شمشاد کاجی میلیون هستید . برای دست یافتن به آن ازدام وتله و سوتك و غیره استفاده میکنید . شکار کردن هم اشکال مختلف دارد . بعضیها جهیز شکار میکنند . برخی دیگر در کمین تصفیه و رشکسنگیها هستند . این یکی وجدان را صید میکند ، آن دیگری موکل خود را دست و پا بسته میفروشد . کسی که از این میان با کوله پشتی پر بر میگردد همه به او درود میگویند ، مقدمش را گرامی میشمارند ، در مجامع آبرومند از او پذیرائی میکنند . پس نسبت به این خاك هممان نواز به عدالت رفتار کنیم . شما سروکارتان با سازگاترین شهری است که در جهان وجود دارد . اگر اشراف پر نخوت دیگر پایتختهای اروپا امتناع دارند از این که يك میلیون را در صف خود راه بدهند ، پاریس آغوش خود را بروی او باز میکند ، نزد او به مهمانی میرود ، شام او را میخورد ، بدنامی او را می بیند و جام خود را بسلامتی آن بلند میکند .

اوژن گفت :

- خوب ، همچو دختری را کجا پیدا کنم ؟

- دختر مال شماست ، پیش چشم شماست !

- مادموازل ویکتورین ؟

- بی کم و کاست !

- چه جور ؟

- اوه ، خانم کوچولو تان ، از حالا شما را دوست دارد !

اوژن با تعجب گفت :

- او که یکشاهی پول ندارد .

- ها ! رسیدیم سر مطلب . دو کلمه دیگر بگویم ، همه چیز روشن خواهد شد . تایفر ، پدر ویکتورین ، پیر مرد بیشرقی است که گفته میشود در زمان انقلاب یکی از دوستانش را کشته است . این هم یکی از آن لوطی هائی است که برای خودش استقلال عقیده دارد ، بانکدار است و در شرکت فردريك تایفر و کمپانی صاحب سهام

عمده اوست. تنها يك پسر دارد، و می خواهد با محروم کردن و بکتورین تمام ثروتش را برای آن پسر بگذارد. اما من این بی عدالتی را دوست ندارم. من مثل دون کیشوت هستم. دوست دارم از ضعف در مقابل قوی دفاع کنم. اگر خداوند اراده کند که پسرش را از او بگیرد، تایفردخترش را دوباره به خانه خود خواهد برد. چونکه او يك وارث می خواهد، و این هم یکی از حماقت هائی است که در طبیعت بشر است. ولی برای او دیگر بچه نخواهد شد. این را من میدانم. و بکتورین مهربان و خوب است. بزودی نبض پدرش را به دست خواهد گرفت، و با شلاق احساسات مثل قرفره او را به میل خود خواهد چرخاند! عشق شما در موقعیت فعلی آنقدر در او تأثیر خواهد داشت که دیگر نتواند شمار افراموش کند، بنا بر این شما با او ازدواج خواهید کرد. اما من به عهده خودم میگیرم که نقش خدا را بازی کنم، کاری میکنم که خدای مهربان هم اراده کند. من دوستی دارم که نسبت به او فداکاری هائی کرده ام، يك سرهنگ سپاه لوار که تازه به گارد سلطنتی منتقل شده است. از من حرف شنوی دارد و در جرگه شاه پرستان افراطی در آمده است؛ چون از این احقرها نیست که به يك عقیده پایند باشد. اگر میباید يك اندرز دیگر به شما بدهم، آن اینست که نه به عقیده و نه به قول خود، به هیچ کدام پایند نباشید، و اگر خریداری پیدا شد هر دو را بفروشید. کسی که بخود میباید که هرگز تغییر عقیده نمیدهد، آدمی است که خود را مجبور میکند همیشه به خط مستقیم راه برود، مرد ساده لوحی است که معتقد به خطا ناپذیر بودن خودش است. ولی هیچ اصل مسلمی وجود ندارد، فقط يك سلسله حوادث است. هیچ قانونی نیست، تنها يك رشته شرایط و احوال است. انسان طراز عالی با حوادث و شرایط جور میآید تا بتواند آنها را رهبری کند. هر گاه اصول و قوانین ثابتی وجود می داشت، ملتها به همان آسانی که ما پیراهن عوض میکنیم آنها را تغییر نمیدادند. فرد موظف نیست که عاقلتر از تمام يك ملت باشد. مردی که از همه کمتر به فرانسه خدمت کرده است، بقی که چون همیشه دنیا را به رنگ خون دیده او را احترام کرده اند، حمد اعلی شایستگی آن دارد که در موزه صنعتی او را در میان ماشینها جا بدهند و این اتیکت را به پایش بچسباندند: لافایت La Fayette. اما شاهزاده ای که همه سنگ بطرفش میاندازند، کسی که آنقدر بشر را کوچک می شمارد که هر قدر از او بخواهند قسم می خورد و باز زیر پا میگذارد، توانست در کنگره وین مانع تقسیم فرانسه شود و امروز کسانی که تاج خود را مدیون او هستند، به صورتش لجن

مپاشند. اوه! من از کارها خوب سر درمیاورم. اسرار خیلی کسان پیش من است! ولی، کفایت میکند. من روزی دارای عقیده تزلزل ناپذیری خواهم شد که سه نفر را پیدا کنم که درباره تفسیر يك اصل توافق داشته باشند، و مسلماً مدتها به انتظار خواهم نشست. در داد گاهها سه قاضی نمیتوان جست که درباره يك ماده قانون هم عقیده باشند. باری، برگردیم به یاروی خودمان. اگر به او بگویم که حضرت عیسی را دوباره داربزن، خواهد زد. کافی است بابا ووترن يك کلمه به زبان بیارد، و او باین ناکس که حتی پنج فرانک برای خواهرش نمیفرستد دعوا راه بیندازد، و...

اینجا ووترن ازجا برخاست، مثل شمشیر بازان حالت آماده باش به خود گرفت و حمله کرد، و گفت:

— ده، برو بهیر!

اوژن گفت:

— چه جنایتی! منظور تان شوخی است، آقای ووترن؟

آن مرد جواب داد:

— خوب، خوب. آرام باشید. بچگی را کنار بگذارید. با وجود این، اگر دلتان میخواهد اوقات تلخی کنید، عصبانی بشوید، بگوئید که من يك آدم رسوا، خبیث، بیشراف، دزد سرگردنه هستم! ولی نه کلاه بردار به من بگوئید، نه جاسوس! ها، بگوئید، دلتان را خالی کنید. شما را میبخشم. چون این چیزها برای سن و سال شما طبیعی است. من هم همینطور بوده ام! چیزی که هست فکر کنید. یکروز از این بدتر از شما سر خواهد زد. با فلان زن قشنگ رفیق خواهید شد و از او پول خواهید گرفت. این خیال را هم خودتان داشته اید! وگرنه، اگر عشقتان را پیش فروش نکنید، چه جور ممکن است موفق بشوید؟ تقوی، دانشجوی عزیزم، چیزی نیست که بتوان تقسیمش کرد: یا هست، یا نیست. بهما میگویند که از گناهان خود توبه کنیم. عجب سیستم قشنگی، که بموجب آن انسان بایک اظهار ندامت حساب يك جنایت را پاک میکند! فریفتن يك زن برای آنکه بتوانید پای خود را به فلان پله نردبان اجتماعی بند کنید، اختلاف انداختن میان فرزندان يك خانواده، بالاخر همه رسوائی هائی که به منظور کسب لذت یا برای نفع خصوصی انجام میگیرد، گمان میکنید که نشانه ایمان و امید با آخرت و رحم باشد؟ چرا فلان مرد شیک پوش که در يك شب بجهای را از نصف دارائیش محروم میکند به دو ماه زندان محکوم میشود، و چرا بدبختی که يك

اسکناس هزارفرانکی دزدیده است. برایش علل مشدده قائل میشوند و بامحکومیت به اعمال شاقه به زندانش میفرستند؟ این قوانین شماست. حتی يك ماده آن نیست که جفنگ و بی‌معنی از کار در نیاید. مردی که دستکش زرد دارد و خود را در صحبت مؤدب نشان میدهد مرتکب قتل‌هایی شده است که در آن خونی ریخته نمیشود، اما قاتل دری را بادیلم شکسته است: کار هر دوشان هم شبانه بوده است! بین آنچه من به شما پیشنهاد میکنم و آنچه شما خودتان یکروز خواهید کرد اختلاف تنها در مقدار خون است. آنوقت شما در یک چنین دنیائی معتمد به يك چیز ثابت هستید! بیایید مردم را هیچ بشمارید، و ببینید در شبکه قوانین کجا سوداخی هست که بتوان از آن عبور کرد. راز ثروتهای بزرگ که علت آشکاری ندارد، جنایتی است که چون پاك و پاکیزه انجام یافته فراموش شده است.

— ساکت، آقا! دیگر نمیخواهم حرفهای شما را بشنوم. شما مرا نسبت به خودم ظنین میکنید. الان تنها چیزی که بقطع میدانم همان احساس من است. — بسیار خوب، بچه جان! گمان میکردم شما قوی‌تر از این هستید. دیگر چیزی به شما نخواهم گفت. با وجود این، فقط يك کلمه دیگر. — خیره خیره دانشجو را نگاه کرد و گفت:

— حالا به شما بهسر من پی برده‌اید.

— جوانی که پیشنهاد شما را رد میکند میتواند آنرا هم از یاد ببرد. — این را خوب گفتید، خوش آمد. میدانید، اگر دیگری بود اینقدر درستی بخرج نمیداد. یادتان بماند که میخواهیم برایتان چه کاری بکنم. پانزده روز به شما مهلت میدهم. میخواهید قبول کنید، میخواهید قبول نکنید. راستینيك وقتی که دید و وترن عصایش را زیر بغل گرفته است و آرامی میرود، با خود گفت:

و راستی این مرد کله‌اش از آهن است؟ هر چه را که مادام دو بوستان در لفافه جملات قشنگ بیان میکرد، او بی‌پرده با من گفت. قلبم را با پنجه‌های فولادی پاره میکرد. چرا من میخواهم پیش مادام دو نویسنکن بروم؟ او انگیزه‌های مرا بمحض آنکه در من بوجود آمد حدس زد. خلاصه آنکه این راهزن بیش از آنچه مردم و کتابها به من یاد داده بودند درباره تقوی برایم صحبت کرد. خوب، اگر تقوی متحمل هیچ خدشه‌ای نمیشود، پس من این پول را از خواهرانم دزدیده‌ام؟



اوژن این جمله را با خود گفت و کیسه ها را روی میز انداخت . پس از آن خود نیز نشست و در تفکرات سردرگمی فرو رفت .

« پیروی از تقوی ، چه شکنجه باشکوهی ! به ! همه به تقوی اعتقاد دارند ، ولی چه کسی با تقوی است ؟ ملت ها از آزادی بپی ساخته اند ، ولی کدام ملت در روی زمین آزاد است ؟ جوانی من هنوز مثل يك آسمان صاف و نیلگون است : اما خواستن این که مردی بزرگ یائرو تمند باشم ، آیا نشانه آن نیست که تصمیم دارم دروغ بگویم ، کمر خم کنم ، روی زمین بخزم ، بلند شوم ، چاپلوسی کنم ، دورو باشم ؟ آیا این به معنی آن نیست که راضیم نوکر کسانی باشم که دروغ گفته اند ، کمر خم کرده اند ، خزیده اند ؟ پیش از آن که شريك جریشان بشوی باید نوکر آنها باشی . ولی ، نه . من میخواهم با نجابت و سلامت نفس کار کنم و ثروت خود را فقط مدیون زحمت خود باشم . این ثروت بسیار یکبندی بدست خواهد آمد ، ولی من هر شب بدون اندیشه ناگوار سرم را روی بالش خواهم گذاشت . چه چیزی زیباتر از این است که انسان به زندگی خود نگاه کند و آنرا مثل گل ذنبوق سفید و پاک ببیند ؟ من وزندگی مثل يك جوان و نامزدش هستم . و وترن به من نشان داد که زناشویی پس از ده سال به چه روزی خواهد افتاد . لعنت بر شیطان ! سرم گیج شده است ، دیگر نمیخواهم به هیچ چیزی فکر کنم ، قلب من راهنمای خوبی است . »

صدای سیلوی گنده که خبر میداد خیاط آمده است اوژن را از تفکرات خود بیرون کشید . نزد خیاط رفت . کیسه های پولش را دردست داشت ، و از اینکه خیاط او را در این وضع میدید ناراضی نبود . پس از آنکه لباسهای شب را امتحان کرد ، لباس تازه روز را ، که بکلی شکل او را عوض میکرد ، پوشید و با خود گفت :

« دیگر از آقای دوترای چیزی کم ندارم . بالاخره سر و صورت يك نجیب زاده را پیدا کردم ! »

بابا گوریو به اطاق آمد و گفت :

— آقا ، از من پرسیده بودید آیا خانه هایی را که مادام دو نویسنکن به آنجا رفت و آمد میکند میشناسم ؟

— بله .

— پس ، دوشنبه آینده به مجلس رقص خانم سپهد کاریلیا نو Carigliano دعوت دارد . اگر توانستید آنجا بروید ، برایم خواهید گفت آیا دخترهای

من خوب تفریح کردند ، چه لباسی داشتند ؛ خوب ، دیگر ، همه را برایم خواهید گفت .

اوژن او را نزدیک آتش نشاناد و پرسید :

— بابا گوریو جان من ، این را از کجا توانستید بدانید ؟

پیرمرد باقیافه شادمانه جواب داد :

— کلفت مخصوص من به من گفت . من بوسیله ترز و کنستانس از همه کارهاشان

خبر دارم .

پیرمرد به عاشقی میمانست که هنوز آنقدر جوان هست که از تدبیری که

او را با معشوقه اش ، بی آنکه وی بوئی از آن ببرد ، مربوط میکند مسرور گردد .

در حالی که بسادگی آرزوی دردناکی را بیان میکرد ، گفت :

— شما آنها را خواهید دید ، آخ !

اوژن جواب داد :

— نمیدانم . من نزد خانم دوبوستان میروم و میپرسم آیا میتواند مرا به زن

سپهبد معرفی کند .

اوژن با نوعی شادی نهانی فکر میکرد که در لباسی که از این پس خواهد

پوشید بحضور مادام دوبوستان میرود . آنچه را که اخلاق نویسان غرقاب های

روح انسانی نامیده اند ، همانا فقط اندیشه های فریبنده و حرکات غیر ارادی نفع

شخصی است . راستینیاك وقتی که خود را با لباس خوب ، دستکش خوب و کفش خوب

دید ، تصمیم تقوی را فراموش کرد . جوانان وقتیکه بطرف بدی کشیده میشوند

جرأت نمیکندند خورا در آئینه وجدان نگاه کنند ، و حال آنکه پیران خود را

در آن دیده اند ؛ اختلاف این دومی حله زندگی تنها در همین است . چند روزی

بود که این دو همسایه ، اوژن و بابا گوریو باهم دوست شده بودند . دوستی نهانی

آنها نتیجه همان علل روحی بود که بین جوان دانشجو و ووترن احساسات

مخالف بوجود آورده بود . فیلسوف بیباکی که خواسته باشد اثرات احساسات

ما را در عالم طبیعی در نظر آورد ، بی شك در روابطی که این احساسات

بین ما و حیوانات ایجاد میکند شواهد بسیاری دال بر مادی بودن آنها پیدا

خواهد کرد . کدام قیافه شناس میتواند سریع تر از يك سنگ ، که میفهمد فلان

ناشناس او را دوست دارد یا نه ، خصایل کسی را حدس بزند ؟ وقتیکه انسان حس

میکند که دوستش دارند ، این احساس بر همه چیز نقش میندازد و از فضاها گذر

میکند . يك نامه خوديك روح است ، و چنان انعکاس درستی از صورت گوینده

است که صاحبان طبع ظریف آنرا در شمار گرانیهاترین گنجینه‌های عشق میدانند. بابا گوریو، که عاطفهٔ دوران تعلش او را به منتها کمال طبیعت سگ ارتقاء داده بود، بو برده بود که در دل دانشجوی جوان يك همدردی و لطف تحسین آمیز، يك تمایلی نسبت به او وجود دارد. با اینهمه، این دوستی نخواستۀ هنوز به آنجا نرسیده بود که آندو اسرار خود را با هم در میان بگذارند. اوژن، اگر اظهار تمایل کرده بود که مادام دو نوسنگن را ببیند، نه برای آن بود که میخواست بر پیرمرد تکیه کند و بوسیلهٔ او نزد دخترش راه یابد. ولی این امید در او بود که پرگوئی‌های او برایش مفید باشد. بابا گوریو هم، جز بمناسبت سخنانی که اوژن در روز اول بازدیدش به خود اجازه داده بود تا در حضور همه دربارهٔ کنش بگوید، ازدخترانش با او حرفی نزده بود. پیرمرد، فردای آن روز، به اوژن گفته بود:

— آقای عزیز من، شما چطور توانستید تصور کنید که مادام دورستو از این که شما نام مرا به زبان آوردید از شما رنجیده باشد؟ دخترانم هر دو مرا خیلی دوست دارند. من يك پدر خوشبخت هستم. تنها دامادهای من هستند که با من بد رفتاری کرده‌اند. من نخواستم این موجودات عزیز بخاطر اختلافات من با شوهرانشان رنجی ببینند. بهمین جهت ترجیح دادم که از آنها پنهانی دیدن کنم. این پنهانکاری برای من هزار گونه لذت در بردارد، که برای دیگر پدران، که هر وقت بخواهند میتوانند دخترانشان را ببینند، قابل فهم نیست. من، میفهمید؟ نمیتوانم آنها را هر وقت که میلم باشد ببینم. بهمین جهت، روزهایی که هوا خوش است، پس از آنکه از کلفت‌هایشان خبر یافتم که دخترانم به گردش میروند، به شانزه‌لیزه میروم و منتظر میمانم تا از آنجا عبور کنند. وقتی که کالسکشان میرسد دلم میزند. لباس و آرایش آنها را می‌بینم و تحسین می‌کنم. آنها موقع عبور خندهٔ کوچکی به من میکنند که مثل شمع آفتاب سراسر وجود مرا زین میکند. بعد همانجا میایستم، چونکه باید برگردند. و یکبار دیگر می‌بینمشان! گردش به وجودشان سازگار بوده‌است، گونه‌هاشان گل رنگ شده‌است. دور و بر خود می‌شوم که میگویند: «چه زن قشنگی!» دلم از این حرفها شادمیشود. آخر، پارهٔ تن من هستند! من آن اسبهای را که به کالسکشان بسته‌است دوست دارم؛ دلم میخواهد آن سگ کوچولوئی باشم که روی زانوشان نشسته‌است. من با خوشیهای آنها زندگی میکنم. هر کس يك جور دوست دارد. طرز دوست داشتن من ضرری به کسی نمیرساند. پس چرا مردم در کار من دخالت میکنند؟ من

بطریق خاص خودم خوشبخت هستم . آیا این خلاف قانون است که من عصر ، وقتی که دخترانم برای رفتن به مجلس رقص از خانه بیرون می آیند ، به دیدنشان میروم ؟ چقدر غصه میخورم اگر دیر برسم و به من بگویند : « خانم بیرون رفته است ! » یک بار من تا سه ساعت بعد از نیمه شب منتظر ماندم تا نازی را پس از دو روز که ندیده بودم ببینم . نزدیک بود از خوشی قالب تهی کنم ! از شما خواهش میکنم هر وقت خواستید درباره من حرف بزنید ، جز خوبی و مهربانی دخترهای مرا به زبان نیارید . آنها دلشان میخواهد همه جور هدیه برایم بیاورند ؛ من مانعشان میشوم . میگویم : « پهلوان را نگهدارید ! آخر اینها به چه کارم میخورد ؟ من هیچ چیز لازم ندارم . » درواقع ، آقای عزیزم ، من که هستم ؟ يك لاشه بی خاصیت ، و روح آنجاست که دخترهایم باشند .

اوژن آماده رفتن میشد . میخواست به باغ توئیلری برود ، و تا موقعیکه بتواند نزد مادام دو بوستان حضور یابد آنجا گردش کند . پیرمرد ، پس از يك لحظه سکوت ، گفت :

« وقتیکه مادام دو نویسنکن را دیدید ، به من خواهید گفت کدام يك از دخترهای مرا ترجیح میدهید .

گردش آن روز سر نوشت دانشجو را معین کرد . چند زن به او توجه نمودند . آخر ، پس که اوزیبا و جوان بود ، و پس که رفتار و لباسش ظریف و با سلیقه بود . وقتی که خود را مورد توجه کم و بیش تحسین آمیزی دید ، دیگر به خواهران و زن عمویش که آنها را چاپیده بود فکر نکرد و تنفر خود را نسبت به فساد از یاد برد . اوژن دیوی را که به آسانی میتوان با فرشته اشتباه کرد ، ابلیس را با آن بالهای رنگارنگ خود که یاقوت می افشاند و برجیبه ها خها زروزیور میریزد و زنان را لباس ارغوانی میپوشاند ، دید که از بالای سرش میگذاشت . همانطور که نیمرخ فرومایه يك پیرزن فالگیر که گفته است : « پول و عشق ، تا بخواهی ! » در خاطره يك دختر نقش می بندد ، سخنان و وترن با همه بی عفتی و دریدگی در قلبش نشسته بود . اوژن ، پس از آن که مدتی با دل بیغم پرسه زد ، نزد مادام دو بوستان حضور یافت ، و آنجا یکی از آن ضربات و حشمتناکی که قلب جوانان در مقابل آن بی سلاح است بر او وارد آمد . او تا آنوقت و یکتنش را سرشار از این خوشروئی مؤدبانه ، از این لطف شهد آمیز دیده بود ، که محصول تربیت اشرافی است ، و تنها اگر از دل برخیزد میتواند کامل باشد .

وقتی که اوژن وارد شد ، مادام دو بوستان بخشکی حرکتی کرد و با صدای

قاطع گفت :

— آقای دوراستینیاک برایم ممکن نیست شما را ببینم ، یا اقلاً حالانمی‌توانم !

کاردارم ...

برای يك ناظر دقیق ، (دوراستینیاك بزودی دارای دقت نظر شده بود) ، این جمله ، آن حرکت ، آن نگاه ، آن لحن گفتار ، همه نماینده تاریخ اخلاق و عادات اشرا فیت محسوب میشد . اودست آه‌نین را زیر دستکش مخمل ، شخصیت و خود پرستی را زیر اطوار ملایم حس کرد . راستینیاك میخواست خود را به مجلس رقص دوش دو کاریلینا نو برساند ، از این رو ، این باد و طوفان زود گذر را تحمل کرد و با لحن آمیخته به تأثر گفت :

— خانم ، اگر موضوع مهمی در پیش نبود ، مزاحم شما نمیشدم . لطفاً اجازه بفرمائید بعد شما را ببینم ، منتظر خواهم ماند .

ویکنتنس از خوشنوی که در گفتارش راه یافته بود شرم‌منده شد و گفت :

— خیلی خوب ، بیایید با هم شام می‌خوریم ، — زیرا ، این زن ، واقعاً همانقدر که بزرگ بود رئوف نیز بود .

اوژن ، با آنکه از این تغییر ناگهانی مشعوف شد ، هنگام رفتن با خود

میگفت :

— سینه بھاك بمال ، همه چیز را تحمل کن . اگر بهترین همه زنان در يك لحظه وعده‌های دوستی را فراموش میکند و با تومنل يك كفش كهنه رفتار میکند ، پس دیگران چه هستند؟ یعنی که ، هر کس برای خودش اگر چه درست است که خانه‌اش کاروانسرا نیست ، و من بیجا میکنم که به او احتیاج دارم . بقول ووترن ، باید مثل گلولهٔ توپ شد .

لذتی که دانشجو از شام در حضور ویکنتنس به خود وعده میداد ، بزودی این افکار تلخ را از میان برداشت . به این ترتیب گوئی سر نوشت چنان بود که کوچکترین حوادث زندگی او را به راهی بکشاند که در آن ، همچنانکه ابوالهول و حشنتاك خانهٔ ووکر میگفت ، میبایست مثل سر بازی که در میدان جنگ است بکشد تا کشته نشود ، فریب بدهد تا فریب نخورد ؛ اوژن میبایست وجدان و قلب خود را در قدم اول دور بیندازد ، ماسکی به صورت بزند ، و با مردم بیرحمانه به میل خود بازی کند . و دور از نظر ها ، مانند مردم اسبارت ، ثروت را به جنگ بیاورد ، تا شایستهٔ تاج افتخار باشد . وقتی که اوژن دوباره به خانهٔ کننثس آمد ، او را سرشار از آن خویی و لطفی دید که همیشه دربارهٔ اش ابراز داشته بود . آن دو با هم به

اطاق نهار خوری رفتند، و در آنجا و یکنت منتظر زنش بود. آن تشریفات و تجمل سفره، که در دوره بازگشت بوربون ها، همچنانکه هر کسی میداند، به آخرین درجه رسیده بود، آنجا میدرخشید. آقای دو بوسٹان، مانند بسیار کسانی که از همه چیز سرخورده اند، دیگر جز غذای خوب لذتی نمیشناخت و از این لحاظ شاگرد مکتب لوئی هیجدهم و دوک دسکار بود. تجمل سفره اش از دو جهت بود، یعنی هم ظرف و هم منظره. تا آنوقت هر گز چنان منظره ای به چشم اوژن نخورده بود. برای اولین بار در یکی از این خانه ها که بزرگی در آن موروثی است شام میخورد. شامی که در دوران امپراطوری ناپلئون پس از رقص داده میشد و نشانه احتیاجی بود که نظامیان داشتند تا برای همه نبردهائی که در اندرون و یا در خارج به انتظارشان بود کسب نیرو کنند، دیگر از مد افتاده بود. اوژن هم تا کنون جز به مجالس رقص نرفته بود. خویشن داری و وقاری که بعدها از مشخصات برجسته او شد، و اینک تازه در اوضاع میگشت، مانع از آن شد که راستینیاک از دیدن این تجمل خیره شود. ولی برای جوانی که نیروی تخیل در خفای داشت، یا دیدن آن همه نقره حکاکی شده و هزاران ریزه کاری يك سفره پر تجمل، با تحسین خدمت بی صدای نوکران برای نخستین بار، مشکل بود که این زندگی همواره ظریف و مجلل را به زندگی سراسر محرومیتی که صبح آن روز میخواست انتخاب کند ترجیح ندهد. اندیشه اش يك لحظه او را به پانسیون مادام ووکر باز کشاند. اوژن چنان نفرتی از آن احساس کرد که با خود عهد بست که در ماه ژانویه آنجا را، هم برای آن که به يك خانه پاکیزه برود، هم آن که از ووترن که پنجه پهن او را روی شانه خود حس میکرد بگریزد، ترك گوید. وقتی که انسان درباره هزاران شکل گویا و گنگی که در پاریس فساد به خود میگیرد بیندیشد، اگر کمی عقل داشته باشد از خود میپرسد این چه گمراهی است که دولت گرفتار آن شده است که دانشکده ها و مدارس را در این شهر جای میدهد و جوانان را در آن جمع میکند. چگونه در این شهر به زندهای قشنگ تخطی نمیشود؟ چگونه طلاهایی که در مغازه های صرافیه نمایش گذاشته شده است یکبار از درون کاسه ها و کیسه ها پرواز نمی کند؟ ولی، اگر فکر کنیم که نمونه های جنایت و حتی جرمی که جوانان مرتکب میشوند بسیار کم است، آنوقت چه احترامی باید برای این غولهای پر شکیب قایل شویم، که با نفس خود می جنگند و تقریباً همیشه پیروزمی گردند؛ اگر چهره دانشجوی فقیر در مبارزه اش با فساد پاریس خوب تصویر شود، یکی از موضوعات بسیار دراماتیک تمدن معاصر ما خواهد بود.

مادام دوبوستان بیهوده اوژن را نگاه میکرد تا بلکه او را به حرف وادارد، ولی او در حضور ویکننت فحواست چیزی بگوید. ویکننتس از شوهرش پرسید :  
- امشب مرا به تئاتر ایتالیا میبری ؟  
ویکننت ، باخوشامد گویی آمیخته به ریشخند که توانست دانشجو را فریب دهد ، جواب داد :

- تردید نداشته باشید که از اطاعت امر شما بسیار محظوظ خواهم شد ، ولی وعده داده ام در تئاتر وارینه با یکی باشم .  
ویکننتس با خود گفت : « با مشوقه اش . »  
ویکننت پرسید :

- مگر داژودا امشب با شما نخواهد بود ؟  
ویکننتس به دلنگی جواب داد : - نه .  
- خیلی خوب . اگر حتماً لازم است مردی همراه شما باشد بازوی آقای دوراستینیانک را بگیرید .

مادام دوبوستان لبخند زنان اوژن را نگاه کرد و گفت :  
- آخر باعث بدنامی شان خواهد شد .  
دراستینیانک سرش را خم کرد و جواب داد :  
- همانطور که آقای دوشاتوریان گفته است : فرانسویان خطر را دوست دارند ، چونکه در آن افتخار میجویند .

چند لحظه پس از آن اوژن در کنار مادام دوبوستان در يك كاله کالسه تیزرو به تئاتر رسید ، و وقتی که به لژ و پرووار شد گویی به کشور پریان پا گذاشته است . از هر طرف دور بین ها متوجه او و ویکننتس که آرایش بسیار دلربایی داشت گردید . اوژن همه شادی و شگفتی بود . مادام دوبوستان گفت :  
- بامن حرفی داشتید ؟ آه ! می بینید ، مادام دونوسینگن سه لژ آن طرف تر نشسته است . خواهرش و آقای دوترای در طرف دیگر هستند .

ویکننتس این سخنان را می گفت و چشمش به لژی دوخته بود که در آن میبایست ماداموازل دوروشفید باشد ، و چون آقای داژودا را آنجا ندید چهره اش رخشندگی فوق العاده ای پیدا کرد . اوژن ، پس از آن که مادام دونوسینگن را دید ، گفت :

- زن دلفریبی است .

- مژه های سفیدی دارد .

- بله ، ولی چه کمر باریک و قشنگی !  
 - دستهایش گنده است .  
 - چشمهای زیبایی دارد !  
 - صورتش دراز است !  
 - ولی صورت کشیده باوقار است .  
 - برایش جای خوشوقتی است که اقلاً صورتش وقاری داشته باشد . ببینید  
 چطور دوربینش را به چشم میگذارد و برمی دارد ؛ در همه حرکاتش چیزی از  
 گوریو هست .

ملاحظات و یکنگتنس بسیار باعث تعجب اوژن میشد . زیرا او با دوربین  
 خود همه سالن تئاتر را مینگریست ، و بنظر نمیرسید توجهی به مادام دونوسینگن  
 داشته باشد ؛ باوجود این حتی يك حرکت او را از نظر دور نمیداشت . اجتماع  
 زیبا و دلپذیری بود . دلفین دونوسینگن بخود میبالید که پسر عموی جوان و  
 زیبا و خوش منظر مادام دوبوشان را منحصرأ به خود مشغول داشته است . در واقع ،  
 اوژن تنها به او چشم دوخته بود .

- آقای دوراستینیاك ، اگر شما اینطور نگاهش کنید باعث رسوائی  
 خواهید شد . این جور سر راه مردم را نگیرید ، چونکه موفق نخواهید شد .  
 اوژن گفت :

- دختر عموی عزیزم ، شما تاکنون از من پشتیبانی کرده اید ؛ اگر  
 خواسته باشید لطف خودتان را به نهایت برسانید ، تنها يك خدمت دیگر بکنید  
 که برای شما زحمتی ندارد اما برای من خیلی نافع خواهد بود . من عاشق  
 شده ام .

- به این زودی ؟

- بله .

- آنهم عاشق این زن ؟

اوژن نگاه نافذی به دختر عموش افکند و گفت :

- مگر بلند پروازی من ممکن است جای دیگری مورد قبول باشد ؟

و پس از کمی مکث اضافه کرد :

- خانم دوشس دوکارپلیانوا زوابستگان خانم دوشس دوبری de Berry  
 است . شما به دیدنش میروید . لطفاً مرا هم به او معرفی کنید و به مجلس رقص  
 دوشنبه با خود ببرید ؛ آنجا خواهم توانست با مادام دونوسینگن آشنا شوم و در



اولین نبرد خود زور آزمائی کنم .

- با کمال میل . اگر علاقه ای نسبت به او حس می کنید ، بدانید که کاروبار عشقان رو برآه است . می بینید ، دومارسه درلر شاهزاده خانم گالاتیون نشسته است ، و مادام دونوسینگن از حسد خودش را میخورد . برای مرد فرستی از این بهتر نمی تواند باشد که با يك زن ، بخصوص با زن يك بانكدار آشنا شود . همه این خانهای شوسه دافتن انتقام جو هستند .

- خودتان در چنین موقعیتی چه میکردید ؟

- من بی سروصدا رنج می کشیدم .

در این میان مارکی داژودا به لژ مادام دوبوستان آمد و گفت :

- کارهایم را سرهم بندی کردم تا بتوانم بیایم و شما را ببینم . این را هم برای آن میگویم که دیگر يك فداکاری به حساب نیاید .

رخشندگی چهره و یکنکتنس به اوژن آموخت که تظاهرات يك عشق حقیقی را بشناسد ، و آنرا با اداهای عشوه گری پارسی اشتباه نکند . اود خترعموی خود را تحسین کرد . چیز دیگری نگفت ، آهی کشید و جای خود را به آقای داژودا داد ، و با خود اندیشید :

- زنی که اینطور عشق می ورزد ، چه موجود نجیب و عالی است ! و این مرد بخاطر يك عروسك به او خیانت می کند ! آخر چگونه می توان به او خیانت کرد ؟ خشم بیجانهای دردل خود حس کرد . میخواست به پای مادام دوبوستان بیفتد . آرزو داشت يك قدرت شیطانی در او می بود تا ، مانند عقابی که بزغالۀ سفید شیرمستی را از میان دشت برمی دارد و به آشیانۀ خود می برد ، وی را در قلب خود جای می داد . از این سر افکنده بود که در این موزه زیبائی تابلوئی ، معشوقه ای ، خاص خود نداشت . با خود میگفت :

- داشتن يك معشوقه و يك مقام بلند ، نشانه قدرت است !

مانند مرد توهین شده ای که خصم خود را نگاه کند ، مادام دونوسینگن را انگریست . و یکنکتنس بطرف او برگشت ، تا دريك حرکت چشم هزاران سپاس به سبب حجب و رازپوشی اش به او تقدیم کند .

پرده اول تمام شده بود . مادام دوبوستان به مارکی داژودا گفت :

- آیا شما به اندازه کافی با مادام دونوسینگن آشنائی دارید که آقای

دوراستینیلکرا به او معرفی کنید ؟

مارکی گفت :

– بی شک اواز دیدن آقا محظوظ خواهد شد .

پرتقالی زیبا برخاست و بازوی دانشجورا گرفت . اوژن به یک چشم برهم زدن خود را نزد خانم دونوسینکن دید . مارکی گفت :

– خانم بارون ، افتخار دارم که شوالیه اوژن دوراستینیاک ، یکی از پسر عموهای ویکنتس دوبوستان را به شما معرفی کنم . شماچنان تأثیر شدیدی در او داشته اید که من میخواستم سعادت او را کامل کنم و به بت خویش نزدیکش سازم . این کلمات تا اندازه ای بالحن شوخی گفته شد تا مفهوم کمی خشن آنرا ، که اگر خوب در لافافه گفته شود هرگز به یک زن بر نمیخورد ، تعدیل کند . مادام دونوسینکن لبخندی زد و جای شوهر خود را که تازه بیرون رفته بود ، به او داد و گفت :

– جرأت نمی کنم پیشنهاد کنم پیش من باشید . وقتی که انسان سعادت آنرا دارد که نزد مادام دوبوستان باشد همانجا میماند .  
اوژن آهسته گفت :

– ولی ، خانم ، گمان میکنم اگر خواسته باشم دل دختر عمویم را بدست بیاورم باید نزد شما بمانم ...

پس از آن به صدای بلند اضافه کرد :

– قبل از آنکه آقای مارکی بیایند ، ما از شما و برازندگی سراسر وجود شما حرف می زدیم .

آقای داژودا مرخص شد . خانم بارون گفت :

– واقعا آقا ، نزد من خواهید ماند ؟ پس بهتر آشنا خواهیم شد . مادام دورستو قبلا میل شدیدی درمن بوجود آورده بود که شما را ببینم .

– معلوم می شود خیلی دور و است . چونکه در خانه اش را بروی من بست .  
– چطور ؟

خانم ، من از روی وجدان علتش را به شما میگویم ، ولی نظر عمو شما را خواستارم که یک چنین سری را با شما در میان میگذارم . من همسایه پدر شما ، آقای گوریو هستم . البته نمیدانستم که خانم دورستو دختر این آقا است . بهمین جهت بی پروا وبدون هیچ نظر در این باره حرف زدم ، و خواهر شما و شوهرش را بر خود خشمگین کردم . نمیتوانید تصور کنید چقدر خانم دوشس دولانژه و دختر عمو من این انکار علاقه پدر فرزندی را از بدی سلیقه تشخیص داده اند .. من این صحنه را برایشان حکایت کردم و آنها دیوانه وار از آن خندیدند . آنوقت

مادام دوبوستان ، ضمن مقایسه بین شما و خواهرتان ، با لحن بسیار خوبی از شما تعریف کرد ، و به من گفت که چقدر شما نسبت به همسایه من ، آقای گوریو ، مهربان هستید . در واقع هم چگونه ممکن است شما او را دوست نداشته باشید ؟ او با چنان شوری شما را می پرستد که من از حال حسد می برم . همین امروز ما دو ساعت درباره شما صحبت کردیم . بعد در حالیکه هنوز سخنان پدرتان در گوش من بود ، امشب ، هنگامیکه با دخترعمویم شام میخوردیم ، به او می گفتم که ممکن نیست شما به همان اندازه که مهربان هستید زیبا باشید . مادام دوبوستان ، که لابد میخواست به یک چنین احساسات گرمی مساعدت نماید ، مرا به اینجا آورد ، و با لطف معمولی خود گفت که شما را اینجا خواهم دید .

زن بانکدار گفت :

— چطور آقا ، پس منم که باید از شما سپاسگذار باشم ؟ اگر کمی بگذرد یکباره ملتفت میشویم که دوستان قدیمی هستیم .

راستینیاک گفت :

— با آنکه دوستی برای شما نباید احساس مبتذلی بوده باشد ، هرگز نمی خواهم دوست شما باشم .

این جفک های بخشناه وار ، که برای استفاده نو آموزان عشق ساخته شده ، همیشه برای زنان دلچسب است ، و تنها وقتی که روی کاغذ سرد وی جان خوانده شود فقر آن ظاهر میگردد . حرکات و نگاه و لحن گفتاریك جوان ارزش بی حسابی به آن می دهد . مادام دونوسینگن راستینیاک را بسیار دوست داشتنی می دید . ولی ، مانند هر زن دیگر ، از آنجا که نمیتوانست به مسائلی که جوان دانشجو آنهمه رك و راست مطرح کرده بود جواب دهد ، به موضوع دیگری پرداخت .

— بله ، خواهرم با رفتاری که با این پذیرنیچاره میکند به خودش لطمه میزند ، پدری که واقعاً برای ما مثل خدا بوده است . آقای دونوسینگن مجبور شد صریحاً به من امر کند که پدرم را فقط صبح ها ببینم ، تا من در این بابت از او تمکین کنم . ولی مدتها من از این حیث خود را بدبخت می دانستم و گریه می کردم . این گونه اعمال زور که پس از خشونت های عروسی پیش آمد ، یکی از عللی بود که زندگی زناشویی مرا آشفته کرد . بی شك من در نظر مردم از خوشبخت ترین زنان پاریس هستم ، ولی در واقع بدبخت ترین زن منم . لابد خواهید گفت دیوانه شده ام که با شما از این گونه صحبت میکنم . ولی ، شما پدر

مرا میشناسید ، و به همین جهت نمیتوانید برای من ییگانه محسوب شوید .

— ممکن نبود شما با کسی روبرو شوید که بیش از این در آرزوی آن باشد که به شما تعلق داشته باشد . شما همه پی چه میگردید؟ پی خوشبختی . اوژن این کلمات را با صدائی که در دل می نشست میگفت . — بسیار خوب ، اگر برای يك زن سعادت در آن است که به او عشق بورزند ، او را بپرستند ، و دوستی داشته باشد که بتواند آرزوهای خود ، هوسها و غمها و شادیهای خود را با او در میان بگذارد ، و بدون ترس از این که اسرارش فاش گردد ، روح خود را با معایب قشنگ و صفات زیبایش پیش او عریان کند ، باور کنید چنین قلب فداکار و آتشین را جز نزد جوانی ساده دل که حاضر باشد به يك اشاره شما بمبرد نمیتوانید پیدا کنید ، — جوانی که هنوز از دنیا چیزی نمیداند و نمیخواهد هم بداند ، چون در نظر او دنیا یعنی شما . ممکن است بسادگی من بخندید ، ولی می بینید ، من از گوشه يك شهرستان آمده ام و کاملاً تازه هستم . چون جز قلبهای پاک چیزی را نشناختم . قصد داشتم به دام عشق نیفتم . اما از اتفاق دختر عموم را دیدم که مرا بیش از حد به قلب خود نزدیک کرد ، و گذاشت که هزاران گنجینه عشق را به حدس دریابم . مثل شرابین Chérubin<sup>۱</sup> ، تا زمانی که بتوانم کاملاً خود را وقف يك زن بکنم ، عاشق همه زنهای هستم . وقتی که به اینجا آمدم و شما را دیدم ، حس کردم که جریانی مرا بطرف شما میکشد ، پس که پیش از آن درباره شما فکر کرده بودم ! ولی در رؤیاهای خود شما را به این اندازه که در واقعیت زیبا کنید نمیدیدم . مادام دوبوستان به من امر کرد که اینقدر به شما چشم ندوزم . آخر ، نمیداند که دهن لبهای سرخ و قشنگ شما ، رنگ سفید اندامتان ، چشمان پس مهربانتان ، چقدر جالب و گیراست . من هم برای شما حرفهای دیوانه واری میزنم ، ولی بگذارید ، بگذارید بگویم .

زنهای شنیدن هیچ چیزی را بقدر این سخنان شیرین خوش ندارند . مقدس ترین زنهای حاضر است آنرا بشنود ، اگر چه نخواسته باشد به آن پاسخ دهد . راستینیاك، پس از آنکه به این طریق شروع کرد ، باقی قصه خود را نیز با صدائی که برای دلربائی آهسته و پیاده کرده بود تا به آخر گفت . مادام دونوسینگن هم لمبختن زنان او را تشویق میکرد ، و در همان حال دومارسه را که همچنان در لژ شاهزاده خانم گالاتیون بود مینگریست . راستینیاك نزد مادام دونوسینگن بود ، تا آنکه شوهرش باز آمد که او را به منزل برساند . اوژن گفت :

- خانم ، من این لذت را به خودم وعده میدهم که قبل از مجلس رقص دوشی دو کاریلانو به دیدن شما بیایم .

بارون ، يك آزرآسی خشن ، که چهره گردش ظرافت خطرناکی را نوید میداد ، گفت :

- وقتیکه خانم شما را دعوت میکند ، مطمئن باشید که خوب پذیرائی خواهید شد .

مادام دوبوستان برخاسته بود و میخواست با آقای داژودا برود . اوژن ، درحالیکه برای خدا حافظی بسوی او میرفت ، با خود گفت :

- کارهایم خوب رو برآه است . چون وقتیکه به او گفتم : « آیا دوستم خواهید داشت ؟ » تحاشی نکرد . دیگر اسبم را دهنه زده ام . حالا باید سوارش بشوم و راهش بیرم .

دانشجوی بیچاره نمیدانست که خانم بارون حواشی با خود نبود ، و منتظر بود که از دومارسه یکی از آن نامه ها که روح را اذهم می درد بدستش برسد . اوژن ، خوشحال از این موفقیت دروغین ، و یکنش را تا ایوان بیرونی تئاتر که هر کسی آنجا منتظر کالمکه خود بود مشایعت کرد . وقتی که ازدختر عموی خود جدا شد ، مارکی داژودا خنده کنان به و یکنش گفت :

- پسر عموی شما را دیگر نمیتوان شناخت . بزودی بانک را خواهد زد و خواهد برد . مثل مار نرم است ، و گمان میکنم خیلی ترقی بکند . تنها از شما برمیآید که زنی را برایش انتخاب کنید که درست در آن حالتی باشد که احتیاج به دلداری دارد .

مادام دوبوستان گفت :

- ولی ، باید دید آیا آن کسی را که از او روگردان شده هنوز دوست دارد

یا نه .

جوان دانشجو از تئاتر ایتالیائی پیاده به کوچه نووست ژنویو آمد ، و در راه نقشه های بسیار شیرینی میکشید . خوب دیده بود که مادام دورستو ، خواه درلژ و یکنش و خواه درلژ مادام دونوسینگن ، متوجه او بود . و از اینجا حدس میزد که دیگر درخانه کنتس بروی او بسته نخواهد بود . بنابراین حساب میکرد که چهار رشته محکم او را به قلب محافل عالی پاریس مربوط خواهد ساخت . زیرا قصد داشت که خود را دردل زن سپهد نیز جا کند . او ، بی آنکه تصور درستی از وسایل این کار داشته باشد ، از پیش درمی یافت که در بازی پرپیچ و خم

منافع و اغراض دنیوی باید خود را به يك چرخ دنده‌ای بچسباند تا بالای دستگاه برود ؛ و آن قدرت را هم در خود حس میکرد که آنوقت بتواند چرخ را ثابت نگهدارد .

— اگر مادام دونوسینگن با من سرلطف داشته باشد ، به او یاد خواهم داد که بر شوهرش حکومت کند . این شوهر معاملات پرسودی دارد و میتواند به من کمک کند تا یکباره ثروتی بهم بزنم .

اوژن این سخنان را بی پرده با خود نمیگفت : هنوز آنقدر سیاستمدار نبود که بتواند با ارقام موقعیت مبینی را تخمین بزند و حساب کند . این افکار بصورت ابرهای سیکی در افق ضمیرش شناور بود ، و با آنکه درشتی و خشونت افکار و وترن در آن نبود ، باز اگر در بوته وجدان گذاخته میشد چیز چندان پاکی از آن بدست نمی آمد . در نتیجه فعل و انفعالاتی از این قبیل است که مردم به این روحیه بی بند و بار عصر کنونی میرسند ، عصری که در آن کمتر از هر زمان دیگر میتوان به مردانی سرسخت ، به اراده‌هایی پاک که هرگز در مقابل بدی سرخم نمی کنند برخورد کرد ، کسانی که در نظرشان کمترین انحراف از خط راست جنایت بشمار می آید . این تصاویر با شکوه درستکاری باعث الهام دو شاهکار شده اند ، یکی آلست Alceste مولیر ، دیگری جنی دینس Jenny Deans و پدرش به تازگی در آثار والتراسکات . شاید اثری در جهت مخالف ، یعنی نقاشی پیچ و خم‌هایی که يك مرد جاه طلب به وجدان خود میدهد ، و برای رسیدن به هدف سعی میکند از کنار بدی‌ها بگذرد و در ضمن ظاهر را هم حفظ کند ، از این همه نه کمتر زیبا از کار درآید و نه کمتر در امانتیک . وقتیکه راستینیاك به آستانه درپانسیون رسید دیگر عاشق مادام دونوسینگن شده بود ، که در نظرش مانند چلچله چابك اندام و ظریف مینمود . مهربانی مستی بخش چشمانش ، بافت لطیف و ابریشمین پوستش که وی بگمان خویش گردش خون را زیر آن میدید ، لحن دلغریب صدایش ، موهای خرمائی رنگش ، همه را بیاد می آورد . شاید هم پیاده روی خویش را با بحریان انداخته بود و به این خیرگی و شیدائی کمک میکرد . دانشجو در اطاق بابا گوریو را بشدت کوبید و گفت :

— همسایه عزیز ، من مادام دلفین را دیدم .

— کجا ؟

— در تئاتر ایتالیائی .

— خوش میگذاشت به دخترم ؟ ... بیایید تو .

پیرمرد که بایکتا پیراهن برخاسته بود ، دراطاقش را باز کرد و دوباره  
سرعت به رختخواب رفت و خوااهش کرد :  
- خوب ، حالا برایم از او تعریف کنید .

اوژن ، که برای اولین بار به اطاق بابا گوریو آمده بود ، از دیدن مزبله ای  
که این مرد در آن زندگی میکرد آنهم پس از تحسین لباس و آرایش دخترش ،  
به بیچ وجه نتوانست از حیرت خودداری کند . پنجره پرده نداشت ، و کاغذ دیوار  
بر اثر رطوبت چندین جا کنده شده و تا خورده بود ، بطوریکه گچ زیر آن که  
دود زده شده بود نمایان بود . پیرمرد روی تختخواب ناراحتی دراز کشیده بود .  
تنها یک لحاف نازک رویش گسترده بود و یک لحافچه که با تکه های رخت کهنه  
مادام ووکر درست شده بود روی پاهایش نهاده بود . کف اطاق نمناک و پراز گرد  
و خاک بود . در مقابل پنجره یکی از کمدهای کهنه شکم برآمده قرار داشت که  
دستگیره مسی آن بشکل شاخه تانک با برگ ساخته شده بود . روی یک چهارپایه  
کهنه کوزه آبی در داخل یک طشت کوچک نهاده بود ، و وسایل ریش تراشی در  
کنار آن بود . کنش های بابا گوریو در یک گوشه افتاده بود . کنار تخت یک میز  
پاتختی دیده میشد که نه در داشت و نه روپوش مرمر . کنار بخاری ، که اثری  
از آتش در آن نبود ، میز چهارگوشی از چوب گردو بود ، که با میله زیر آن  
بابا گوریو سوپخوری طلاکار خود را پیچانده بود . یک میز تحریر بدریخت که  
کلاه پیرمرد روی آن نهاده بود ، یک نیمکت تیره رنگ که نشیمن آن از کاه پر  
شده بود ، و دو صندوقی افتاده فقیرانه این اطاق را تکمیل مینمود . شاید بیچاره ترین دلال  
در اطاق زیر شیروانی خود اثاث بهتری داشت تا بابا گوریو در پانسیون مادام ووکر .  
منظره این اطاق سرد بود و قلب را میفشرد ، و به غم انگیزترین سلولهای زندان  
شبهت داشت . خوشبختانه وقتی که اوژن شمع خود را روی میز کوچک کنار  
تخت خواب گذاشت گوریو خطوط قیافه او را ندید . پیرمرد ، که تا پائین چانه  
زیر لحاف بود ، رو به او نمود :

- خوب ، بنظر شما از مادام دورستو و مادام دونوسینگن کدام یک بهتر

است ؟

دانشجو گفت :

- من مادام دلفین را ترجیح میدهم ، چونکه بیشتر شما را دوست دارد .

بشنیدن این جمله که با گرمی ادا شده بود ، پیرمرد بازویش را بیرون

آورد و دست اوژن را فشارداد و با تأثر در جواب گفت :

— ممنونم ، ممنونم . خوب ، دربارهٔ من چه حرفی زد ؟  
 دانشجو سخنان خانم بارون را با آب و تاب بیشتر اذاصل تکرار کرد .  
 پیرمرد طوری به سخنان او گوش میداد که گوئی صدای خدارا میشنود .  
 — بچهٔ نازنین ! بله ، بله . مرا خیلی دوست دارد ، ولی آنچه را که دربارهٔ  
 آناستازی گفته است باور نکنید . میدانید ، دوتا خواهرها بهم حسد میبرند !  
 این هم دلیل دیگری بر مهر بانی آنهاست . مادام دورستو هم خیلی مرادوست دارد .  
 من میدانم ، یک پند با بچه‌هایش مثل خداست یاما : تا اعماق قلبشان فرو میرود  
 و نیاتشان را میفهمد . هر دو شان مثل هم مهر بان هستند . اوه ، من اگر دامادهای  
 خوبی می‌داشتم ، بیش از اندازه خوشبخت بودم . لابد در این دنیا هیچ خوشبختی  
 نباید کامل باشد . اگر من در خانهٔ آنها زندگی میکردم ، فقط از این لحاظ که  
 صدایشان را میشنیدم ، میدانستم همانجا هستند و میدیدم مثل زمانی که در خانهٔ  
 من بودند میروند و میآیند ، بی شك قلب من زیاده از حد سرمست میشد... راستی  
 لباسشان خوب بود ؟

اوژن گفت :

— بله . ولی ، آقای گوریو ، با داشتن دخترانی که اینقدر در ثروت و  
 نازبسر میبرند ، شما چه جور میتوانید در یک چنین خرابه‌ای زندگی کنید ؟

پیرمرد با قیافه‌ای که بظاهر ینم مینمود ، گفت :

— راستش ، به چه دردم میخورد که بهتر از این زندگی کنم ؟ من نمیتوانم  
 این چیزها را برای شما بیان کنم : دو جمله را نمیتوانم پشت سر هم آفتوری که  
 باید بگویم . — و در حالیکه روی قلب خود میکوفت ، اضافه کرد : همه چیز  
 اینجاست . زندگی من در وجود دوتا دختر من است . اگر خوشبخت باشند و  
 لباس خوب بپوشند و روی قالی راه بروند ، در اینصورت چه اهمیتی دارد که  
 لباس من از چه نوع ماهوت است و محلی که در آن میخوابم چه جور است . اگر  
 آنها گرمشان باشد ، من هیچ سردم نیست . اگر آنها خندان باشند ، هرگز  
 کسل نیستم . من اگر غصه‌ای داشته باشم غصهٔ آنهاست . وقتی که شما پدر شدید ،  
 وقتی که شنیدید بچه‌ها تان چهچه میزنند و به خود گفتید : « این بچه‌ها از من بوجود  
 آمده‌اند ! » ، آنوقت حس میکنید که این موجودهای کوچک به هر قطره خونتان  
 تعلق دارند ، چون که ناب‌ترین عصارهٔ خون شما هستند ! آنوقت گمان میکنید  
 که با پوست خود به آنها چسبیده‌اید ؛ و گوئی از حرکات آنها شما بحرکت می‌آئید .  
 صدایشان همه جا به من جواب میدهد ، یک نگاهشان اگر غم آلود باشد خونم را



منجمد میکند. یکروز شما خواهید دانست که انسان از خوشبختی آنها بیشتر سعادتمند است تا از خوشبختی خودش. من نمیتوانم این را برای شما شرح بدهم. این يك عاطفه درونی است که خوشی و راحتی را در سراسر وجود انسان پراکنده میکند. چه بگویم، من سه بار زندگی میکنم. میل دارید چیز عجیبی برایتان بگویم؟ بسیار خوب. من خدا را وقتی شناختم که پدرشدم. خدا بتمای همه جا هست، چون مخلوق از او بیرون آمده است. من، آقا با دختران همین طور هستم. چیزی که هست من دخترانم را بیشتر دوست دارم تا خدا این دنیا را. زیرا که دنیا بزیبائی خدا نیست، اما دخترهای من از من زیباترند. آنها بقدری در روح من جا دارند که من میدانستم شما مشب آنها را می بینید. آه! خدا! مردی که دلفین کوچولوی مرا خوشبخت کند، آن جور که يك زنی که دوستش دارند میتواند خوشبخت باشد، من کفش این مرد را وا کس خواهم زد، همه کارش را انجام خواهم داد. من از زبان کلفتش فهمیدم که این دومارسه سگ بدجنسی است. بارها دلم خواست گردش را میگرفتم و بیچ میدادم. زن مثل جواهر، صدایش مثل نغمه بلبل، با اندامی که نمونه هنر میتواند باشد، آنوقت چنین زنی را چگونه ممکن است دوست نداشت؟ آخر، چشمش کجا بود که باین آزرسی گنده احمق ازدواج کرد؟ هر دوشان جوانهای قشنگ و مهربان لازم داشتند. بهر حال، کاری بود که بمیل خودشان کردند.

بابا گوریو واقعاً عالی بود. هرگز اوژن نتوانسته بود او را بدینگونه روشن از آتش عواطف پدرش ببیند. قابل دقت است که احساسات چه قدرت نفوذی دارند. يك موجود هر چه نتراشیده و خشن هم که باشد، باز بمحض آنکه يك محبت واقعی و نیرومند در او تظاهر کند، گوئی مایع مخصوصی ترشح میکند که قیافه اش را دگرگون میسازد، به حرکات او جان میدهد و صدایش را درنگین مینماید. غالباً کودکان ترین اشخاص، زیر فشار عواطف به بالاترین درجه فصاحت در اندیشه، اگر نگویم در بیان، میرسند، و بنظر میآید که در يك فضای نورانی حرکت میکنند. در این لحظه در صدا و در حرکات این پیرمرد آن قدرت نفوذی که نشانه هنرپیشگان بزرگ است دیده میشد. اوژن به او گفت:

— خوب، گمان نمیکنم بدتان بیاید که بدانید دخترتان بی شک با این دومارسه بهم خواهدزد. این خوشگل پسر از او بریده و خود را به دامن شاهزاده

خانم گالاتیون Galathionne انداخته است . امامن ، امشب عاشق مادام دلفین شده ام .

بابا گوریو گفت : - آها !

- بله ، ازمن بدش نیامد . مایکساعت باهم ازعشق حرف زدیم ، ومن پس

فردا ، شنبه ، باید بدیدنش بروم .

- اوه ! چقدر شمارا دوست خواهم داشت اگر مورد پسند او بشوید . شما خوب هستید ، اذیتش نخواهید کرد . اما اگر به او خیانت کنید سرتان را خواهم برید . آخر ، میدانید ، يك زن نمیتواند دوبار به عشق نایل شود ! خدایا ! آقای اوژن ، من پرچرند میگویم . اینجاشما سرما میخورید . خداوندا ! پس شما با او حرف زدید ، حرفهایش را شنیدید ؟ به شما چیزی نگفت که به من بگوئید ؟

اوژن باخود میگفت : «هیچ!» ولی صدای بلند جواب داد :

- گفت که دخترتان شمارا از دور میبوسد . - سپس افزود :

- خدا حافظ ، همسایه من ! خوش بخوایید ، خوابهای شیرین ببینید !

- با این پیغامی که آوردید خواب من از حالا شیرین است . خدادار همه

آرزوها یارو پشتیبان شما باشد ! امشب برای من يك فرشته رحمت بودید ، عطر دخترم را بر ایم آوردید .

اوژن وقتیکه به رختخواب میرفت باخود گفت :

- بیچاره مرد ! دل سنگ ازدیدنش نرم میشود . دخترش به فکر تنها کسی

که نبود همان پدرش بود .

پس از این صحبت و گفتگو ، بابا گوریو در وجود همسایه اش يك دوست و يك محرم راز ، که هرگز امید آنرا نداشت ، بدست آورد . بین آن دو قتها روابطی که ممکن بود پیرمرد را به دیگری مربوط سازد برقرار شد . عواطف شدید هرگز غلط حساب نمیکند . اگر اوژن در دل خانم بارون جای میکرد ، بابا گوریو خود را به دخترش کمی نزدیکتر میدید ، حس میکرد نزد او بهتر پذیری خواهد شد . از آن گذشته ، او یکی از دردهای خود را با اوژن در میان گذاشته بود . مادام دونوسینکن ، که او روزی هزار بار خوشبختی اش را از خدا طلب میکرد ، شیرینی ولذت عشق را نچشیده بود . بی شك ، اوژن ، بقول پیرمرد از بهترین جوانانی بود که او در زندگی دیده بود . و بنظر میرسد که پیش بینی میکرد که این جوان تمام لذتهایی را که دخترش از آن محروم مانده است برایش فراهم خواهد کرد . پس ، به همه این جهات ، پیرمرد نسبت به همسایه خود دوستی دو-

افزونی احساس نمود .

فرمای آن شب ، بوقت نهار ، بابا گوریو در کنار اوژن نشست . قیافه اش که معمولاً مثل يك ماسك گچی بود ، تغییر یافته بود . با چنان خود نمایی دانشجو را نگاه میکرد که باعث تعجب مشتریان پانسیون میشد . ووترن اوژن را برای اولین بار پس از مذاکرات آنروز میدید و گوئی میخواست درون ضمیر او را بخواند . اوژن ، که شب گذشته ، پیش از آنکه به خواب رود ، میدان وسیعی را که پیش چشمش باز میشد اندازه گرفته بود ، نقشه این مرد را بخاطر آورد و فکرش ناچار متوجه جهیز مادموازل تایفر شد . از اینرو جوان دانشجو نتوانست از آن که نگاهش به ویکتورین دوخته شود خودداری کند ، - نگاهی که باحیاطترین جوانان به دختری که وراثت ثروت هنگفتی است میاندازد . اتفاقاً نگاهشان بهم رسید . دختر بیچاره اوژن را در لباس تازه اش دلفریب یافت . همان يك نظر که آنها بهم انداختند بقدر کافی پرمعنا بود ، و راستی يك یقین کرد که او در نظر ویکتورین مظهر آن آرزوهای مبهمی است که هر دختر جوانی حس میکند و ویرا به اولین موجود دلربائی که همراه خود ببیند پای بند میسازد . در ضمیر دانشجو صدائی بلند شد : « هشتصد هزار فرانك ! » ولی ناگهان خود را بدامن خاطرات شب گذشته انداخت ، به امید آن که عشق سفارشی او نسبت به مادام دونوسینگن پادزهری برای افکار بد غیر ارادی او باشد .

- دیشب در تئاتر ایتالیائی «ریش تراش اشبیلیه» اثر روسینی Rossini را نمایش میدادند . من هرگز چنین موسیقی دلکشی نشنیده بودم . واقعاً خوشبخت کمی که در تئاتر ایتالیائی لژی دارد !

بابا گوریو ، مثل سگی که مراقب حرکات صاحبش میباشد ، بشنیدن این کلمات گوش تیز کرد . مادام ووکر گفت :  
- اما به شما مردها خوب خوش میگذرد ، هر کاری که دلتان بخواهد میکنید .

ووترن پرسید :

- با چه وسیله ای برگشتید ؟

اوژن جواب داد : - پیاده .

مرد شیطان صفت دوباره گفت :

- من لذت نیمه کاره ندارم . من میخواهم در کالسکه خودم ،

در لژ خودم بروم ، و خیلی هم براحتی برگردم . شعار من این است : یا همه

چیز یا هیچ !

مادام ووکر تأیید کرد :

- شعار خوبی هم هست .

اوژن آهسته در گوش بابا گوریو گفت :

- شما شاید به دیدن مادام دونوسینگر بروید. البته شما را بگرمی خواهد

پذیرفت و سعی خواهد کرد بوسیله شما جزئیات زندگی مرا بداند . من فهمیدم که میل دارد بهر قیمتی که هست نزد دختر عمویم ، خانم ویکتس دو بوستان ، پذیرفته شود. فراموش نکنید بگوئید که من او را پیش از آن دوست دارم که در فکر آن که این خشنودی را برایش فراهم کنم نباشم .

راستینیاك بزودی به دانشكده حقوق رفت. میخواست هرچه كمتر در این خانه نفرت انگیز باشد. تقریباً تمام روز پرسه زد ، و در این مدت دچار تب و هيجانی بود که از امیدواری های شدید به جوانان دست میدهد. استدلال های ووترن او را به تفکر درباره زندگی اجتماعی و امید داشت. در باغ لوکزامبورگ به دوستش بیانفون برخورد . دانشجوی طب بازوی او را گرفت و در مقابل قصر لوکزامبورگ به گردش پرداخت، و از او پرسید :

- این قیافه پدر مردها چیست گرفته ای ؟

- افکار بدی رنجم میدهد .

- از چه نوعش ؟ افکار را میشود معالجه کرد .

- چه جور ؟

- آدم تسلیمشان میشود .

- تو نمیدانی مطلب چیست و داری شوخی میکنی . هیچ آثار روسو را

خوانده ای ؟

- بله .

- به خاطر هست که روسو جایی از خواننده میبرد ، که اگر میتواند ،

بی آنکه از پاریس حرکت کند ، فقط بانثروی اراده اش یکی از خانهای پیر رادر چین بکشد و ثروتش را به چنگ بیاورد ، آیا چنین کاری را مرتکب میشد ؟

- بله .

- خوب ؟

- به ! من تا کنون سی و سه خان را کشته ام .

- شوخی نکن . ببین ، اگر به ثوابت میشد که چنین کاری ممکن است و

فقط يك اشاره سراز طرف تو لازم است ، آیا این کارا میکردی ؟

— آیا این خان خیلی پیراست ؟ ولی ، به ! چه پیر ، چه جوان ، چه افلیج و چه قندرست ، گمانم . . . بله ، حتماً ، نمیکردم .

— ییانشون ، توجوان شریفی هستی . ولی ، اگر زنی را دوست میداشتی که حاضر بودی برایش بمیری ، و این زن برای رخت و آرایش خود ، برای کالسه خود ، بالاخره برای همه هوسهای خود احتیاج به پول داشت ، احتیاج به پول هنگفتی داشت ، آنوقت چطور ؟

— آخر تو عقل را از من میگیری و باز میخواهی فکر کنم !

— بسیار خوب ، ییانشون . می بینی ، من دیوانه ام ، بیا معالجه ام کن . من دو خواهر دارم که از زیبایی و صفای روح مثل دوفرشته اند ، و من میخواهم که خوشبخت باشند . از کجا تا پنج سال دیگر میتوانم دوستان هزارفرانك برای جهیزشان پیدا کنم ؟ می بینی ، در زندگی موقعیتهائی هست که باید بزرگ بازی کرد ، و سعادت خود را برای بدست آوردن یکشاهی صددینار به عدد نداد .

— تو مسئله ای را پیش میکشی که برای هر کسی در آستانه زندگی مطرح است ، و این گره را هم میخواهی باشمشیر پاره کنی . برای این کار ، عزیزم ، باید اسکنند بود ؛ و گرنه انسان باید راه زندان را در پیش بگیرد . من ، برای خوشبختی در این است که زندگی کوچکی در شهرستان برای خودم درست کنم ، و بی دردرس جانشین پدرم بشوم . تمنیات و احساسات انسان چه در یک دایره کوچک ، و چه در یک محیط عظیم ، به يك اندازه ارضاء میشود . ناپلئون دوبار شام نمیک خورد و شعاره معشوقه هایش نمیتوانست بیشتر از معشوقه های يك دانشجوی پزشکی انترن بیمارستان کاپوسن Capucins باشد . عزیزم ، خوشبختی ماهمیشه بین کف پا و فرق سر ما جامیگیرد ، و اگر به خاطر آن سالانه يك میلیون یا فقط دوهزار فرانك خرج کنیم ، باز درك ذاتی آن در ضمیر ما بهر حال یکی است . از اینجا نتیجه میگیریم که بگذار آن چینی زنده بماند .

— متشکرم ، ییانشون ، تو حال مرا بجا آوردی . ما همیشه با هم دوست خواهیم بود .

دانشجوی پزشکی باز گفت :

— راستی ، تا بحال که از سر درس کوویه Cuvier ، در باغ نباتات ، بیرون میآمدم ، می شونو و پواره را دیدم که بایک آقا روی نیمکت نشسته بودند ، من در اغتشاشات پارسال در حوالی مجلس نمایندگان به این شخص برخورددم ، و بنظر

میرسد که يك عضو پلیس است که خودش را بصورت بورژوازی محترمی درآورده است. این دو نفر را باید زیر نظر گرفت. علتش را بعد به تو خواهم گفت. خدا حافظ، باید بروم و برای ساعت چهار که حاضر غایب میکنند در دانشکده باشم. وقتیکه اوژن به پانیون برگشت، دید که بابا گوریو منتظر اوست. پیرمرد گفت:

— بگیرید، این نامه را اوداده است. ها، چه خط قشنگی!  
اوژن نامه را باز کرد و خواند:

— آقا. پدرم به من گفت که شما موسیقی ایتالیائی را دوست دارید. اگر لطف کنید و درلز من يك صندلی قبول بفرمائید، بسیار خوشوقت خواهم شد. روز شنبه فودور Fodor و پلگرینی Pellegrini بازی خواهند کرد، و در اینصورت مطمئن هستم که دعوت مرا رد نخواهید کرد. آقای دونوسینگن و من از شما خواهش میکنیم که شام را بی تکلف با ما صرف کنید. قبول این دعوت بسیار باعث خوشنودی شوهرم خواهد شد، که در اینصورت از بیگاری زناشویی بردن من به تئاتر شانه خالی خواهد کرد. لازم نیست جواب نامه را بفرستید. بیائید، و سلام مرا بپذیرید.

و د . د و ن . .

پس از آن که اوژن نامه را خواند، پیرمرد به او گفت:

— بدهید ببینم.

نامه را بوئید و سپس پرسید:

— خواهید رفت، نه؟ چه خوشبواست! انگشتانش این را لمس کرده اند. دانشجو با خود میگفت:

— هیچ زنی خودش را اینطور به گردن مرد نمیاندازد. او میخواهد مرا وسیله قرار دهد تا باز دومارسه را نزد خود بیاورد. تنها غصه و حسد است که زن را به چنین کارهایی وامیدارد.  
بابا گوریو گفت:

— خوب، در چه فکری هستید؟

اوژن از آن تب و هذیان خودخواهی که برخی زنان آن دوره بدان دچار شده بودند خبر نداشت، و نمیدانست که زن يك بانکدار برای آن که دروازه یکی

از خانه‌های کوی سن ژرمن را بروی خود باز کند حاضر به هر گونه فداکاری است. در آن زمان مدروز زنهایی را که در محافل کوی سن ژرمن رفت و آمد داشتند و بنام خانهای کاخ کوچک خوانده می‌شدند بر همه زنان برتری مینهاد، و در آن میان مادام دو بوستان و دوستش دوش دولانه و دوش دومو فرنیوز در صف مقدم قرار داشتند. و تنها راستینیاک از تمایل دیوانه‌وار خانهای شوبه دانتن برای ورود در مدار عالی فلکی که ستاره‌های درخشان جنس لطیف در آن می‌گشتندی خبر بود. ولی، این تأمل بسوداوی بود، و به او خون سردی و قدرت اندوه‌زای آنرا بخشید که بجای قبول شرایط دیگران خود شرایطی تحمیل کند. جواب داد :

— بله، خواه رفتم.

به این ترتیب کنجکاوی او را به خانه مادام دو نویستگن میبرد، و حال آنکه اگر این زن اعتنائی به او نمیکرد شاید او با شور عشق راه خانه او را در پیش میگرفت. با این همه بانوعی بیصبری به انتظار روز وساعت رفتن بود. برای یک جوان شاید اولین دسیه عشقی به همان اندازه عشق نخستین جذاب باشد. ایمان به موفقیت حتمی دلخوشی‌های فراوانی بیارمیاورد که مردان بدان اعتراف نمیکنند، ولی در برخی زنان تنها مایه دلربایی است. دشواری پیروزی کمتر از سهولت آن میل و تمنا را در مرد بر نمی‌انگیزد. همه عواطف پر شور مرد بطور قطع از این دو علت تحریک و یا تمديد میشود. و همین نیز باعث تقسیم قلمر و عشق میگردد. شاید این تقسیم نتیجه اختلاف مزاجها باشد، که علی‌رغم چیزهایی که گفته میشود اجتماع را زیر فرمان خود دارد. اگر مزاج سودائی به تحریک عشوه و ناز احتیاج دارد، شاید اشخاص عصبی یا دموی مزاج هر گاه با مقاومت طولانی رو برو شوند از میدان در بروند. اوژن، هنگامی که به آرایش خود میپرداخت، همه آن لذایذ ناچیز را که جوانان از ترس ریشخند جرأت نمیکنند از آن دم بزیند ولی خود خواهیشان را قلقلک میدهد، درک میکرد. موهای خود را شانه میزد و در دل میگفت که نگاه یک زن زیبا بر جمدهای سیاه آن خواهد لغزید. همانطور که یک دختر جوان هنگامی که برای مجلس رقص رخت میپوشد از خود اداهایی در میآورد، و او نیز به میمون بازیهای کودکانه مبادرت میجست. اوژن دامن لباس خود را کنار زد و با خوشوقتی کمر باریک خود را نگاه کرد و با خود گفت :

— مطمئناً از این بدریخت تر اشخاصی هم پیدا میشوند !

پس از آن پائین آمد. همه مشتریان پانیون سر میز غذا بودند. اوژن جملات جفنگ آنها را که بمناسبت لباس فشنکش گفته میشد، با خوشروئی تلقی کرد.

از عادات مخصوص پانسیون ها تمجیبی است که يك لباس و آرایش مرتب بر میانگیزد . هیچکس در آنجا نمیتواند رخت نو بپوشد ، مگر آنکه هر کسی چیزی بگوید . بیا نشون بازیان خود صدائی در میآورد که گوئی میخواست اسبی را بآزاند : کت کت کت کت !

مادام وو کر گفت : - مثل دوکها و سنا تورها لباس پوشیده اید !  
مادماو ازل می شونو اظهار عقیده کرد : - آقا برای فتح و فیروزی میروند ؟  
نقاش فریاد زد : - قوقولیقو !

کارمند موزه گفت : - سلام بنده را به خانم تان برسانید .

پواره پرسید : - مگر آقا زن گرفته اند ؟

ووترن ، بالحن خنده آور يك هنر پیشه دوره گرد ، يكروند گفت :  
- بله ، آقاها ! بله ، خانمها ! يك زن جوان قشنگ ، دلش مثل سنگ ، همیشه حاضر به جنگ ، مختصر ، هم پیل و هم کلنگ ، ولی بیجان شما نه بیجان هر چه الدنگ ، زنی است کاری ، باری ، صدیدار بهتر از گاری . در خواب و در بیداری ، از گریه وزاری ، البته مایه گرفتاری ، ولی از ناچاری ، باز هم قابل نگهداری ، به کم قانع ، خوب و بد را مانع ، جل جلال صانع ، نه گرم و نه سرد ، بهر کاری فرد ، از سرخ و کبود وزرد ، درمان هر درد ، آفت جان مرد ، حریف شطرنج و تخته نرد ، که تا به امروز خدا روزی کس نکرد .

مادام وو کر به مادام کوتور گفت :

- خدایا ! چقدر این مرد خوشمزه است ! من که هرگز با او کسل نمیشوم !

در میان خنده و شوخی که بر اثر این سخنان مسخره در گرفت ، اوژن ملتفت نگاه دزدانه مادماو ازل تایفر شد ، که سرش را به طرف مادام کوتور خم کرد و چند کلمه ای در گوش او گفت . در این میان سیلوی آمد و خبر آورد :

- درشکه حاضر است .

بیا نشون پرسید : - مگر کجا میخواهد شام بخورد ؟

- نزد خانم بارون دونوسینگن .

دانشجو تأیید کرد : - دختر آقای گوریو .

همینکه نام رشته ساز شنیده شد ، نگاه همه بسوی او ، که بانوعی رشک و حسرت اوژن را مینگریست ، متوجه گشت .

راستینیاك در كوچه سن لازار به یکی از این خانه های «ملوس» باستونهای نازك و ایوان كم وسعت که در پاریس آنرا قشنگ می شمارند ، داخل شد . خانه ای



بود درست به سلیقهٔ يك بانكدار ، پر از چیزهای قیمتی ، مجسمه‌های مرمر مصنوعی و پله‌های موزائیک مرمر . اوژن در يك سالن كوچك آراسته به نقاشیهای ایتالیائی ، كه دكور آن بیشتر به يك كافه شبیه بود ، مادام دونوسینگن راملاقات كرد . خانم بارون غمگین بود . كوشش وی برای پنهان داشتن غصه‌اش ، خاصه از آن‌رو كه در رفتارش هیچ چیز ساختگی نبود ، بشدت كنجكاوای اوژن را برانگیخت . اوژن تصور میکرد كه با حضور خود زنی رادلشاد میکند ، ولی میدید كه وی در نومیدی فرو رفته است . این برخورد دور از انتظار ضربتی بر خودخواهی او بود . اوژن ، پس از آنكه یكچند با اصرار علت تشویش و نگرانی وی را جویا شد ، گفت :

— خانم ، من چندان حقی ندارم كه خود را مورد اعتماد شما بدانم ، ولی اگر مزاحم شما هستم ، از صداقت شما انتظار دارم كه صریحاً به من بگوئید .

خانم بارون گفت :

— باشید پیش من . اگر بروید ، يكسرتنها خواهم بود . نوسینگن بیرون شام میخورد ، و من نمیخواهم تنها باشم . احتیاج به تفریح دارم .  
— آخر چه تان هست ؟

خانم نوسینگن فریاد زد :

— این موضوع را اگر به هر كسی بگویم ، به شما نخواهم گفت .  
— من میخواهم بدانم . از این پرده‌پوشی شما پیداست كه این كار به نحوی به من مربوط میشود .

— شاید ! ولی ، نه . این از آن دعوایان زن و شوهری است كه باید در اعماق قلب انسان مدفون بماند . مگر پریروز به شما نمیگفتم ؟ من هیچ خوشبخت نیستم . زنجیری كه از طلا بر پای انسان باشد از همه سنگین تر است .

و قتیكه زنی به يك جوان میگوید كه بدبخت است ، اگر این جوان خوش-ذوق و خوش لباس باشد و هزار و پانصد فرانك مفت هم در جیب داشته باشد ، ناچار همان فكری كه از عمر اوژن گذشت به سراومیزند و دچار خود پستی میگردند .

— دیگر چه آرزویی دارید ؟ شما كه زیبا و جوان و محبوب و ثروتمند هستید .

مادام دونوسینگن سرش را بطرز اسفناکی تكان داد و گفت :

— خوبست از من حرف نزنیم . من و شما با هم شام خواهیم خورد ، و بعد خواهیم رفت و دلتوا از ترین موسیقی را گوش خواهیم كرد .

خانم بارون از جابر خاست ، و پیراهن شال کشمیر سفید رنگ خود را كه به

کل‌های ترمه آراسته بود ، و بسیار خوشدوخت و گران بود ، به او نشان داد و پرسید :

— آیا مطابق سلیقه‌تان هستم ؟

— دلم میخواست کاملاً به‌من تعلق میداشتید . دلرباهستید .

مادام دونوسینکن لبخند تلخی زد و گفت :

— در این صورت موجود غم زده‌ای را صاحب خواهید شد . اینجا هیچ چیز

به‌شما خبر از بدبختی نمیدهد ، ولی با وجود این صورت ظاهر ، من از زندگی

نومید هستم . شبها از غصه خواب نمیبرد ، میدانم بدگل خواهم شد .

دانشجو گفت :

— اوه ! چنین چیزی غیرممکن است . ولی دلم میخواست بدانم این غم و

غصه‌ای که حتی يك عشق‌فداکار نمیتواند از میان ببرد کدام است ؟

— آه ! اگر به‌شما بگویم از من فرار خواهید کرد . شما هنوز مرا فقط از

روی خوشامد ظاهری خاص مردان دوست دارید ، ولی اگر واقعاً مرا دوست

میداشتید درنومیدی و حشتناکی فرومیرفتید . حالامی‌بینید که باید خاموش بمانم .

تمنا میکنم از چیزهای دیگر حرف بزنیم . بیائید اطاقهای خودم را به شما نشان

بدهم .

اوژن ، روی نیمکت مقابل آتش ، کنار مادام دونوسینکن نشست ، و با اطمینان

خاطر دست‌او را به دست گرفت و گفت :

— نه ، همین‌جا باشیم .

خانم بارون نه تنها گذاشت اوژن دست‌او را بگیرد ، بلکه خود نیز بانیروی

متراکمی که نشانه تأثر شدید او بود دست جوان را فشار داد . راستینیاک به

او گفت :

— گوش کنید ، اگر غم و غصه‌ای دارید ، باید به‌من بگوئید . می‌خواهم

به‌شما ثابت کنم که شما را بخاطر خودتان دوست دارم . یا حرف خواهید زد و

دردتان را براریم خواهید گفت ، تamen ، اگر هم لازم باشد شش نفر را بکشم ،

آنها از میان بردارم ، یا آنکه خواهم رفت و دیگر برنخواهم گشت .

فکر نومیدانه‌ای از مغز مادام دونوسینکن گشت . دستی به پیشانی خود

زد و گفت :

— خیلی خوب ، هم‌الان شما را امتحان میکنم .

و بعد چنانکه گوئی با خود حرف میزد ، افزود :

- بله ، جزاین چاره‌ای نیست .
- خانم زنگ‌زد و به پیشخدمت اطاق خود گفت :
- آیا کالسکه آقا حاضر است ؟
- بله ، خانم .
- من لازمش دارم . شما کالسکه واسبهای مرا برای آقا حاضر کنید . شام را هم ساعت هفت بکشید .
- پس از آن رو به اوژن نمود :
- خوب ، حالا بیایید .
- اوژن ، وقتی که خود را در کالسکه آقای دونوسینگن در کنار آن خانم یافت ، گوئی خواب میدید . خانم به سورچی دستور داد :
- بروید به پاله‌روایال ، نزدیک تئاتر فرانسه .
- در طول راه آشفته‌حال بنظر میرسید ، و از جواب دادن به پرسشهای اوژن ، که از این مقاومت گنگ و انبوه و لجوجانه سر در نمی‌آورد ، امتناع می‌ورزید . اوژن با خود میگفت :
- در یک لحظه از دستم فرار میکند .
- از اینرو با عصبانیت ، پیوسته حرف می‌زد . وقتی که کالسکه توقف کرد .
- خانم بارون دانشجو را با نگاهی که سخنان دیوانه وارش را وادار به خاموشی کرد ، نگریست و گفت :
- آیا مرا دوست دارید ؟
- اوژن اضطراری را که بر او چیره میشد پنهان کرد و جواب داد :
- بله .
- آیا ، هر خواهشی که از شما بکنم ، درباره من فکری نخواهید کرد ؟
- نه .
- آیا حاضرید از من اطاعت کنید ؟
- کورکورانه .
- مادام دونوسینگن با صدای لرزان گفت :
- هیچ به قمارخانه رفته‌اید ؟
- هرگز .
- آه ! حالا نفس راحت میکشم . حتماً شانس خواهید آورد . بگیرید ، این کیف من . صد فرانک در آن است ، و این تمام پولی است که این زن خیلی

خوشبخت ، بقول شما ، دارد . با این پول بروید در يك قمارخانه . محلش را من نمیدانم ، ولی میدانم که در پاله رویال قمارخانه هست . بروید و با این صد فرانك در بازی رولت Roulette شرکت کنید و همه را بیازید ، با اینکه شش هزار فرانك برای من بیاورید . وقتی که برگشتید غم و غصه‌ام را برای شما خواهم گفت .

اوژن باخود گفت : « خودش را با من رسوایمیکند ، بنابراین دیگر نمیتواند چیزی را از من دریغ بدارد . » و با خاطری خرسند جواب داد :  
- بر من لمت اگر هیچ از این کار که میخواهم بکنم سردر پیاروم ، ولی حرف شمارا اطاعت خواهم کرد .

اوژن کیف قشنگ را گرفت ، و پس آنکه جای نزدیکترین قمارخانه را از يك سمسار پرسید ، بطرف خانه شماره ۹ شتافت . بالا رفت و کلاه خود را به دربان سپرد . پس از آن داخل شد و پرسید بازی رولت کجاست . پیشخدمت تالار در میان تعجب بازیکنان او را بسوی میز درازی هدایت کرد . اوژن ، که همه حاضران چشم به او دوخته بودند ، بی آنکه خود را بیازد پرسید پول را کجا باید گذاشت . پیرمرد محترمی باموهای سفید به او گفت :  
- اگر بیست فرانك روی یکی از این سی و شش نمرة بگذارید و همان برنده بود ، سی و شش برابر آن خواهید برد .

اوژن صد فرانك را روی رقم سن خود ، یعنی بیست و يك گذاشت . پیش از آنکه او بتواند حواس خود را جمع کند ، ناگهان فریاد تعجیبی برخاست . اوژن بی آنکه خود بداند ، برده بود . آقای پیر به او گفت :  
- پول خودتان را بردارید ، برای آنکه در این بازی دو بار پشتسر هم نمیبزنند .

اوژن پاروی کوچکی را که آقای پیر بطرفش دراز کرد گرفت ، و سه هزار و شصت فرانك را پیش خود کشید . و بازی آنکه چیزی از بازی بداند ، همه را روی نواد سرخ گذاشت . تماشاچیان از این که میدیدند او به بازی خود ادامه میدهد با حسرت نگاهش میکردند . چرخ گردید و باز اوژن برد ، و او ستایار دیگر سه هزار فرانك به او داد . مرد پیر در گوش او گفت :

- شما هفت هزار و دو بیست فرانك پول دارید . از من بشنوید و دیگر اینجا نمانید . چونکه رنگه سرخ هشت بار بیرون آمده است . و اگر رحمی به دلثان باشد ، در مقابل این نصیحت کمکی به يك فرماندار سابق دوره ناپلئون ، که اکنون

درمتهای تنگدستی بسر میبرد ، خواهید کرد .

داستیناک ، بس که گنج شده بود ، گذاشت مردموسفید دوست فرانک گوش او را ببرد . با هفت هزار فرانک پائین آمد ، و حال آنکه هنوز از بازی چیزی نمی فهمید ، اما از اقبال خود بکلی حیرت زده بود . و قتیکه سوار شد و در کالسکه برویش بسته شد ، هفت هزار فرانک را به مادام دونوسینگن نشان داد و گفت :

- خوب ! حالا کجا می خواهید مرا ببرید ؟

دلفین او را دیوانه وار در آغوش فشرد و بگرمی ، اما نه از روی عشق ، بوسید و گفت :

- شما را نجات دادید !

پس از آن اشک شادی سیل وار بر گونه هایش جاری شد .

- دوست من ، حالا همه چیز را به شما میگویم . شما دیگر دوست من خواهید بود ، نه ؟ خوب ، شما می بینید که من دارا هستم ، در ناز و نعمت بسر میبرم ، هیچ کم ندارم ، یا لاف زدن را نمیپسندم که چیزی کم ندارم ! ولی ، بدانید که آقای دونوسینگن نمیگذارد حتی در یک شاهی دخل و تصرف کنم . خرج خانه و کالسکه و لژ تئاتر ، خرج همه را خود او میکشد ، برای مخارج آرایش من پول غیر کافی میدهد ، و به عمد مرا در یک فقر پنهانی نگه میدارد . عزت نفس من بیش از آن است که چیزی از او تقاضا کنم . اگر من پولش را بقیمتی که او می خواهد بفروشد از او بخرم ، آیا از هر زن هرزه ای پست تر نخواهم بود ؟ چطور ، منی که صاحب هفتصد هزار فرانک هستم ، گذاشتم مرا لخت بکند ؟ از غرور ، از خشم و تنفر . ما وقتی که زندگی زناشویی را شروع میکنیم ، بسیار جوان و بسیار ساده لوحیم ! حرفی که بوسیله آن میبایست از شوهرم پول بخواهم گوئی دهنم را پاره میکرد . هرگز جرأت این کار را نداشتم . بهمین جهت پس انداز خودم و پولی را که پدر بیچاره ام به من میداد خرج میکردم . و قتیکه این درهم بروی من بسته شد ، قرض دار شدم . زناشویی برای من وحشتناکترین اشتباه بود ، بطوریکه از گفتن عاجزم . همبقتدر کافی است بدانید که اگر بنا باشد با نویسنگن جز در آپارتمانهای جداگانه زندگی کنم خودم را از پنجره پرت خواهم کرد . و قتیکه ناچار شدم قرضهای خودم را بخاطر جواهرات و هوسهای زنانه به او بگویم ، ( آخر ، پدر بیچاره مان ما را عادت داده بود که هیچ چیزی را از خودمان دریغ نداریم ) ، آه ! درجه شکنجه ای بودم ! ولی هر چه بود جرأت یافتن که بگویم . آخر ، من برای خودم ثروتی داشتم ! نویسنگن عصبانی شد و گفت که دارم او را ورشکست

میکنم، و چه میدانم چه حرفهای ردیلا نه دیگر زد! دلم میخواست صدقدم زیر زمین بودم. باری، چون او جهیزیه مرا گرفته بود، قرض‌هایم را پرداخت. ولی از آن بیهوش برای مخارج شخصی من يك مقرری معین کرد که من برای آنکه دیگر سر و صدائی نباشد، تسلیم آن شدم. پس از آن هم خواستم عزت نفس کسی را که شما می‌شناسید راضی کنم. گرچه او مرا فریب داد، اما از من زشت است که نجابت اخلاقی او را انکار کنم. ولی او، بالاخره، مرا بطور ناروایی ترك گفت! هرگز نمی‌بایست زنی را که در يك روز سختی و بی‌پناهی پول هنگفتی در پایش ریخته‌اند ترك کنند! می‌بایست همیشه او را دوست داشته باشند! شما، با آن روح زیبای بیست و يك ساله‌تان، شائنی که جوانید و پاک، از من خواهید پرسید چگونه زنی می‌تواند از يك مرد پول قبول کند؟ خدای من! آیا طبیعی نیست که ما با موجودی که خوشبختی خود را مدیون او هستیم در همه چیز شريك و سهم باشیم؟ و قتیکه انسان خود را بتمامی تفویض می‌کند، چه کسی می‌تواند بخاطر جزئی از این کل در تشویش باشد؟ پول فقط وقتی که دیگر عواطفی در بین نیست اهمیت پیدا می‌کند. مگر پیوند ما برای تمام عمر نیست؟ کداميك از ما و قتیکه خود را واقعاً مورد عشق و محبت ببیند جدائی را پیش‌بینی می‌کند؟ شما از عشق همیشگی سخن می‌گوئید و نزد ما سوگند یاد می‌کنید، در اینصورت چگونه باز می‌توان منافع جداگانه داشت؟ شما نمی‌دانید امروز که نویسنکن صریحاً به من گفت شش هزار فرانکی را که می‌خواهم به من نهد، چقدر رنج کشیدم. او همین مبلغ را همراه به معشوقه‌اش، يك رقاصه اپرا، می‌بخشد! آه! می‌خواستم خودم را بکشم. افکار دیوانه‌واری به سرم می‌زد، گاه میشد که به سر نوشت يك کلفت، به سر نوشت پیشخدمت اطاقم حمد می‌بردم. اگر به سراغ پدرم می‌رفتم، دیوانکی بود. آناستازی و من او را کشته‌ایم: پدر بیچاره‌ام اگر شش هزار فرانک می‌آوردید خودش را بخاطر من می‌فروخت. آه! آقا، لازم بود این توضیحات را به شما بدهم، چون با شما یکسر بدیوانکی رفتار کردم. و قتیکه شما از پیش من رفتید و از نظرم دور شدید، می‌خواستم پیاده فرار کنم... کجا؟ نمیدانم. این زندگی نصف زنان پاریس است: يك ظاهر پر تجمل، و در باطن تشویش و نگرانی جانسوز. من زنهای بیچاره‌ای را می‌شناسم که حتی از من بدبخت‌ترند. زنهایی هستند که مجبورند با دکانداران بسازند و صورت حساب دروغی درست کنند. بعضی دیگر ناچارند از پول شوهرشان بدزدند. شوهرهایی هستند که گمان می‌کنند يك شال کشمیر دوهزار

فرانکی را به پانصد فرانك میفروشتند ، و بعضی دیگر تصور میکنند که شال پانصد فرانکی دوهزار فرانك قیمت دارد . زنهای بدبختی را میتوان سراغ کرد که بچه های خود را بی غذا میگذارند و پول خانه را برای خریدن لباس خود نگه میدارند . من از این خدعه های نفرت انگیز آزادم ! من میتوانم کاری کنم که دونوسینگن سراپای مرادزر بگیرد . ولی ترجیح میدهم روی سینفمردی که بتوانم محترمش بشمارم سرم را تکیه بدهم و گریه کنم . آه ! امشب دیگر آقای دومارسه حق نخواهد داشت مرا به عنوان زنی که از او پول گرفته است نگاه کند .

دلفین صورت خود را در میان دودست پنهان کرد تا اوژن گریه او را نبیند . ولی ، اوژن دست او را از روی جهره اش کنار زد و نگاهش کرد : واقعاً در این حال قیافه ای عالی داشت . دلفین گفت :

— مخلوط کردن پول با عواطف ، آیا نفرت انگیز نیست ؟ شما نمیتوانید دوستم بدارید .

این درهم آمیختن احساسات نيك ، که زنهارا آنقدر بزرگ مینماید ، با گناهانی که ترکیب کنونی اجتماع آنها را وادار به ارتکاب آن میکند ، اوژن را منقلب میساخت . سخنان شیرین و تسلی بخشی میگفت ، و این زن را که بسادگی و بی احتیاطی ناله ددرس میداد تحسین میکرد . دلفین گفت :

— قول بدهید که از آنچه به شما گفتم سلاحی برضد من نخواهید ساخت .

— آه ! خانم ، هرگز چنین کاری از من برنمیآید .  
دلفین ، با حرکتی سرشار از حق شناسی و لطف ، دست او را گرفت و روی قلب خود گذاشت .

— من بدست شما بار دیگر آزاد و خندان شده ام . راستی ، زیر فشاريك پنجه آهنین بر میبیرم . دیگر میخواهم بسادگی زندگی کنم ، و دست از ولخرجی بکشم . دوست من ، شما مرا همانجوری که هستم پسند خواهید کرد ، نه ؟  
مادام دونوسینگن شش اسکناس را برای خود نگه داشت و باقی را به اوژن داد و گفت :

— این را شما نگه دارید . در واقع ، من به شما سه هزار فرانك بدهکارم ، چون خود را بالمناسفه شريك شما میدانستم .

اوژن مثل یک دختر دوشیزه از خود دفاع کرد ، ولی وقتی که خانم بارون به او گفت : « اگر نخواهید شريك جرم من باشید ، شما را دشمن خود خواهم شمرد . » پول را گرفت و گفت :

— خوب ، برای روز سختی سرمایه‌ای خواهد بود .  
 مادام دونوسینگن از این حرف‌دنگش پرید و فریاد زد :  
 — این همان کلمه‌ای است که از آن ترس داشتم . اگر میخواهید که من چیزی برای شما باشم ، قسم بخورید که دیگر هرگز قمار نکنید . خدایا ! من باعث شوم که شما فاسد شوید ! از غصه خواهم مرد .  
 به منزل رسیدند . تضاد بین آن فقر و بینوائی و این همه حشمت دانشجو را گیج میکرد و سخنان شوم و وترن در گوشش طنین افکند .  
 خانم بارون به اطاق خود داخل شد ، و در حالیکه نمیتوانی را نزدیک آتش نشان میداد ، گفت :  
 — اینجا بنشینید . میخواهم ناعه‌ای را که برایم بسیار دشوار است بنویسم ! شما راهنمائیم کنید .  
 اوژن به او گفت :  
 — چیزی ننویسید . اسکناس‌ها در پاکت بگذارید و آدرس را بنویسید ، و بدهید کلفت شما آنرا ببرد .  
 خانم بارون گفت :  
 — چه مرد نازنینی هستید ! آه ! می‌بینید ، آقا ، این اثر يك تربیت خوب است !  
 پس از آن خنده کنان افزود :  
 — رسم و رفتار خالص بوستان‌ها از آن پیداست .  
 اوژن ، که بیش از پیش دلدادۀ او میشد ، با خود گفت :  
 — زن دلربائی است !  
 او این اطاق را ، که در آن رعنائی شهوت‌انگیز يك روسپی ثروتمند مشهود بود ، نگاه میکرد . خانم بارون در همان حال که زنگ میزد و خدمتکار خود را می‌طلبید ، گفت :  
 — از اینجا خوشتان می‌آید ؟  
 سپس روبه کلفت نمود :  
 — ترز ، این ناعه را خودتان برای آقای دومارسه میبرید و به دست خودش میدهید . اگر او را نیافتید ، ناعه را برایم برگردانید .  
 ترز ، قبل از آنکه بیرون برود ، نگاه شیطنت‌باری به اوژن افکند . شام حاضر بود . راستینیاك بازوی مادام دونوسینگن داد ، و این يك او را به اطاق‌ناها-



خوری ملوسی برد. اوژن در آنجا همان سفره پر تجملی را که در منزل دختر عموی خود تحسین کرده بود باز یافت. خانم گفت :

— شبهایی که در تئاتر ایتالیائی نمایش تازه میدهند شما بامن شام خواهید خورد و همراه من خواهید آمد.

— اگر همین طور ادامه پیدا کند، به این زندگی خوش عادت خواهم کرد. ولی من يك دانشجوی فقیری هستم که باید ثروت و موقعیتی برای خود تهیه کنم.

مادام دونوسینگن خنده کرد و گفت :

— ثروت هم به دست خواهد آمد. می بینید، همه چیز درست میشود. من انتظار داشتم که اینقدر خوشبخت باشم.

این در طبیعت زنان است که محالات را از طریق چیزهای ممکن ثابت کنند، و واقعیات را با توشیش و نگرانی بی علت منهدم سازند. وقتی که مادام دونوسینگن و راستینیاک در تئاتر وارد لژ خود شدند، دلفین چنان قیافه خرسندی داشت، و در نتیجه چنان زیبا مینمود، که هر کسی به خود اجازه داد از این تهمت‌های کوچکی که زنان در مقابل آن پیدافاوند بر او وارد کند. مردم نیز غالباً این ناشایستگی‌ها را که اکثر به عمد اختراع میشود باور میدادند. اما کسی که پاریس را بشناسد از آنچه گفته میشود چیزی را باور نمیکند، و آنچه راهم که واقعاً اتفاق می‌افتد بر زبان نمی‌آورد. اوژن دست خانم بارون را در دست گرفت و هر دو با فشارهای کم و بیش ممتد تأثراتی را که موسیقی در آنها بجای می‌گذاشت به یکدیگر منتقل می‌آوردند. این شب نشینی برای هر دو مست‌کننده بود. آنان با اتفاق هم از تئاتر بیرون آمدند، و مادام دونوسینگن خواست اوژن را تا پون-نوف مشایقت کند. در تمام طول راه، برای یکی از آن بوسه‌هایی که دلفین با چنان گرمی در پاله روایال به اوژن داده بود، باهم در کشمکش بودند. اوژن او را از این رفتار بی منطق سرزنش کرد. اما او جواب داد :

— آن بوسه نشانه حق‌شناسی از يك فداکاری غیر منتظر بود. اما حالا ارزش يك تهدید را خواهد داشت.

— و شما، حق‌ناشناس، نمی‌خواهید هیچ وعده‌ای به من بدهید !

اوژن بر آشفتنه بود. مادام دونوسینگن با يك حرکت بی‌تابانه که عاشقان را بیشتر شیفته می‌سازد دست‌خود را به او داد که بیوسد، و این يك با حرص قهر-آلودی که خانم بارون را سرمست کرد دستش را بوسید. خانم گفت :

— دیدار ما دوشنبه، در مجلس رقص.

اوژن در روشنائی مهتاب پیاده براففتاد. در راه با افکار جدی دست به گریبان بود. در عین حال شاد و ناراضی بود. شاد از ماجرائی که نتیجه احتمالی آن این بود که یکی از فشنگترین و رعنائترین زنان پاریس که مورد تمناى وی بود در آغوشش میافتاد، ناراضی از این که میدید نقشه‌های کسب ثروت و مقامش و از گون میشد. آنوقت بود که او واقعیت اندیشه‌های مبهمی را که پریش از مغزش گذشته بود درك کرد. عدم موفقیت همیشه عظمت خواست‌های ما را بر خما میکشد. اوژن هر قدر بیشتر از زندگی پاریس برخوردار میشد، به همان اندازه کمتر میخواست در گمنامی و فقر باقی بماند. او اسکناس‌ها را فرانکی خود را در جیب مچاله میکرد و هزاران دلیل فریبنده میآورد که آنرا تصاحب کند. بالاخره به کوچه نووسنت ژنویو رسید؛ و قتی که بالای پلکان قدم نهاد متوجه روشنائی شد. بابا گوریو در اطاق خود را باز و شمع را روشن گذاشته بود، تا دانشجو فراموش نکند که بقول خودش قصه دخترش را برایش بگوید. اوژن چیزی را از او پنهان نکرد. بابا گوریو از شدت رشک و حسد نومیدوار فریاد زد:

— یعنی چه؟ آنها خیال میکنند من ورشکسته‌ام. نه، من هنوز هزار و سیصد فرانك در آمد سالانه دارم! خداوند! دختر بیچاره، چرا نیامد پیش من؟ در آمد من را می فروختم و مقداری از اصل سرمایه بر میداشتم و باقی را برای خودم مستمری مادام العمر درست میکردم. آخر، شما، در عالم همسایگی، چرا نیامدید گرفتاری او را برایم خبر بیاورید؟ چطور دلتان رضاداد بروید و آن صد فرانك ناچیزش را در قمار به خطر بیندازید؟ آدم جگرش کباب میشود. حالا می بینید داماد چیست؟ او! اگر گیرشان میآورد، گردنشان را می گرفت و خفه میکردم. خدا یا! گریه، واقعا گریه کرد؟

اوژن گفت: — بله، سرش هم روی جلیتفه من بود.

بابا گوریو خواهش کرد: — او! جلیتفه تان را بدهید به من. چطور! اشك دخترم، دلفین عزیزم، که در کوچکی هرگز گریه نمی کرد، اینجا ریخت؟ او! من يك جلیتفه دیگر برای تان خواهم خرید، دیگر آنرا ننوشید، بدهیدش به من. مطابق عقدنامه، دخترم حق دارد دارائش را به میل خود تصرف کند. آه! من همین فردا پیش درویل، وکیل دعای، میروم. تقاضا میکنم دارائش را برایش بکار بیندازد. من از قانون سر رشته دارم. من گرگ باران دیده هستم، و اگر لازم باشد میتوانم دندان نشان بدهم.

— پندرجان، این هزار فرانك را که او خواسته است از مبلغ بردما به من

بدهد شما بگیرید، و در همین جلیقه برایش نگه دارید  
گوریو اوژن را نگاه کرد و دست او را گرفت، و يك قطره اشك فرو ریخت.  
پیر مرد به او گفت :

— شما در زندگی موفق خواهید شد. می بینید، خدا عادل است. من از درستکاری  
بوئی برده ام و میتوانم اطمینان بدهم که کم آدمی هست که مثل شما باشد. شما دیگر  
فرزند عزیز من هستید. بروید، بخوابید. شما میتوانید بخوابید، چونکه هنوز  
پدر نشده اید. دخترم گریه کرد. من حالا از آن باخبر میشوم، منی که آسوده اینجا  
نشسته بودم و در موقعی که او رنج میکشید مثل يك الاغ نشخوار میکردم؛ من، منی که  
پدر و پسر و روح القدس را حاضر بفروشم تا اشکی از چشمان هیچکدامشان فرو نریزد!  
اوژن، وقتی که به رختخواب میرفت، با خود گفت :

— نه، بابا. گمانم که در تمام زندگی آدم باشرقی خواهم ماند. انسان وقتی  
که از ندای وجدانش پیروی میکند لذت میبرد.

شاید تنها کسانی که به خدا ایمان دارند پنهان خوبی میکنند، و اوژن  
به خدا منتقد بود. فردای آن روز، در ساعت مقرر، راستینیاك نزد مادام دوبوستان  
رفت. و این يك او را با خود برد و به دوشش دو کاربلیانو معرفی کرد. خانم  
سپید او را بطرز بسیار خوشایندی پذیرفت. اوژن در آنجا مادام دونوسینگن را  
ملاقات کرد. دلفین خود را چنان آراسته بود که از همه دل ببرد، و از این راه  
بیشتر در دل اوژن جا بگیرد. با بیصبری منتظر نگاه اوژن بود و بیهوده سعی  
میکرد بیصبری خود را پنهان بدارد. برای کسی که بتواند عواطف و تأثرات  
زنی را بحس دریا بد این لحظات سرشار از لذت است. کیست که بارها  
محض تفنن در برابر عقیده سستی نکرده، و از سرعشوه و ناز لذت خود را پنهان  
نداشته باشد؟ کیست که در اضطرابی که خود باعث میشود اعترافی نجسته، و از  
ترسی که به يك لبخند چاره میشود لذت نبرده باشد؟ در این جشن جوان دانشجو  
ناگهان به وسعت دامنه موفقیت خود پی برد، و فهمید که با عنوان رسمی پسر عموی  
مادام دوبوستان در میان محافل عالی موقعیتی کسب کرده است. دست یافتن بر مادام  
دونوسینگن، که دیگر بر همه مسلم شده بود، چنان او را در صف مقدم جامداد که  
جوانان همه با نگاه حسرت در او می نگرستند. وقتی که اوژن به چند نگاه از این  
قبیل برخورد، برای اولین بار لذت خود پسندی را چشید. از يك سالن به سالن دیگر،  
و از پیش يك دسته نزد دسته دیگر میرفت، و در این میان شنید که از کامروائی او  
صحبت میکنند. زنان همه موفقیت او را پیش بینی میکردند. دلفین، از ترس

آنکه مبادا او را از دستش بگیرند ، قول داد بوسه‌ای را که پریشب نخواستہ بود به او بدهد امشب از وی دریغ ندارد . در این مجلس چندین دعوت از راستینیاك بعمل آمد . دختر عموی او را به چند تن از زنان که همه ادعای ظرافت و رعنائی داشتند و در خانه‌شان به مهمانان خوش میگذشت معرفی کرد . به این طریق اوژن میان بزرگترین و زیباترین محافل پاریس پرتاب شده بود . به همین جهت این شب نشینی برای او لطف و گیرائی يك موفقیت درخشان را در همان اولین قدم داشت ؛ و او بعدها ، مثل دختری که نخستین رقص خود را که در آن نظرها را به خود جلب کرده باشد بیاد دارد ، تازمان پیری آن شب را بخاطر میآورد . فردای آن شب ، هنگام ناهار ، اوژن در حضور مشتریان پانسیون موفقیت خود را برای با با گوریو شرح داد . ووترن به طرز شیفتگی باری لبخند زد و با منطق بیرحمانه‌ای گفت :  
 - شما خیال میکنید که يك جوان آراسته و شیک میتواند در كوچه نووست ژنویو در خانه ووکر ، که البته از هر لحاظ بی اندازه آبرو مند است ، ولی مجلل و مطابق مد روز نیست ، بماند ؟ اینجا پانسیون معتبری است ، قشنگ و پر ناز و نعمت است ، و از اینکه موقتاً قصر کسی مانند راستینیاك است بسیار به خود میبالد ، ولی هر چه باشد در كوچه نووست ژنویو واقع است و از تجمل بسیار برکنار است .  
 ووترن بالحنی پندانه و ریشخند آمیز به سخنان خود ادامه داد :

- دوست جوان من ، اگر بخواهید در پاریس سری میان سرها در آورید باید سه اسب ، يك درشكه سبك برای گردش صبح و يك كالسكه برای عصر داشته باشید ، یعنی رویهم نه هزار فرانك برای مرکوب . اما اگر فقط سه هزار فرانك برای لباس ، شصت هزار فرانك برای عطر ، سیصد فرانك برای كفش و سیصد فرانك هم برای كلاه خرج کنید ، اصلاً شایسته سر نوشت عالی خود نخواهید بود . از آن گذشته ، رخت شویی برای شما هزار فرانك تمام میشود ، چون جوانان آلامد نمیتوانند از مواظبت دقیق پیراهن و زیر جامه شانہ خالی کنند : آخرین آن چیزی است که غالباً در آنهامورد بازرسی قرار میگیرد ؛ عشق و کلیسا هر دو جانماز زیبا میخوانند . به این ترتیب ما فعلاً به چهارده هزار فرانك رسیدیم . من از آنچه صرف قمار و شرط بندی و هدايا خواهی کرد چیزی نگفتم : محال است که بتوان پول جیب را به کمتر از دوهزار فرانك بر آورد کرد . من يك چنین زندگی داشته ام و از مخارجش خبر دارم . . .  
 به این نیازمندیهای ابتدائی باید نهصد فرانك برای غذا و هزار فرانك برای لائے سگها اضافه کرد . پس ، فرزندان ، یا باید در سال بیست و پنج هزار فرانك از جیب در آورد ، یا آنکه باید در لجن افتاد ، مورد ریشخند قرار گرفت و از آینده و موفقیت -

ها و معشوقه‌ها چشم پوشید. ها، فراموش کردم و پیشخدمت و گماشته را به حساب نیاوردم! آیا نامه‌های عاشقانه‌تان را به کریستف خواهید داد که ببرد! یاروی همان کاغذ که فملا بکار میبرد نامه خواهید نوشت؛ این که خود کشی خواهد بود. و وترن صدای بم خود را باز هم قوی‌تر کرد و ادامه داد: حرف این پیر باتجربه را بشنوید. یادریك اطاق زیرشیروانی با تقوی زندگی کنید و دو دستی به کار بجسید، یا آنکه راه دیگری در پیش بگیرید.

و وترن چشمکی بطرف مادموازل تایفرزد. او در این نگاه استدلال‌فریبنده خود را که برای از راه بدر بردن دانشجو همچون بذری در قلب او افشاندنه بود خلاصه میکرد و یادآوری مینمود. چندین روز گذشت و راستینيك زندگی پر عیش و نوشی در این مدت داشت. تقریباً هر شب نزد مادام دونوسینگن شام می‌خورد و با او به مهمانی میرفت. ساعت سه یا چهار بعد از نیمه شب به پانسیون می‌آمد، ظهر از خواب برمی‌خاست و به آرایش خود می‌پرداخت. و روزهایی که هوا خوش بود بادلفین برای گردش به بوادوبولونی میرفت. بدین طریق وقت خود را، بی آنکه به ارزش آن بیندیشد، صرف میکرد. با شور و هیجان يك کاسبرگ خرمای ماده برای جذب گردی که بارورش میکند، همه تعالیم و همه فریبندگیهای تجمل را فرامی‌گرفت. قمار کلان بازی میکرد، برد و باختش بزرگ بود، و سرانجام کاملاً به زندگی آشفته جوانان پاریس خو گرفت. از اولین بردهای خود در قمار هزار و پانصد فرانك برای مادر و خواهرانش فرستاد و هدایای قشنگی همراه آن روانه کرد. با آنکه اعلام کرده بود که میخواهد پانسیون و وکر را ترك گوید، هنوز در روزهای آخر ژانویه همانجا بود و نمیدانست چگونه از آنجا بیرون برود. جوانان همه زیر تأثیر يك قانون به ظاهر نامعلوم هستند، که در واقع علتی جز همان جوانی و شور و ولعشان برای درك لذت ندارد. آنها، چه دارا و چه فقیر، هرگز برای نیازمندیهای اولیه زندگی پول ندارند، و حال آنکه برای هوسهای خود همیشه پول پیدا میکنند. در مورد چیزهایی که نمیه میتوان بدست آورد و دلخرج و برای چیزهای نقد بسیار خسیس می‌باشند. تو گوئی با اسراف و تبذیر در آن چیزهایی که نمیه میتوان بدست آورد انتقام آنچه را که ندارند میگیرند. روشن‌تر بگویم، يك دانشجو خیلی بیشتر از کلاه خود مراقبت میکند تا از لباس خویش. قیمت پارچه و مزدخیاط چون خیلی گران است، خواه ناخواه خیاط همیشه طلبکار است. اما چون کلاه قیمتش کم است، کلاه فروش یکی از سخت‌ترین کسانی است که جوانان باید با ایشان سرو و کله بزنند. جوانی که در بالکن يك تئاتر نشسته است و جلیقه‌های خیرم-

کننده ای در معرض دور بین زندهای قشنگ میگذارد، باید شك داشت که آیا جورابی به پادارد! زیر اخرازی فروش هم از کسانی است که با کیسه او دشمنی دارد. راستینیاک هم در چنین وضعی بود. کیسه اش که برای مادام ووکر همیشه خالی و برای مخارج خود آرایش همیشه پر بود، با فراز و نشیب های بی رویه ای دست به گریبان بود که با پرداخت عادی ترین بدهکاریها جور نمیآمد. برای ترك پانیون بدبو و نفرت انگیزی که هر بار بلند پروازی های او را دچار سرافکندگی میکرد، آیا نمیبایست پول یکمهارا به مادام ووکر بپردازد، و برای آپارتمان پسرانه خود اثاثه و مبیل بخرد؟ و این کار همیشه محال مینمود. راستینیاک، بمنظور آن که پولی برای قمار بدست آورد، میتوانست از يك جواهر فروش ساعت و زنجیر طلا بخرد، به امید آن که قیمت گران آنها را از محل برد بازی بپردازد، و عجالة هم آنها را در بانک کار گشائی، این دوست عبوس و رازپوش جوانان، گرو بگذارد. ولی در عوض، برای پرداخت پول غذا و مسکن، و نیز برای خرید وسایلی که برای بهره برداری از زندگی اعیانی لازم داشت، خود را بکلی بی تدبیر و کم جرأت میدید. يك نیازمندی عادی و مبتذل، با قرض هایی که در اثر احتیاجات رفع شده بوجود میآید، دیگر برای او الهام بخش نبود. مثل غالب کسانی که با چنین زندگی بر تصادف سروکار داشته اند، برای تأدیة بدهکاریهایی که در نظر بورژواها مقدس بشمار میرود منتظر آخرین لحظه میشد. و در این کار پیرو میرا بویو Mirabeau بود که پول نان خود را فقط موقعی که بصورت تهدید آمیز يك برات در میآمد میپرداخت. در این ایام راستینیاک پول خود را باخته و قرض دار شده بود. دانشجو کم کم میفهمید که ادامه چنین زندگی بدون داشتن درآمد ثابت غیر ممکن است. ولی، در عین آن که از گزند موقعیت لرزان خود مینالید، حس میکرد که از ترك لذات مفرط این زندگی هم عاجز است، و میخواست بهر قیمتی که هست آنرا ادامه دهد. واهی بودن تصادفاتی که او برای کسب ثروت و مقام بدان تکیه میکرد ظاهر میکشت، و بر موانع واقعی افزوده میشد. او، با وقوف بر اسرار خانوادگی آقا و خانم دونوسینگن، متوجه شده بود که برای آن که عشق را بصورت افزار کسب ثروت درآورد میباید پاك از آبرو بگذرد، و از آن افکار عالی که مجوز چشم پوشی از خطاهای جوانی است دست بکشد. این زندگی، که از بیرون مجلل مینمود ولی گرم پشیمانی آنرا از درون میخورد، بالذتهای زود گذر آن، که به قیمت گزاف اضطراب و نگرانی مداوم خریداری میشد، اوژن این زندگی را به جان قبول کرده بود، و در آن مانند کسی که در لجن بیفتد غلت میزد؛ ولی هنوز

فقط لباسهای خود را آلوده ساخته بود .

يك روز بیانسون، هنگامی که از کنار میز غذا بلند میشد ، به او گفت :

— مثل اینکه ما خان چینی مان را کشته ایم ؟

اوژن جواب داد :

— نه هنوز . ولی نفسی به خرخر افتاده است .

دانشجوی پزشکی این جمله را شوخی تلقی کرد، ولی این شوخی نبود .

اوژن، که برای اولین بار پس از يك مدت طولانی در پانسیون شام خورده بود ، هنگام غذا در فکر فرو رفته بود . وقت دسر هم بجای آن که بیرون برود ، در اطاق نهار خوری ماند و نزد يك مادموازل تایفر نشست، و هر چند گاه نگاه پر—معنائی به او دوخت . برخی از مشتریان هنوز کنار میز غذا بودند و گرد میخوردند ، برخی دیگر قدم میزدند و بحث‌هایی را که شروع شده بود ادامه میدادند . تقریباً مثل هر شب هر کسی به میل خود ، بر حسب آن که صحبت تا چه اندازه برایش جالب بود ، و یا بر حسب کم‌و زیادگی سنگینی معده اش، بی کار خود میرفت . در زمستان بندرت پیش از ساعت هشت اطاق نهار خوری کاملاً خالی میشد . در این ساعت چهار زنی که در این پانسیون بودند تنها می ماندند و انتقام سکوتی را که در این اجتماع مردان برایشان تحمیل میشد، می گرفتند . ووترن که فکر ونگرانی اوژن برایش تازگی داشت، با آنکه ابتدا بنظر میرسید که میخواهد زود بیرون برود ، در اطاق نهار خوری ماند، ولی همواره طوری قرار گرفت که اوژن او را نبیند و تصور کند که بیرون رفته است . بعد هم بجای آن که همراه آخرین مشتریان پانسیون خارج شود، باز پنهانی در سالن ماند . ووترن در ضمیر دانشجو خوانده بود و در او نشانه قطعی تحول را احساس کرده بود . در واقع، اوژن در يك چنان حالت تحیری بود که بسیاری از جوانان باید بدان دچار شده باشند . مادام دو نویسنکن، خواه با مهربانی و خواه با عشوه و ناز ، همه تدابیر دیپلماسی زنان را که در پارسی متداول است در مورد راستینیاك به کار زده و همه اضطرابات يك عشق حقیقی را به او چشاندند بود . برای آنکه بتواند پسر عموی مادام دو بوستان را نزد خود پای بند کند، همه جا خود را در چشم مردم با اوژن به نمایش گذاشته بود، و اینک در تردید بود که آیا باید مزایائی را که این يك به ظاهر از آن برخوردار بود واقماً بدو تفویض کند یا نه . در این یکماه چنان همه حواس اوژن را تحریک کرده بود که سرانجام در قلبش نیز رخنه نموده بود .

اگر در اولین لحظات آشنائی جوان دانشجو خود را حاکم تصور کرده

بود، مادام دونوسینگن به کمک این تدبیر، که همه احساسات خوب یا بد اوژن را به حرکت وامیداشت، قدرت بیشتری به دست آورده بود. آیا این از جانب وی نوعی حسابگری بود؟ نه. زنان همیشه، حتی در بالاترین دوروی و دروغشان، باز راستگو و درست هستند، زیرا همیشه کارشان در نتیجه يك احساس طبیعی است. شاید دلفین، پس از آنکه گذاشت این جوان آنهمه بر او تسلط پیدا کند، و پس از آنکه محبت بیش از اندازه ای به او نشان داد، اینك در اثر سرکشی حس غرور از گذشت‌هائی که کرده بود عدول میکرد، و با آنها راندتی معلق مینمود. برای يك زن پارسی بسیار طبیعی است که در آن لحظه ای که شور عشق و شیدائی وی را به سوی سقوط میکشد دچار تردید شود، سعی نماید قلب کسی را که میباید آینده خود را تقدیم او کند بپازماید! در تجربه نخستین همه امیدواریهای مادام دونوسینگن غلط از کار درآمده بود، و قدر وفاداریش نسبت به يك جوان خودخواه مجهول مانده بود. بنابراین حق داشت که دیگر به کسی اعتماد نکند. شاید در رفتار اوژن، که از موفقیت سریع خود دچار نخوت شده بود، نوعی بی احترامی نسبت به خود حس کرده بود، که آنهم زائیده غرابت وضع متقابل آنها بود. بی شك او میخواست در نظر مردی چنین اندك سال مهم جلوه کند؛ و پس از آن که مدتها در مقابل کسی که دیگر ترك او گفته بود خود را كوچك شمرده بود، اینك میکوشید که بزرگ باشد. و درست بهمان علت که اوژن میدانست او به دو مارتسه تعلق داشته است، نمیخواست که او را يك شکار آسان تصور کند. بالاخره، دلفین، پس از آنکه لذت پست يك دیو، يك جوان هوسکار را، تحمل کرده بود، اینك از گردش و تغریح در باغهای شکوفان عشق بسیار خوش و سرمست بود. بی شك او شیفته آن بود که همه مناظر عشق را ببیند و تحسین کند، مدتها به لرزش تارهای آن گوش فرادهد، و تا چندی نوازش نسیم پاکدامنی را بر تن خود احساس نماید. به این ترتیب عشق واقعی جریمه هوس را میپرداخت، و این رفتار دور از منطق تا زمانی که مردان فهمند که نخستین ضربات خدعه و فریب چه گاهائی را در روح يك زن جوان پایمال میکنند بدیختانه فراوان دیده خواهند شد. باری، بهر علتی که بوده باشد، دلفین اوژن را بیازی میگرفت و از این کار لذت میبرد. آنهم بی شك از آن جهت که میدانست اوژن او را دوست دارد، و مطمئن بود که هر وقت اراده شاهوار زنانه اش اقتضا کند میتواند غم و غصه عاشقش را بر طرف سازد. اوژن از خودخواهی میل نداشت که در اولین زبرد باشکست روبرو شود. مانند يك شکارچی که مطلقاً میخواهد کبکی را برای يك جشن نزدیک ببرد، در تعقیب



خود پافشاری میکرد. دلهره و تشویش او، غرور آسیب دیده‌او، نومی‌دروغ یاراست او، بیش از پیش او را به این زن پای بند میساخت.

همه پاریس مادام دونوسینکن را مال او میدانست، و حال آنکه او قدمی از آنچه در روز اول بدست آورده بود پافراتر نگذاشته بود. اوژن نمیدانست که گاه بیش از لذتی که در عشق يك زن نهفته است میتوان از عشوه و ناز وی سود برد؛ و بهمین جهت نیز دچار بیثباتی ابلهانه‌ای میشد. فصلی که در آن زن با عشق در کشمکش است اینك میوه‌های نوبری‌تار اوژن میکرد که همانقدر که نارس و ترش بود و باز به مذاق لذیذ مینمود، به همان اندازه هم گران و پرخرج بود. گاه که راستینیاك خود را بی پول و افق آینده را بسته میدید، علیرغم ندای وجدان، برای کسب ثروت بطریقی که ووترن امکان آنرا در ازدواج با مادموازل تایفر اثبات کرده بود به چاره اندیشی میپرداخت. از قضا اینك فریاد بینوایش چنان رسا شده بود که تقریباً بی اراده تسلیم نیرنگه ابوالهول و حشمتناکی که بارها نگاهش ویرا خبره ساخته بود گردید. در لحظه‌ای که پواره و مادموزال می‌شونو به اطاق خود رفتند، راستینیاك خود را در میان مادام و وکر و مادام کوتور، که نزدیک بخاری چرت‌زنان سرگرم بافتن آستین‌های پشمی بودند، تنها تصور کرد و بانگاه عاشقانه‌ای چشم به مادموازل تایفر دوخت، بطوریکه دختر سر بزرگافتند. پس از يك لحظه خاموشی و یکتورین به او گفت:

— آقای اوژن، گویا غم و غصه‌ای دارید؟

راستینیاك جواب داد:

— کدام مرد هست که غم و غصه‌ای نداشته باشد؟ اگر ما جوانها اطمینان داشتیم که واقعاً دوستان میدانند، و همانطور که ما آمادۀ انجام هر گونه فداکاری هستیم نسبت به ما گذشت‌هایی میشود، شاید هرگز غصه‌ای نمیداشتیم. مادموازل تایفر در جواب فقط به يك نگاه که کمترین ابهامی در آن نبود اکتفا کرد.

— امروز، مادموازل! شما تصور میکنید که قلبتان را خوب میشناسید، ولی آیا میتوانید قول بدهید که هرگز تغییری در احساسات شما پیدا نشود؟ لبخندی بر لبان دختر بیچاره نقش بست؛ تو گوئی پرتوی از روح او بیرون جست و چهره‌اش را روشن نمود، به نحوی که اوژن از این که باعث يك چنین انفجار شدید احساسات شده است بوحشت افتاد.

— مثلاً اگر فردا شما ثروتمند بشوید، اگر يك دارایی هنگفت از آسمان

بدست شما میفتد ، آیا باز هم آن جوان فقیری را که در روزهای سخت مورد  
پسندتان بوده دوست خواهید داشت ؟

ویکتورین با سر اشاره دلپسندی کرد .

– يك جوان واقعاً بی چیز ؟

باز هم اشاره دیگر .

مادام ووکر گفت : – چه پرت و پلا دارید میگوئید ؟

اوژن جواب داد : – کاری به کار ما نداشته باشید . ما میفهمیم چه داریم

میگوئیم .

ناگهان ووترن در آستانه دراطاق چهارخوری نمایان شد و با صدای درشت

خود گفت :

– پس بنابراین آقای شوالیه اوژن دوراستینیاك و مادموازل ویکتورین

تایفر به هم قول ازدواج میدهند ؟

مادام کوتور و مادام ووکر هر دو با هم فریاد زدند :

– آه ! مارا ترساندید .

اوژن ، که صدای ووترن بطرز بیرحمانه و بی نظیری او را منقلب کرده

بود ، با خنده جواب داد :

– شاید بتوانم از این خوبتر انتخاب کنم .

مادام کوتور گفت :

– آقایان ، شوخی بیجا نکنید ! دختر جان ، برویم به اطاق خودمان .

مادام ووکر بدنبال آندو رفت تا ساعات اول شب را نزد ایشان بگذرانند ،

و باین طریق از بابت شمع و آتش بخاری صرفه جوئی کند . اوژن و ووترن تنها

روبروی هم ماندند . این يك با خونمردی خدشه ناپذیری به اوژن گفت :

– من خوب میدانستم که شما به چنین نتیجه ای خواهید رسید . ولی گوش

کنید ! من هم مثل هر کس دیگر از نزاکت بوئی برده ام . الان تصمیم نگیرید ،

چونکه حالت عادی ندارید . شما قرض دار هستید . من میخواهم نه بخاطر عشق

یا نومیدی ، بلکه از روی عقل بطرف من بیایید . شاید احتیاج به سه هزار فرانك

داشته باشید . ها ، میخواهید ؟

مرد ابلیس صفت از جیب خود کیفی درآورد و از آن سه اسکناس بیرون

کشید و در مقابل چشم دانشجو تکان داد . اوژن در بدترین موقعیت قرار داشت .

دربازی دوهزار فرانك به مارکی داژودا و کنت دوترای بدهکار شده بود . البته

چنین پولی نداشت، و با آنکه در منزل مادام دورستو منتظر او بودند جرأت نمی‌کرد به آنجا برود. چون این یکی از آن شب‌نشینی‌های بی‌تکلف بود که در آن انسان شیرینی می‌خورد و جای می‌نوشد، و در ضمن احتمالا شش هزار فرانک در قمار می‌بازد. اوژن، که بزحمت لرزش و تشنج خود را پنهان می‌کرد، به او گفت:

— آقا، بعد از آنچه با من در میان گذاشته‌اید، باید فهمیده باشید که برایم غیر ممکن است منت شمارا قبول کنم.

مرد وسوسه‌باز بار دیگر گفت:

— واقعا اگر بطرز دیگری با من حرف می‌زدید باعث رنجش من می‌شد. شما جوانی هستید زیبا، ظریف، مثل يك دختر نرم و خجول. شما طعمه خوبی برای شیطان هستید. من این صفت جوانان را دوست دارم. دوسه تفکر سیاستمدارانۀ دیگر کافی است تا شما دنیا را همان‌طور که هست ببینید. انسان طراز عالی در دنیا چند صحنۀ کوچک تقوی بازی میکند، و از اینراه در میان کف زدن و تحسین ساده لوحان تماشاگر همه هوسهای خود را ارضا می‌کند. بیش از چند روزی نخواهد گذشت که شما به‌ما خواهید پیوست. آه! اگر بخواهید شاگرد من بشوید، من شمارا به‌همه چیز نایل خواهم کرد. هر آرزویی که داشته باشید، هر چه بخواهید: مقام، ثروت، زن، همه بیدرتنگ برآورده خواهد شد. همه مظاهر تمدن را در پای شما خواهم ریخت. شما کودک دردانه ما خواهید شد. همه با کمال میل خودمان را برای شما به کشتن خواهیم داد. هرمانی که در راه شما سر بلند کند با خاک یکسان خواهد شد. اگر بازهم تردید دارید، پس لابد مرا يك جانی تصور می‌کنید؟ میدانید، شخصی مثل آقای تورن<sup>۱</sup> که در درستکاری در همان پایه‌ای بود که شما در بازۀ خود گمان می‌برید، بی‌آنکه خود را مورد سرزنش بداند معاملات کوچکی با دزدان سرگردنه انجام می‌داد. شما نمی‌خواهید ممنون من باشید. ها؟ بسیار خوب، اهمیتی ندارد. (ووترن بی‌اختیار لبخندی زد.) این کاغذ پاره‌ها را بگیرید، و این تمبر را هم اینجا، این وسط بچسبانید: «مبلغ سه هزار و پانصد فرانک برعهده این جانب است که متعهد می‌شوم در مدت يك سال کارسازی دارم.» تاریخ هم بگذارید! می‌بینید، بهره‌اش بقدر کافی زیاد هست که هر تردید و تکرانی را از شما سلب کند. حالا می‌توانید مرا جهود خطاب کنید و خودتان را از هر گونه سپاسگزاری معاف بدانید. من باز به شما اجازه می‌دهم که امروز مرا تحقیر کنید، چون مطمئن هستم که بعدها دوستم

خواهید داشت. شاد من آن غرقاب‌های پهناور، آن احساسات وسیع و متراکم را که ساده لوحان عیب و تنگ مینامند خواهید یافت؛ ولی هرگز مرا بزدل و حق ناشناس نخواهید دید. مختصر بگویم، بچه جان، من نه پیاده هستم و نه قیل، رخ هستم.

اوژن فریاد:

— آخر، چه جور آدمی هستید، شما؟ مگر برای شکنجه دادن من خلق شده‌اید؟

— نه خیر، من آن کسی هستم که میخواهد لباس خود را گلی کند تا شادار تمام زندگی از لجن محفوظ بماند. از خودتان میپرسید این فداکاری چیست؟ بسیار خوب، علتش را يك روز آهسته در گوش شما خواهم گفت. من ناقوس پرسرو صدای نظم اجتماعی و طرز کار آن را به شما نشان دادم و باعث تمجید شما شدم. ولی وحشت شما مثل ترس و دلهره يك سرباز تازه کار در میدان جنگ بر طرف خواهد شد، و شما عادت خواهید کرد که مردم را بچشم سربازانی ببینید که حاضرند خود را برای کسانی که بدست خود تاج شاهی بر سر نهاده‌اند به کشتن دهند. واقعاً زمانه برگشته است. سابقاً به فلان لوطی میگفتند: «این سیصد فرانک را بگیر و فلان آقارا برای من بکش». و بعد، پس از آن که برای يك آره‌یانه مردی را زیر خاک میفرستادند، نفس راحتی میکشیدند. اما امروز من به شما پیشنهاد میکنم که با سربك اشاره، که بهیچ وجه نمیتواند برای شما جرمی باشد، بکنید تا من ثروت هنگفتی را به شما بدهم، و باز هم تردید دارید. چه دوره بی‌بو و بی‌خاصیتی!

اوژن برات را امضاء کرد. و در مقابل اسکناسها را گرفت. و وترن باز گفت:

— بسیار خوب، من میخواهم تا چند ماه دیگر به آمریکا بروم و توتون بکارم. برایتان از آنجا سیکار سوغات خواهم فرستاد. هر گاه صاحب ثروت شدم، به شما کمک خواهم کرد. اگر فرزندی نداشته باشم (و این احتمال هم هست، چون نمیخواهم اینجا زاد و رودی باقی بگذارم)، در این صورت ثروت خودم را به شما هبه خواهم کرد. آیا مننی دوست بودن همین هست؟ و من شما را دوست دارم. عشق من این است که خودم را برای دیگران فدا کنم. پیش از این هم این کار را کردم. می‌بینید، بچه جان، من در محیطی بالاتر از دیگر مردم زندگی میکنم. من اعمال را وسیله‌ای میدانم و تنها هدف را در نظر میگیرم.

يك آدم برای من چه ارزشی دارد ؟ آه، همین ! ووترن ناخن انگشت بزرگ دست را به یکی از دندانهای خود بند کرد و صدا داد . انسان یا هیچ است یا همه چیز . وقتی که اسمش پواره باشد ، از هیچ کمتر است . میتوان مثل ساس او را له کرد . پست است و بوی بد میدهد . ولی انسان ، وقتی که شبیه شما باشد ، مثل خداست . دیگر يك ماشین نیست که رویش را با پوست پوشانده اند . آینه ای است که زیباترین احساسات در آن تجلی میکند . زندگی من هم جز احساسات چیز دیگری نیست . احساس گوئی جهانی است که دريك اندیشه گنجانده است . این بابا گوریو را ببینید : دنیا برایش همان دختران اوست ، آنها رشته های هستند که او به کمک آن راه خود را در عالم خلقت پیدا میکند . ولی ، برای من که در زندگی خوب فرو رفته ام ، تنها يك احساس واقعی هست ، و آن دوستی بین دو مرد میباشد . آیا شما خیلی کسان را دیده اید که آنقدر دل و جگر داشته باشند که وقتی يك رفیق به آنها میگوید : « برویم يك جسد را چال کنیم » ، بی آنکه چیزی بگویند یا با اندرزهای اخلاقی در دسرش بدهد دنبال او برود ؟ اما من ، این کار را کرده ام . من با همه کس از این حرفها نمیزنم . ولی شما ، شما يك انسان طراز عالی هستید ، هر چیزی را میتوان به شما گفت ، شما همه چیز را میتوانید بفهمید . شما در این مردابهائی که این بچه وزغ های دور و بر ما در آن زندگی میکنند مدت زیادی نخواهید ماند . خوب ، دیگر کار تمام است . شما ازدواج خواهید کرد . حالا هر کدام ما دست بکار میشویم ! دست من از آهن است و هرگز سست نمیشود ، ها ! ها !

ووترن بی آنکه بخواهد جواب منفی دانشجو را بشنود ، خارج شد . میخواست او را راحت بگذارد . ظاهر آوازا این مقاومت های کوچک و این مبارزات که مردم با آن خود را در قطر خویش میآرایند ، و بیشتر برای درست جلوه دادن کارهای ناشایست خود از آن استفاده میکنند ، چیزی میدانست . اوژن با خود گفت :

— بگذار هر کار که میخواهد بکند . البته با مادمازل تایفر ازدواج نخواهم کرد .

فکراین که با همچو مردی پیمان بسته است او را دچار تبحر و حس کرده بود . با همه نفرت و وحشتی که راستینیاك از آن مرد داشت ، باز بی پروائی او در اندیشه و بیباکیش در فشردن گلوی اجتماع او را در قطرش بزرگ مینمود . سرانجام اوژن لباس پوشید و درشکهای گرفت و به خانه مادام دورستو رفت . چند روزی

بود که این زن نسبت به جوانی که هر قدمش پشرفت تازه‌ای در قلب محافل اعیانی بود، و به نظر میرسید که روزی نفوذ ترسناکی به دست آورد، توجه بسیاری نشان می‌داد. اوژن قرض‌خورا به آقایان دوترای و داژودا پرداخت و ساعتی چند به بازی مشغول شد، و آنچه را که باخته بود دوباره برد. مثل غالب کسانی که هنوز باید راه خود را بیمایند و کم و بیش قدری مذهبی میباشند، اوژن خود را خرافی نشان می‌داد. او در این برد خواست نوعی پاداش آسمانی در قبال آن که در راه راست پافشاری کرده است ببیند. صبح فردا با عجله از ووترن پرسید که آیا هنوز برات او را نزد خود دارد. وقتی که این يك جواب مثبت داد، اوژن بالذتی رویهم طبیعی سه‌هز از فرانك ووترن را پس داد. ووترن گفت:

- عیبی ندارد.

- ولی من شريك كارهای شما نخواهم بود.  
 ووترن حرف او را قطع کرد و گفت:

- میدانم، میدانم، هنوز هم بچگی میخواهید بکنید. شما خودتان را با چیزهای بی‌معنی دم در معطل میکنید.

دوروز پس از این، پواره و ماده‌وازل می‌شونو در یکی از خیابانهای خلوت باغ نباتات روی نیمکتی در مقابل آفتاب نشسته بودند و با آقائی که به حق در نظر دانشجوی پزشکی مظنون آمده بود صحبت میکردند. آقای گوندورو Gondureau میگفت:

- ماده‌وازل، من نمیدانم این تردید و خودداری شما از کجا سرچشمه میگيرد. جناب آقای وزیر شهر بانی کل کشور . . .  
 پواره تکرار کرد:

- او! جناب وزیر شهر بانی کل کشور . . .!

- بله. جناب ایشان به این قضیه رسیدگی میفرمایند.

کیست که این امر در نظرش باور کردنی نیاید که پواره، يك کارمند سابق، شخصی که با همه عجزش از فکر کردن بازمیاید واجد صفات یکنفر بورژوا بوده باشد، چگونه پس از آن که آن سرمایه‌دار دروغی نام شهر بانی را بر زبان آورد و به این طریق از ورای ماسك يك مرد شرافتمند قیافه يك مأمور پلیس را ظاهر ساخت، باز هم گوش به حرفهای او داده باشد. با اینهمه این امر بسیار طبیعی بود. یکی از مشخصاتی که تنگ نظری عاجزانۀ کارمندان جزء را بهتر از هر چیز برملا میسازد، آن احترام غیر ارادی، ماشینی و غریزی نسبت به وزیر هر

وزارتخانه است که اوفقط به وسیله يك امضای ناخوانا ویرا میشناسد . « جناب آقای وزیر ، این کلمات در نظر این توده خاکسار مظهر يك قدرت قدوسی مآب ویی چون و چرا است . همانطوری که پاپ در نظر مسیحیان مصون از خطاست ، آقای وزیر نیز در نظر کارمند بری از اشتباه است . پرتوی که از وجود او میتابد ، به کردها و گفته های خود او ، سخنانی که به نام او گفته میشود منتقل میگردد . او همه چیز را زیر پر و بال خود میگیرد ، و به اعمالی که دستور میدهد صورت قانونی میدهد . عنوان « جناب » ، که گواهی بر پاکی نیت و تقدس اراده اوست ، گذر نامه ای است برای مطالبی که به هیچ درو نمیتوان قبول کرد . آنچه را که کارمند بدیخت به نفع خود نمیکند ، به محض آنکه کلمات « جناب آقای وزیر » بر زبان گذشت با عجله انجام میدهد . در ادارات نیز مانند ارتش نوعی اطاعت کور کورانه حکمفرماست . این روش وجدان را در شخص خفه میکند ، شخصیت او را معدوم میسازد ، و با گذشت زمان سرانجام او را به صورت یکی از پیچ و مهره های ماشین حکومتی در میآورد . به همین جهت هم آقای گوندورو ، که ظاهراً مردم شناس بود و زود تشخیص داده بود که پواره از این ساده لوحان پشت میز نشین است ، درست در همان لحظه که میخواست ماسک خود را بردارد ، برای خیره کردن پواره و می شونو - که نرو ماده يك جنس بودند ، - آن کلمه سحر آمیز « جناب » را بر زبان آورده بود . پواره گفت :

- حالا که جناب آقای وزیر خودشان . . . آه ! بله وضع بکلی عوض

میشود .

سرمایه دار دروغی بار دیگر خطاب به مادموازل می شونو نمود و گفت : شما میشنوید این آقا ، که ظاهراً به قضاوتشان اعتماد دارید ، چه میگویند ؟ بله ، جناب آقای وزیر الآن مطمئن است که شخصی به نام ووترن ، که در پانسیون ووکر منزل دارد ، یکی از محکومین به اعمال شاقه است که از زندان تولون فرار کرده ، و در آنجا نامش ترومپلا مورا بوده است .

پواره گفت :

- آه ! خوش به حالش اگر واقعاً همانطوری که از اسمش بر میآید از چنگ مرگ گریخته باشد !

مأمور پلیس باز گفت :

۱ - Trompe-la-Mort کسی که مرگ را بازی داده ، از چنگ مرگ گریخته است .

— بله ، همین است . این لقب را ازاين جهت به او داده اند که در اقدامات بی اندازه جورانه ای که انجام داده هیچوقت آسیبی به او نرسیده است . می بینید ، مرد خطرناکی است ! صفاتی در او هست که او را شخص فوق العاده ای جلوه میدهد . حتی محکومیتش طوری بوده است که باعث افتخار بی اندازه اش در میان همکاران شده است .

پواره پرسید :

— پس مرد با شرفی است ؟

— بله ، به ترتیب خاص خودش . این مرد حاضر شد جرم یکی دیگر را خود بر عهده بگیرد ، و آن تنظیم يك سند جعلی بود که يك جوان بسیار قشنگ که او دوستش داشت مرتکب آن شده بود ؛ يك جوان ایتالیائی کم و بیش قمار باز ، که بعدها وارد خدمت نظام شد و رفتارش هم در آنجا خیلی شایسته بود . مادموازل می شونو گفت :

— ولی ، اگر جناب آقای وزیر شهر بانی یقین دارند که آقای ووترن همان ترومپ لامور است ، پس دیگر چه احتیاجی به من دارند ؟  
پواره گفت :

— ها ، بله . اگر در واقع ، همانطور که لطف فرمودید و برای ما گفتید ، آقای وزیر کم و بیش یقین دارند ...

— یقین کلمه درستی نیست ؛ فقط حدس میزنند . حالا مسئله را خواهید فهمید . ژاک کولن Collin ، که به او لقب ترومپ لامور داده اند ، شخص مورد اطمینان هر سه زندان اعمال شاقه است . زندانیان او را انتخاب کرده اند که عامل و بانکدار آنها باشد . او با اشتغال به این نوع معاملات ، که در آن ناچار به شخص معتبری احتیاج هست ، منافع کلانی میبرد .  
پواره گفت :

— آه ! آه ! ملاحظه میکنید ، مادموازل ؟

مأمور شهر بانی به سخنان خود ادامه داد :

— این آقای ووترن دروغی سرمایه های آقایان محکومین به اعمال شاقه را وصول میکند ، بکار میاندازد ، برایشان نگهداری میکند ، آنرا در اختیار کسانی که از زندان فرار میکنند میگذارد ، یا آن که اگر وصیت کنند پولشان را پس از مرگ به خانواده شان میدهد ، و در صورتی هم که مبلغی برای رفیقه هاشان سراو حواله بکشند میپردازد .



پواره ایراد گرفت :

- رفیقۀ ما شان ! لابد منظور تان زنهایشان هست؟

- نه خیر ، آقا . عموماً این اشخاص زنهای بی عقد و نکاح دارند ، که با اصطلاح رفیقۀ نامیده میشوند .

- پس همه شان بی عقد و نکاح زندگی میکنند ؟

- لابد .

پواره گفت :

- عجب ! این از آن مفاسدی است که جناب آقای وزیر نمیاید از آن چشم پوشند . حالا که شما افتخار آنرا دارید که جناب آقای وزیر را ببینید ، وظیفۀ شما ، که بنظرم دارای افکار نوعدوستانه هستید ، این است که ایشان را درباره رفتار منافق عفت این اشخاص روشن سازید ، چونکه سرمشق بسیار بدی به دیگر افراد اجتماع میدهند .

- ولی ، آخر ، آقا ، دولت اینها را در زندان نگه نمیدارد که نمونه همه صفات پسندیده را آنجا بنمایش بگذارد .

- درست است ، آقا . ولی با وجود این اجازه بفرمائید ...

مادموازل می شونو گفت :

- آخر ، عزیزم ، بگذارید آقا حرفشان را بزنند .

گوندورو به سخنان خود ادامه داد :

- می فهمید ، مادموازل ، دست گذاشتن روی سرمایه غیر مشروعی که میگویند سر به میالغ هنگفتی میزند ممکن است برای دولت بسیار جالب باشد . ترومبیا لامور پولهای گرافتی دریافت میکند ، که قسمتی از آن وجوهی است که برخی از رفقای نزدیک او به امانت میگذارند و قسمتی هم پولهایی است که شرکت ده هزاری ، در اختیار او میگذارد .

پواره با وحشت فریاد زد :

- ده هزار دزد !

- نه . شرکت ده هزاری جمعیتی از دزدان معتبر است که دزدی کلان میکنند و خود را به کاری که در آن ده هزار فرانک درآمد نباشد آلوده نمیسازند . این شرکت از متفحص ترین دزدان تشکیل شده است که يك راست به دادگاه جنائی میروند . آنها به آئین دادرسی خوب آشنا هستند ، و طوری کار میکنند که اگر به تله یفتند هر گز به مرگی محکوم نشوند . کولن شخص مورد اعتماد آنها و مشاور

آنهاست . این مرد بكمك در آمده‌های وسیعش برای خود يك دستگاه پلیس درست کرده است ، و شبکه ارتباطات پهناوری دارد که در پرده نفوذ ناپذیر اسرار فرو رفته‌است . با آنکه از یکسال پیش ما در اطراف او جاسوسانی گماشته‌ایم ، هنوز نتوانسته‌ایم از کار او سردر یاوریم . بنابراین پول و استعداد او که همیشه در راه مقاصد بکار میرود ، سرمایه‌ای برای انواع جنایات است و صرف نگهداری ارتشی از افراد بدکار میشود که در حالت جنگ دائمی با اجتماع هستند . دستگیری ترومپ لامور و تصرف بانک او بمنزله ریشه کن ساختن چنین مفسده‌ای است . بهمین جهت این امر جزو اقدامات عمده دولت و سیاست شده است ، و ممکن است باعث افتخار کسانی شود که در این راه همکاری کنند . خود شما ، آقا ، ممکن است دوباره به خدمت اداری برگردید ، و مثلاً منشی يك رئیس کلاتری بشوید ، و تازه این کار مانع از آن نیست که حقوق بازنشستگی خودتان را هم دریافت کنید .

مادموازل می‌شونو پرسید :

— ولی ، چرا ترومپ لامور پول صندوق را بر نمیدارد و فرار نمیکند ؟  
— اوه ! هر جا برود ، یکی با او هست که اگر پول زندانیان را بالا بکشد او را از پا در آورد . از آن گذشته ، يك صندوق را به همان آسانی که يك دختر خانم نجیب را بلند میکنند نمیتوان بالا کشید . تازه ، چنین کاری از مثل کولن آدمی بر نمیآید ، این کار برای او هتك شرف محسوب خواهد شد .  
پواره گفت :

— آقا ، حق باشماست ، کاملاً باعث هتك شرفش خواهد شد .

مادموازل می‌شونو باز ایراد گرفت :

— تمام این حرفها برای ما معلوم نمیسازد چرا نمیآید و بسادگی او را توقیف نمیکنید .

— بسیار خوب ، مادموازل ، جوابش را میگویم ...

گوندورو در گوش پیر دختر گفت: ولی شما نگذارید آقا تان حرف مرا هی قطع بکند ، و گرنه تا فردا هم تمام نخواهیم کرد . باید خیلی پولدار باشد که توانسته است کسی را پیدا کند که گوش به حرفهایش بدهد .

... ترومپ لامور وقتی که به پاریس آمد در جلد يك آدم شرافتمند رفت و خود را بورژوازی پاریسی قلمداد کرد ، و در يك پانسیون بسیار عالی منزل گرفت . بله ، او آدم زیرکی است ! ممکن نیست بتوان او را غافلگیر کرد . بهر حال ،

این آقای ووترن مرد معتبری است که معاملات کلانی انجام میدهد .

پواره با خود گفت : طبیعی است .

— آقای وزیر نمیخواهد با توقیف يك آقای ووترن واقعی تاجار پاریس و

افکار عمومی را برضد خود بشوراند . آقای رئیس شهربانی پاریس هم وضعش خوب نیست، دشمنانی دارد. اگر در این کار اشتباه بکند، کسانی که میخواهند جای او را بگیرند از سرو صدا و داد و فریاد آزاد میخواهند استفاده خواهند کرد تا او را معلق کنند . اینجا میبایست مثل قضیه کونیارد Cogniard، آن کنت دوست هلن دروغی رفتار کرد: اگر آن شخص کنت دوست هلن بود کارمان زار میشد . پس باید دست به عصا راه رفت .

مادموازل می شونو با حرارت گفت :

— بله ، ولی شما احتیاج به يك زن خوشگل دارید .

مأمور پلیس جواب داد :

— ترومپ لامور نمیگذارد زنی به او دست بیا بد. اینهم یکی از اسرار زندگی

اوست : زنها را دوست ندارد .

— در اینصورت من نمیدانم، اگر بفرص حاضر شوم برای دوهزار فرانك

یا شما همکاری کنم ، چگونه میتوانم در کار این تحقیق بدرد شما بخورم .

مرد ناشناس گفت :

— هیچ چیز از این آسان تر نیست . من يك شیشه به شما میدهم که در آن

مقداری مشروب هست که باعث خونریزی مغزی میشود. اما کوچکترین خطری

در بر ندارد و فقط بنظر میرسد که انسان سکه کرده است . این دارو را میتوان

با شراب یا با قهوه مخلوط کرد . وقتی که دارو اثر بخشید ، بلافاصله یارو را

روی تخت خواب دراز میکنید و پیراهنش را در میآورید، به این عنوان که مبادا

بمیرد . همینکه دیدید کسی آنجا نیست با کف دست محکم به شانه اش میزنید و

می بینید آیا دو حرف ا. ش<sup>۱</sup> . ظاهر شده است یا نه .

پواره گفت : — به ، اینکه کاری ندارد .

گوندرو روبه پیر دختر نمود :

— خوب ، حاضرید ؟

مادموازل می شونو گفت :

— ولی ، آقای عزیزم ، اگر حرفی روی شانه اش ظاهر نشود باز هم دوهزار

۱ — اعمال شاقه — دو حرفی که روی شانه محکومین داغ میزدند.

فرانك خواهم داشت ؟

- نه .

- پس حق الزحمه من چه خواهد بود ؟

- پانصد فرانك .

- آدم برای پول به این کمی دست به چنین کاری بزنند ! عذاب وجدانش در هر حال یکی است . ومن ! آقا ، باید وجدانم را آرام بکنم .

پواره گفت :

- من تأیید میکنم که مادموازل خیلی با وجدان است ، بگذریم از این که موجود بسیار دوست داشتنی و با کفایتی هست .

مادموازل می شنود گفت :

- بسیار خوب . اگر ترومپ لامور بود سه هزار فرانك به من بدهید ، اما اگر مرد محترمی بود هیچ چیز نمیگیرم .

گوندر و گفت :

- بد نیست ! ولی بشرط آن که همین فردا این کار را بکنید .

- نه . آقای عزیزم ، به این زودی نه . لازم است من با کشیش مشورت

بکنم .

مأمور پلیس ، در حالی که از نزد آنها برمیخاست ، گفت :

- ای حقه باز ! پس ما فردا همدیگر را خواهیم دید . اما اگر لازم شد

که بامن فوری حرف بزنید ، بیائید کوچه سنت آن ، انتهای حیاط سنت شاپل .

زیر طاق آنجا تنها يك درهست ، آقای گوندورو را بخواهید .

بیانشون ، که در این میان از سر درس کوویه بر میگشت ، نام رویهم غریب

ترومپ لامور به گوشش خورد و « بد نیست ! » رئیس مشهور اداره آگاهی شهر بانی

را توانست بشنود .

پواره به مادموازل می شنود گفت :

- چرا کار را ختم نمی کنید ؟ باین پول شما سیصد فرانك درآمد مادام

العمر خواهید داشت .

- چرا ؟ برای این که باید فکر کرد . اگر آقای ووترن همان ترومپ لامور

باشد ، شاید در صورتی که با خود او راه بیائیم بیشتر پول بدهد . با وجود این ،

اگر از او پولی بخواهیم با خبر میشود ، و آنوقت ممکن است مفت از دست ما در

برود . و این يك حماقت گنده ای خواهد بود .

پواره باز گفت :

— اگر هم خبردار شود ، مگر این آقا نکفت که مراقب او هستند ؟ اما ضرر شما حتمی خواهد بود .  
مادموازل می شونو پیش خود فکر کرد :  
— از آن گذشته ، من این مرد را هیچ دوست ندارم ! همه اش حرفهای بد به من میزند .

پواره گفت :

— ولی شما کار بهتری در پیش دارید . همانطور که این آقا که به نظرم خوب آدمی است و خیلی خوب لباس پوشیده گفته است ، دفع شريك جانی هر قدر هم که باتقوی باشد نشانه اطاعت به قانون است . خوی بد در طبیعتی که نشست ، نرود تا به وقت مرگ اذ دست . اگر يك روز دلش خواست همه ما را بکشد ؟ در این صورت ، ما مسئول این آدم کشی خواهیم بود ، بگذریم از این که خود ما اولین قربانی او می شویم

از این گونه جملات ، مثل قطرات آبی که از يك شیر هرز میریزد ، پشت سر هم از دهان پواره بیرون می آمد ، ولی تفکرات مادموازل می شونو به او اجازه نمیداد که گوش به سخنان پواره بدهد . وقتی که این پیر مرد سلسله جملات خود را شروع میکرد و مادموازل می شونو مانع وی نمی شد ، مثل يك ماشین كوك شده حرف میزد . پس از آن که درباره يك موضوع صحبت میکرد ، بزودی زیر تأثیر جمله های معترضه به موضوع کاملاً مخالفی میرسید ، بی آن که در هر حال نتیجه ای گرفته باشد . در اثنائی که آنها به پانسیون رسیدند ، پواره پس از يك رشته نقل قول و روایت سرگرم آن بود که شهادت خود را در دادگاه در قضیه مردی به نام راگولو و زنی به نام مورن به نفع متهم شرح دهد . مادموازل می شونو در موقع ورود متوجه شد که اوژن دوراستینياك و مادموازل تایفر سرگرم گفتگوی صمیمانه ای هستند ، که چنان جالب و هیجان انگیز بود که آنها کمترین اعتنائی به عبور این دو موجود پیر از طاق نهار خوری نکردند . مادموازل می شونو به پواره گفت :

— کارشان به همین جا میبایست منتهی بشود . از هشت روز پیش چنان نگاه پر مهر و محبتی بهم می کردند که انگار میخواستند دل همدیگر را آب بکنند .

— بله . به همین جهت هم آخرش محکوم شد .

— کی ؟

— مادام مورن .

مادموازل می‌شونو ، که بدون توجه داخل اطاق پواره میشد ، گفت :  
 — من ازمادموازل ویکتورین حرف میزنم ، شما از مادام مورن جواب  
 میدیدید . این زن دیگر کیست ؟  
 پواره پرسید :

— پس مادموازل ویکتورین چه تصویری داشته است ؟  
 — تقصیرش این است که آقای اوژن دوراستینیانک را دوست دارد ، و بیچاره  
 بیگناه ، بدون آن که بداند این کار به کجا منتهی میشود ، دارد پیش میرود !  
 اوژن آن روز از دست مادام دونوسینگن بیچاره شده بود . او دیگر در  
 نهانخانه قلبش خود را کاملاً تسلیم و وترن کرده بود ، اما بی آن که بخواهد به علت  
 دوستی این مرد خارق‌العاده نسبت به خود پی ببرد و یا آن که درباره عاقبت چنین  
 دوستی بیندیشد . برای بیرون کشیدن او از غرقایی که در این يك ساعته با دادن  
 قولهای شیرین به مادموازل تایلر در آن پانهاده بود معجزه‌ای لازم بود . ویکتورین  
 گوئی آواز فرشتگان را می‌شنید و درهای آسمان به رویش باز میشد . پانسیون  
 ووکر در نظرش به رنگهای شگرفی که دکوراتورها به قصرهای تئاتر میدهند  
 آراسته بود : دوست میداشت و خود نیز مورد محبت بود ، یادست کم چنین تصور  
 میکرد ! و کدام زن پیدا میشد که با دیدن راستینیانک و باشنیدن سخنان او ، در این  
 يك ساعت که پنهان از نظرها با هم خلوت داشتند ، چنین چیزی را باور نکنند ؟  
 اوژن ، درحالی که با وجدان خود در نبرد بود و با علم به این که کار بدی میکند ،  
 تصمیم به فریفتن این دختر گرفت . او از نومییدی برای خود پیرایه‌ای ساخته بود ،  
 و آتشی که در جهنم دلی میسوخ قیافه‌اش را روشن میکرد . با خود میگفت که  
 این گناه را با خوشبختی يك زن جبران خواهد نمود . از بخت خودش او در  
 این میان معجزه به وقوع پیوست : و وترن با خوشحالی وارد شد ، و از دیدن آن  
 دوجوان که نبوغ دوزخیش نقشه ازدواجشان را کشیده بود به جریان امر پی برد ،  
 ولی ناگهان شادی آنها را با خواندن شعری با صدای کلفت مسخره آمیزش بهم  
 زد :

فانشت من در عین سادگی دلریاست . . .

ویکتورین ، به همان اندازه که تاکنون در زندگی بدبختی داشته بود ،  
 توشه خوشبختی برداشت و در رفت . بیچاره دختر ! فشار انگشتان اوژن ، تماس  
 موهای راستینیانک با گونه‌های او ، کلماتی که چنان از نزدیک در گوش وی زمزمه  
 میشد که او حرارت لبهای دانشجو را حس میکرد ، دست لرزانی که به گرد

کمرش حلقه زد و بوسه‌ای که بر گردنش جای گرفت، عهد و پیمان عشق او شد :  
 عهد و پیمانی که وجود سیلوی در آن نزدیکی ، و احتمال آمدنش در این اطاق  
 تا بآنک نه‌ارخوری ، آنرا از زیباترین میثاقهای دلدادگی که در مشهورترین  
 داستانهای عشقی نقل شده است سوزان‌تر و شدیدتر و دل‌انگیزتر مینمود. برای  
 دختر مقدسی که هر پانزده روز یک بار به کلیسا برای اعتراف میرفت، این دخرده  
 موافقت‌ها ، گناهی به نظر میرسید! و در این ساعت، بیش از آنچه بعدها ممکن بود  
 در عین ثروت و خوشبختی با تفویض کامل خود بخشش کند، گنج‌های قلب خود را  
 نثار کرده بود .

ووترن به اوژن گفت :

— کار تمام است. آن دو تا یارو با هم کلنجار رفتند. همه چیز درست رو برآه  
 شد. موضوع سر اختلاف عقیده بود. کار به توهین کشید. فردا در باروی کلینیا نکور  
 Clignancourt با هم ملاقات دارند . ساعت هشت و نیم، مادموازل تایفر ، در  
 همان حال که نان کره مال خود را در قهوه خیس میکند، وارث محبت و ثروت  
 پدرش خواهد شد . آیا بامزه نیست ؟ این پسر تایفر در شمشیر بازی بسیار ماهر  
 است، و به همین جهت خیلی به خود اطمینان دارد. ولی با ضربه‌ای که من اختراع  
 کرده‌ام ، یعنی شمشیر حریف را بالامیز نید و پیشانی‌ش را سوراخ میکنید، بله،  
 کلکش کننده خواهد شد. من این ضربه را به شما یاد خواهم داد، چون که بسیار  
 مفید است .

راستینیاک با قیافه بهت‌زده‌ای گوش میکرد و نمیتوانست جوابی بگوید. در  
 این لحظه با باگوریو و بیانشون و برخی دیگر از مشتریان پانیسیون آمدند. ووترن  
 به اوژن گفت :

— دلم میخواست همین جور باشید . شما میدانید چکار دارید میکنید .  
 آفرین ، شیر بچه من ! شما بر مردم مسلط خواهید شد ؛ شما آدم قوی و رزک و  
 استخوانداری هستید . من برای شما احترام قائلم .

خواست دست اوژن را بفشارد ، ولی این یک به‌تندی دست خود را عقب  
 کشید و بارنگ پریده روی یک صندلی افتاد . به نظرش میرسید که دریائی از  
 خون در مقابل دارد . ووترن آهسته گفت :

— آه ! هنوز که کهنه‌ها مان به تقوی آلوده است ! پدرزتان سه میلیون پول  
 دارد، من از ثروتش خبر دارم . جهیز دخترش شما را ، حتی در چشم خودتان،  
 مثل لباس یک تازه عروس پاک و سفید خواهد کرد .

راستینیاك كه دیگر تردیدی نداشت ، تصمیم گرفت همان شب آقای تایفر و پسرش را از جریان کار باخبر کند. در این میان، که ووترن او را به حال خود وا گذاشته بود، بابا گوریو در گوش او گفت :

— بچه جان! غمگین هستید . من حالا باعث خوشحالی شما خواهم شد .  
بیایید !

رشته ساز پیر چراغ موشی خود را با شعله یکی از چراغها روشن کرد . اوژن با کنجکاوی به دنبال او رفت . پیر مرد ، که کلید در اطاق دانشجو را از سیلوی گرفته بود، گفت :

— برویم به اطاق شما . امروز صبح گمان کردید که او شما را دوست ندارد ، ها؟ شما را به زور بیرون کرد، شما هم با اوقات تلخی و نومیدی بیرون رفتید . ای ساده لوح ! او منتظر من بود که بیایم . میفهمید ؟ ما میبایستی میرفتیم و آپارتمان قشنگی را که تا سه روز دیگر شما در آن منزل خواهید کرد مرتب میکردیم . اما مبادا از دهانتان دریابند که من این را به شما گفته ام . میخواهد شما را غافلگیر کند . ولی من میل ندارم بیش از این شما از این سر بی خبر بمانید . شما در کوچه آرتوا ، دو قدمی کوچه سن لازار ، منزل خواهید کرد . آنجا زندگی شاهانه ای خواهید داشت . ما برای شما میل و اثاثه ای جور کردیم که لایق يك تازه عروس است . از يك ماه پیش ما ، بی آنکه چیزی به شما بگوئیم ، خیلی کار کرده ایم . وکیل من وارد مرافعه شد ، و دخترم از این به بعد منافع جهیز خود را از قرار سالی سی و شش هزار فرانك دریافت خواهد کرد . و من خیال دارم از شوهرش بخواهد که هشتصد هزار فرانك او را به صورت املاك مرغوب در بیاورد .

اوژن خاموش بود و دستها زیر بنل در سرتاسر اطاق درهم ریخته خود قدم میزد . بابا گوریو در لحظه ای که اوژن پشت به او کرده بود جعبه ای را که رویش از چرم سرخ رنگ پوشیده بود ، و نام و نشان راستینیاك با حروف طلا بر آن نقش بود ، روی طاقچه بخاری گذاشت .

پیر مرد بیچاره میگفت :

— فرزند عزیزم، من در این کار خیلی دخالت داشته ام . ولی ، میدانید ، بیشترش روی خود خواهی بود ، چون من در این تغییر منزل شما شخصاً ذی - نفع هستم . اگر چیزی از شما خواهش کنم از من دریغ نخواهید داشت ، هان؟  
— چه خواهشی دارید ؟



— بالای آپارتمان شما ، در طبقه پنجم ، اطاقی است که جزو همین آپارتمان است . من آنجا منزل خواهم کرد ، نیست ؟ دیگر من پیر شده‌ام . از دخترانم زیاد دور هستم . مزاحم شما نخواهم شد . همینقدر آنجا خواهم بود . شما هر شب از او با من صحبت خواهید کرد . این باعث در دسر شما نخواهد شد . ها ، بگوئید ببینم؟ شب‌ها که به خانه بر میگردید ، من در رختخواب هستم ، صدای پای شما را می‌شنوم و با خودم می‌گویم : و از پیش دلفین کوچولوی من می‌آید . دخترم را او به رقص برده است ، و خوشبختیش از اوست . اگر ناخوش باشم . همین که می‌شنوم شما برگشته‌اید ، راه می‌روید ، حرکت می‌کنید ، مرهم به زخم دلم خواهد گذاشت . من دخترم را در شما بازخواهم یافت . آنجا من دو قدم بر— میدارم و به شاترلیزه می‌روم . آنها هر روز از آن عبور میکنند و من خواهم توانست همیشه ببینشان . و حال آنکه الان گاه من دیر می‌روم . از آن گذشته ، شاید او پیش شما بیاید ! من حرف او را خواهم شنید ، او را در آرایش صبحانه‌اش خواهم دید که راه می‌رود و مثل يك گربه كوچك ملوس قدم برمی‌دارد . در این یکماه او همانطور که در زمان دختریش بوده شده است : ترگل و خوشحال و خندان ؛ روحش رو به بهبود می‌رود . دخترم خوشبختی خود را مدیون شماست . او ، من بخاطر شما هر امر محالی را انجام خواهم داد . یکساعت پیش که داشتیم با هم بر می‌گشتیم ، به من گفت : « باباجان ، من خیلی خوشبخت هستم ! » و تئیکه آنها خیلی رسمی به من می‌گویند « پدر » احساس چندش می‌کنم . ولی وقتی که مرا « باباجان » صدا میکنند بنظم می‌رسد که هنوز بیچاره‌اند ، تمام خاطرات مرا به من باز میدهند . می‌بینم که بهتر پدرشان هستم . تصور می‌کنم هنوز به کسی تعلق ندارند !

پیر مرد چشمان خود را پاک کرد . می‌گریست .

— مدت‌ها بود که من این جمله را نشنیده بودم ، مدت‌ها بود که او بازوی خود را به من نداده بود . او ، بله ، بیش از ده سال است که من همراه هیچ يك از دخترانم قدم برنداشته‌ام . چه لذتی که آدم لباس او را لمس کند ، پاپیای او را برود ، گرمای تنش را حس نماید ! یاری ، من امروز صبح دلفین را همه جا بردم . با او وارد مغازه‌ها می‌شدم . سر آخر هم او را به خانه‌اش رساندم . او ! مرا نزد خودتان نگهدارید . گاه احتیاج به کسی خواهید داشت که خدمتی برایتان انجام بدهد ! خوب ، من حاضرم . او ! اگر این آلزاسی احمق‌کنده می‌مرد ، اگر نفرش لطف می‌کرد و در معده‌اش جا می‌گرفت ، دختر بیچاره‌ام

چقدر خوشبخت میشد! آنوقت شما داماد من میشدید، با اسم و رسم شوهرش می‌شدید. به! او چیزی از لذات دنیا نچشیده است و آنقدر بدبخت بوده است که من هر کاری را به اومی بخشم. خدایم باید همعقیده پدرانی باشد که دختران خود را خیلی دوست دارند... بابا گوریو، پس از کمی مکث سر خود را تکان داد و گفت: شما را زیاده از حد دوست دارد! وقتیکه، با هم راه میرفتیم از شما با من صحبت میکرد: «باباجان، خوب جوانی است، نه؟ قلب مهربانی دارد! آیا هیچ از من حرف میزند؟» او! از کوچه آرتواتا گذر پانوراما بقدرچندین کتاب از همین حرفها زد. آخرش اسرار قلب خود را به من گفت. امروز صبح دیگر من پیر نبودم، يك ذره فکر و خیال نداشتم. به او گفتم که شما اسکناس هزار فرانکی را دادید من نگهدارم. او! دختر عزیزم چنان متأثر شده بود که اشک در چشمش نشسته بود.

بابا گوریو، از اینکه میدید راستینیاك بیحرکت ایستاده است از می صبری جان به لبش رسیده بود. آخر هم طاقت نیاورد و پرسید:

— این چیست که روی طاقچه بخاری تان هست؟

اوژن، بکلی مدهوش، بانگاه بهت زده ای همسایه خود را مینگریست. دوتایی که ووترن خبر آنها را برای فراسبح میداد چنان بشدت با تحقق گرامی ترین آرزوهایش تضاد داشت که او می‌پنداشت دچار کابوس شده است. بطرف بخاری برگشت و جعبه كوچك چهار گوشي را آنجا دید. جعبه را باز کرد. در داخل آن کاغذی بود که روی يك ساعت جیبی را میپوشاند. این کلمات روی کاغذ نوشته بود:

«میخواهم هر ساعت به فکر من باشید، چونکه... «دلفین»

کلمه اخیر شاید کنایه ای بود به قضیه ای که بین آنها گذشته بود. نام و نشان اوژن روی طلای داخل جعبه کنده شده بود. این جواهر که او مدت ها بود آرزوی آنها را داشت، بازنجیر و کلید و ساخت و نقش آن، همه مطابق میل او بود. چهره بابا گوریو از خوشی میدرخشید. لابد به دخترش قول داده بود كوچكترین تأثیری را که از دیدن این هدیه به اوژن دست خواهد داد برایش خبر ببرد. او، در میان آن دو جوان و عواطفشان، ناظری بود که کمتر از خود آنها خوشبخت نبود: او راستینیاك را هم بخاطر دختر و هم بخاطر خودش دوست داشت.

— امشب بدیدنش بروید، منتظر شماست. این احمق گنده آلزاسی برای شام به منزل رقاصه اش میرود. ها! ها! وقتی که وکیل من موضوع را به او حالی

کرد، هوش از سرش داشت میبرد. ادعا میکند که دخترم را بحد پرستش دوست دارد. بگذار دست بطرفش دراز کند، میکشمش. فکر این که دلفین من ممکن است به این ... (بابا گوریو آهی کشید) مرا وادار به آدم کشی میکند. گرچه این آدم کشی بحساب نیاید، چون سرگاو است که به تن خوک چسبانده اند. شما مرا پیش خودتان نگه میدارید، نه!

— بله. بابا گوریو خوب من، شما میدانید که من دوستان دارم...  
— من هم می بینم، شما از من تنگه ندارید! بگذارید شما را در آغوش بگیرم.

دانشجو را درمیان بازوان خود فشرد.

— قول بدهید که او را خوشبخت خواهید کرد! امشب نزدش خواهید رفت، نه؟  
— آه! بله. بخصوص که باید برای کاری که تأخیر بردار نیست بیرون بروم.

— آیا از دست من خدمتی برمیآید که بکنم؟  
— بنظر من، بله. درائتائی که من نزد مادام دونوسینگن میروم، شما پیش آقای تاینر، پدرویکتورین، بروید و بگوئید امشب يك ساعت وقت بمن بدهد تا درباره کار بسیار مهمی با او حرف بزنم.

چهره بابا گوریو عوض شد و فریاد زد:

— پس این حرفها راست است، این احمقهای پائین راست میگویند که شما با دختر این مرد سروسری دارید؟ ... لعنت خدا بر شیطان! شما نمیدانید يك مشت گوریو چه مزه ای دارد. اگر بخواهید ما را گول بزنید، بایك مشت کارتان را میسازم ... اوه! چنین چیزی ممکن نیست.  
دانشجو گفت:

— قسم میخورم که در دنیا فقط يك زن را دوست دارم، و من این را از يك لحظه پیش بخوبی دانسته ام.  
بابا گوریو گفت:

— آه! چه سعادتی!

دانشجو دوباره بسخن درآمد:

— ولی پسر تاینر فردا صبح برای دوئل میرود، و من شنیده ام که کشته خواهد شد.

- چه نفع و ضرری به حال شما دارد ؟  
اوژن فریاد زد :  
- آخر ، باید به او گفت که مانع رفتن پدرش بشود ...  
در این لحظه حرف او با صدای ووترن ، که در آستانه در آواز میخواند ،  
قطع شد :

ای ریشارد ، ای پادشاه من !  
همه دنیا پشت به تو کرده اند ...  
درام درام ! درام درام !

مدتها دنیا را زیر پا گذاشتم ،  
واژه رگوشه ای ... ترالا لا .

فریاد کریستف شنیده شد :  
- آقایان ، سوپ حاضر است و همه سر میز هستند .  
ووترن گفت :  
- بیا ، یک شیشه شراب بر دوی مرا ببر پائین .  
بابا گوریو پرسید :  
- ساعت بنظر شما قشنگ هست ؟ ها ، چه سلیقه خوبی دارد  
ووترن ، بابا گوریو و راستینیاک با هم پائین آمدند ، و چون دیر رسیده  
بودند ، سر میز غذا کنار هم جا گرفتند .  
اوژن وقت شام نسبت به ووترن بسیار سردی نشان داد ؛ در عوض ، این مرد ،  
که آنقدر در نظر مادام ووکر دوست داشتنی مینمود ، هرگز تا به این حد بذله گو  
نبود . پیاپی متلك میگفت ، و توانست همه حاضران را سر ذوق آورد . اینهمه  
پرروئی و خون سردی اوژن را افسرده و متحیر مینمود . مادام ووکر از ووترن  
پرسید :  
- امروز از کدام دنده بلند شده اید ؟ خیلی خوشحال هستید .  
- من هر وقت معامله خوبی انجام بدهم خوشحال هستم .

اوژن گفت :

— معامله ؟

— خوب، بله. من يك قسمت از مال التجاره‌ها را تحويل دادم، و حق العمل

خوبی دریافت خواهم کرد

ووترن در این میان دید که مادموازل می‌شونو در صورتش دقیق شده

است. گفت :

— مادموازل می‌شونو، چرا این جور نگاه می‌کنید؟ مگر در قیافه‌ام چیزی

هست که پسند شما نیست؟ مانعی ندارد، بگوئید؛ من برای این که دلتان را بدست

بیاورم عوض می‌کنم ...

پس از آن رو به کارمند پیر نمود و گفت :

— پواره ، برای این چیزهای جزئی ما با هم بهم نمی‌زنیم ، ها ؟

نقاش جوان به ووترن گفت :

— آی ، بی‌پیر ! حقش این است که از روی شما يك تابلوی د هر کول

شوخ، بکشند.

— بنظرم بد نیست . بشرط آن که مادموازل می‌شونو هم مدل د ونوس

قبرستان، باشد .

بیانشون پرسید : — پواره چطور ؟

ووترن فریاد کرد :

— پواره فقط مدل پواره میتواند باشد . او خدای باغ و بتان خواهد

بود، چونکه تامش از پوار (گلایی) می‌آید .

مادام ووکر گفت :

— این هاهمه‌اش جفنگ است. بهتر است ما را با آن شراب بردوی خودتان،

که من سرو کله يك شیشه‌اش را آنجا می‌بینم، مهمان کنید. همه سرخوش خواهند

شد، و از آن گذشته شراب بردوی برای معده نافع است.

ووترن گفت :

— آقایان ، خانم رئیس جلسه ما را عوت به قلم می‌کند . مادام کوتور و

مادموازل و یکتورین از این حرفهای جلف زیاد بدشان نخواهد آمد ، ولی

احترام بابا گوریو را نگهدارید که موجود مسمومی است. من يك شیشه شراب

بر دو تقدیم میکنم که نام لافیت<sup>۱</sup> از دو جهت آنرا مشهور ساخته است، و البته نظر سیاسی در میان نیست. - ووترن به کریستف نگاهی افکند و گفت: آهای، کاکا! (ولی، این يك ازجا نچنبید). بیا کریستف، مگر است را نمیدانی؟ کاکا! شراب را بیار.

کریستف بطری را به او داد و گفت: - بفرمائید، آقا.  
ووترن، پس از آن که گیلان اوژن و بابا گوریو را پر کرد، آهسته چند قطره برای خود ریخت. در حالی که پهلونشینان اوجام خود را سرمیکشیدند، خود شراب را چشید و ناگهان ابرو درهم کشید و گفت:  
- اه! اه! مرزه چوب پنبه میدهد. کریستف، این را پیر مال خودت. برو برای ما بطری‌های دیگر بیار، میدانی، دست راست. ماشائزده نفر هستیم هشت بطری بیار.  
نقاش گفت:

- حالا که شما این جور ولخرجی میکنید، من هم با صد تا شاه بلوط شما را مهمان میکنم.  
- او! او!  
- او! او! هی!  
- نج، نج!  
هر کس از يك طرف اظهار تعجب کرد و صداهای مختلف مانند فشفشه‌ای که در می‌رود شنیده شد.  
ووترن فریاد زد:

- خوب، مامان ووکر، شما هم دو تاشیشه شامپانی فثار کنید.  
- همین دیگر! چرا تمام خانها را تقدیم نکنم؟ دو تا شیشه شامپانی!  
دوازده فرانك قیمتش هست! به من کسی مفت نمیدهد! ولی، اگر آقای اوژن پولش را بدهد، من هم شما را با شربت کاسیس مهمان میکنم.  
دانشجوی پزشکی آهسته گفت:  
- شربت کاسیس یارو هم کار شیر خشت را میکند.  
راستینیاك گفت:

---

۱- لافیت یکی از سرمایه داران فرانسوی بود که در سیاست نیز مداخله داشته و جزو آزادیخواهان بوده است. این شخص در انقلاب ۱۸۳۰ نقش مهمی بازی کرده است. شاتولافیت نوعی شراب بر دو است که بخوبی مشهور است.

- بیا نشون، ساکت شو، هر وقت اسم شیر خشت راميشنوم دم بهم ميخورد...  
 - بيار خوب، شامپاني بامن، بگوئيڊ بيارند.  
 - مادام ووکر گفت:  
 - سيلوي، بيسکويت و نان شيريني بياريد.  
 - ووترن اعتراض کرد:  
 - نه، ديگر. نان شيريني تان ريشش درآمده. فقط همان بيسکويت را بيارند.

دربك لحظه شراب بردو در جامها ريخته شد، حاضران بنشاط آمدند، خوشي و شادمانی افزون گشت. هر کس از گوشه‌اي قهقهه ميزد، و در آن ميان تقليد صدای بعضی حيوانات شنیده شد. کارمند موزئوم صدای يك کاسب دوره-گرد را تقليد کرد، که به صدای گربه‌اي که دنبال جفت ميگردد شبیه بود. يکبار هشت صدا جمله‌های زير را بالحن‌های خاص ادا کرد:

- چاقو تيز ميکنيم!  
 - ارزن، آي ارزن مرغ!  
 - نان کره، نان خامه!  
 - چيني شکسته بندميزيم!  
 - چکر، دل و قلوۀ پروار!  
 - آي فرش می تکانيم!  
 - کفش کهنه، کلاه کهنه ميخریم!  
 - صفرا براست آلبالو!  
 - از همه بهتر بيا نشون بود که با صدای تودماغی گفت:

- کلید قفل، کلید مجری!  
 بزودی چنان هياهوئی برخاست که گوش کر ميشد. صحبت‌ها پراز شوخی و متلک بود، و اين همه مثل يك اپرای واقعی جريان داشت! ووترن نيز در همان حال که مراقب اوژن و بابا گوریو، که از هم اکنون مست بنظر ميرسيدند، بود، مانند يك رئيس از کستر اين بازی را رهبری ميکرد. اين دو، در حالی که پشت خود را به صندلی تکیه داده بودند و کم مينوشيدند، با قیافۀ جدی به اين هرج و مرج نامعهود مينگریستند. هر دو در تشويش کاری بودند که ميبايست آن شب انجام دهند، ولی با اينهمه نمیتوانستند از جا برخيزند. ووترن، که از گوشۀ چشم مراقبتشان بود و تغيير قیافه‌شان را ميديد، در آن لحظه که چشمتان تا بناميشد

و میخواست بسته شود، خم شد و در گوش راستینیاك گفت :

— پسر جان من، ماهنوز آنقدر حيله گر نیستیم که بتوانیم با بابا و وترن خودمان دست و پنجه نرم کنیم. او بیش از آن دوستان دارد که بگذارد حماقتی از شما سر بزنند. وقتی که من تصمیم به کاری گرفتم، فقط خدا قادر است که راه را بر من سد کند. آه! ما میخواستیم برویم و تایفر را خبر کنیم و خطائی مرتکب شویم که لایق يك بچه مدرسه است! به! تنور گرم و خمیر آماده و نان روی پارواست، میباید برشته شود و فردا زیر دندانمان صدا کند. آنوقت ما میخواستیم مانع بشویم که در تنورش بگذارند؟... نه، نه، نان پخته خواهد شد! اگر از يك پشیمانی کوچک ناراحت هستیم، آنهم موقع عضم از بین خواهد رفت. وقتی که مادر خواب ناز و رفته ایم، سر هنگ کنت فرانکسینی بانوك شمشیر خود ارثیه میشل تایفر را بطرف شما سرازیر خواهد کرد. و یکتورین با مرگ برادرش سالانه پانزده هزار فرانك عایدی خواهد داشت. من از هم اکنون خبر یافته ام و میدانم که تنها ارث مادرش به سیصد هزار فرانك بالغ میشود.

اوژن همه این حرفها را میشنید، ولی نمیتوانست جواب بگوید. حس میکرد که زبانش به کام چسبیده است. سخت خوابش گرفته بود، و دیگر میزو قیافه اشخاص را ازورای يك پرده مهروشن میدید. بزودی هیاهو فرو نشست. مشتریان پانسیون يك يك بیرون رفتند. وقتی که دیگر جز مادام ووکر، مادام کوتور، ماداموازل و یکتورین، و وترن و بابا گوریو کسی نماند، راستینیاك گوئی در میان خواب دید که مادام ووکر بطریها را بر میدارد و ته مانده شراب را در شیشه میریزد و يك بطری پر درست میکند. بیوه زن گفت :

— آه! چقدر شیطان، چقدر جوان هستند!

این آخرین جمله ای بود که راستینیاك توانست درك کند.

سیلوی گفت :

— تنها آقای و وترن میتواند از این شوخیها بکند. بین کریستف چه

جور خرناس میکشد.

و وترن گفت :

— خدا حافظ، مامان! میروم در بولوار بازی آقای مارتی را در نمایش

«کوهستان وحشی» تماشا کنم. این يك پیس بزرگی است که از دمان «تنها» اقتباس کرده اند... اگر میل داشته باشید حاضرم شما و این خانمها را ببرم.

مادام کوتور گفت : — نه، متشکرم.

مادام ووکر با تعجب رو به او نمود :



— چطور، خانم! شما نمیخواهید پسی را که از روی رمان «تنها» اثر آتالای شاتوبریان نوشته شده است ببینید؟ اثری که در تابستان گذشته زیر درختان زیرفون باچنان ولعی میخواندیم، و بس که قشنگ بود مثل ابربهار گریه میکردیم؟ بالاخره، يك اثر اخلاقی که ممکن است برای دختر خانم شما آموزنده باشد؟

ویکتورین گفت: — از نظر مذهبی دیدن نمایش منع شده است. ووترن، که سر بابا گوریو و اوژن را بطرز خنده آوری تکان میداد، گفت: — آه! ببینید چه جوری خوابیده اند! بعد، برای آنکه دانشجو راحت تر بخوابد، سرش را روی صندلی تکیه داد و پیشانی اش را بگرمی بوسید، و آواز خواند:

خوش بخوابید، ای عشق های نازنین من!  
بر بالین تان همیشه بیدار خواهم ماند.

ویکتورین گفت:

— میترسم مریض شده باشد

ووترن جواب داد:

— پس بمانید و از او مراقبت کنید.

بعد در گوش او زمزمه کرد: وظیفه شما که زن فرمانبرداری هستید همین است. این جوان شما را میپرستد، و من این پیشگوئی را میکنم که شما زن نازنین او خواهید شد.

پس از آن ووترن صدای بلند گفت: «بالاخره، آنها همه جا عزیز و محترم بودند، خوش و خرم زندگی کردند و فرزندان بسیاری از ایشان بوجود آمد.» همه داستانهای عشقی همین جور ختم میشود.

آنگاه رو به مادام ووکر نمود و او را در آغوش گرفت و گفت:

— زود باشید، مامان. کلاهتان را بگذارید، رخت قشنگ کلدارتان را بپوشید و آن شال کنس را به گردن تان پیچید. الان خودم میروم برای تان درشکه میآورم.

و درحالی که آواز میخواند، رفت:

آفتاب ، ای آفتاب آسمانی ،  
ای که کدو تنبل میپرورانی ...

— خداوند! میدانید، مادام کوتور، من باین مرد حتی روی پشت بام  
میتوانم خوشبخت باشم .

پس از آن مادام ووکر بطرف رشته ساز برگشت :

— آه! با با گوریو هم خوابش برده. این پیر خرف هرگز به فکرش نرسید  
که مراجائی دعوت کند. ولی، پناه بر خدا ، حالا به زمین میافتد! چقدر زشت  
است که يك آدم مسن اینجور عقلش را از دست بدهد ! لابد خواهید گفت کسی  
که چیزی ندارد نمیتواند آنرا از دست بدهد . . . سیلوی ، او را به اطاق  
خودش ببرید.

سیلوی زیر بازوی پیر مرد را گرفت و راه برد، و او را، لباس پوشیده، مثل  
يك بچه روی تخت خواب انداخت.

مادام کوتور موهای اوژن را که روی چشمانش افتاده بود ، کنار میزد  
ومی گفت :

— جوانك بیچاره ، مثل دختر هاست، روحش از این زیاده روی ها خبر  
ندارد .

— آه! در این سی و یکسال که من این پانسیون را اداره میکنم، جوانهای  
بسیاری از زیر دست من گذشتند، ولی هیچکدامشان به خوبی و وقار این آقای  
اوژن نبودند. اما در خواب عجب قشنگ است! آه ، مادام کوتور سرش را روی  
شانه خودتان بگذارید . ولی، خوب ! روی شانه مادموازل ویکتورین افتاد :  
خدا همیشه نگهدار بچه هاست. اگر زود ملتفت نمیشدید ، سرش به لبه صندلی  
میخورد و شکافته میشد . اما این دو تا با هم زن و شوهر قشنگی میشوند .  
مادام کوتور فریاد زد :

— پس کنید ، خانم! شما حرفهائی میزنید . . .

مادام ووکر گفت :

— به! او که نمیشنود. — سیلوی، بیا رخم را به من ببوشان، میخواهم آن  
کرست بزرگ را تنم کنم .  
سیلوی گفت :

— چه میگوئید، خانم، کرسر بزرگ، آنهم بعد از شام؟ نه. بگذارید یکی دیگر بند کرسر شما را ببندد، من نیمخواهم قاتل شما باشم. این بی احتیاطی ممکن است به قیمت جانتان تمام شود.

— اهمیت ندارد، میخواهم آقای ووترن از من خجالت زده نشود.

— پس وارث هاتان را خیلی دوست دارید!

بیوه زن، در حالی که دور میشد، گفت:

— خوب، دیگر، سیلوی. اظهار عقیده لازم نیست.

آشپز خانم خود را به ویکتورین نشان داد:

— به این سن و سال!

مادام کوتورود دختر خوانداهش، که اوژن روی شانه اش به خواب رفته بود، تنها در اطاق نهارخوری ماندند. خرخر کرستف در خانه خاموش طنین میانداخت و به همان نسبت هم آرامش اوژن را که با لطافت يك كودك خوابیده بود نمایان میساخت. ویکتورین از این خوشبخت بود که میتواند عمل خیری انجام دهد که در آن همه احساسات زنانه اش متظاهر می گشت. او بی آنکه مرتکب گناهی شود، میتواند ضربان قلب جوان را حس کند. در قیافه دختر اینك چیزی از مراقبت مادرانه بود که او را سر بلند و مغرور جلوه میداد. از میان هزاران اندیشه ای که در قلبش سر بر میآورد، کم کم جنب و جوش شهوت که از گرمای پاك يك تن جوان سرچشمه می گرفت متظاهر می گشت. مادام کوتورود دست ویکتورین را فشار داد و گفت:

— بیچاره، دختر نازنین!

پیرزن این چهره ساده ورنج کشیده را که گرد آن حالت خوشبختی پدیدار شده بود تحسین میکرد. ویکتورین به این نقاشیهای بی پیرایه قرون وسطی شبیه بود که در آن هنرمند جزئیات را کنار گذاشته اعجاز قلم آرام و مطمئن خود را صرف چهره زعفرانی کرده است، که آسمان گوئی بارنگهای زرین خود در آن منعکس میشود. ویکتورین انگشتان خود را در میان موهای اوژن فرو برد و گفت:

— آخر، مامان، دو گیلای بیشتر شراب نخورده بود.

— دختر جان، اگر او جوان هرزه ای بود، مثل آنهای دیگر طاقت میآورد،

این مست شدن در واقع برای او مستوجب تمجید است.

صدای نزدیک شدن يك درشكه به گوش رسید. دختر جوان گفت :  
 - مامان، آقای ووترن میآید، شما مسیواوژن را بگیرید. من نمیخواهم  
 این مرد مرا به این حال ببیند : حرفهایش روح انسان را آلوده میکند ، و  
 نگاهش برای زن ناراحت کننده است ! انگار میخواهد پیرهن را از تنش در  
 بیاورد .

مادام کوتور گفت :

- نه، اشتباه میکنی ! ووترن مرد خوبی است . و کمی به مرحوم آقای  
 کوتور شباهت دارد : تند ولی خوش قلب، هم خشن و هم نیکوکار .  
 در این لحظه ووترن خیلی آهسته وارد شد و بهمنظره این دو جوان، که  
 روشنائی چراغ گوئی چهرهشان را نوازش میداد ، چشم دوخت . دستها را به  
 سینه گذاشت و گفت :

- به ! این از آن صحنههایی است که برناردن دوسن پیر Bernardin  
 de Saint-Pierre ، نویسنده « پل و ویرژینی » صفحات زیبایی درباره آن  
 میتواند بنویسد . مادام کوتور، واقعاً جوانی چیز زیبایی است ! سپس به اوژن  
 دقیق شد و گفت : - بچه نازنین، بخواب ! گاه بخت در خواب به انسان رومیکند.  
 سپس دوباره خطاب به بیوه زن نمود :

- خانم، آنچه مرا به این جوان دل بسته میکند و منقلب میسازد این است  
 که می بینم زیبایی روح او به تناسب زیبایی روی اوست. نگاه کنید. روشنی است  
 که سر خود را به شانه فرشته ای گذاشته است ! واقعاً لایق آنست که دوستش بدارند !  
 من اگر بودم دلم میخواست به خاطرش بمیرم ، - نه، این کار حماقت است ، -  
 میخواستم به خاطر او زنده باشم .

ووترن به سوی بیوه زن خم شد و در گوش او گفت : - من که آنها را این  
 جور می بینم، بی اختیار به خودم می گویم که خدا آنها را برای همدیگر آفریده  
 است. پس از آن به صدای بلند ادامه داد : - مصلحت خدا را هیچ کس نمی داند.  
 خدا اعماق قلب انسان را می بیند . فرزندان من، وقتی که شما را می بینم که در  
 پاکی و عفت متحد گشته اید، باخودم میگویم که ممکن نیست هرگز در آینده از هم  
 جدا شوید. خدا عادل است. آنگاه رو به دختر نمود : - ولی به نظرم میرسد که  
 من خط دولت را در دست شما دیده ام. مادموازل ویکتورین، دستتان را بدیدید،  
 من از کشف شناسی اطلاع دارم و غالباً برای اشخاص فال گرفته ام. ها، نترسید.  
 اوه ! چه می بینم، به شرافت قسم، دیری نخواهد گذشت که شما یکی از ثروتمندترین

دختران پاریس خواهید شد. شما آن کسی را که دوستان دارد خوشبخت خواهید کرد. پدربزرگان شمارا پیش خود می برد. شما بایک مرد صاحب عنوان و جوان و زیبا که شمارا میپرستد عروسی خواهید کرد.

در این میان قدمهای سنگین پیر زن عشوہ گر که از پله ها پائین می آمد پیشگوئی های ووترن را قطع کرد.

— ها! این هم مامان ووکر، قشنگتر از ستاره و خوش اندام تر از هویج.

ووترن به بالای کمرست بپوه زن دست کشید و گفت:

— مثل اینکه نزدیک است خفه بشویم؟ قسمت جلوی سینه را خیلی سفت

کشیده اید، مامان! اگر گریه مان بگیرد منفجر خواهیم شد. در عوض، من تکه پاره ها را با دقت یک عتیقه شناس جمع خواهم کرد.

بپوه زن خم شد و در گوش مادام کوتور گفت:

— چه خوب زبان عشق بازی فرانسوی را میدانند!

ووترن به طرف اوژن وویکتورین برگشت و گفت:

— خدا حافظ، چه ها! سپس دست خود را روی سر آنها گذاشت: — من شما

را دعای خیر میکنم. باور کنید، مادماوئل، دعای یک مرد شرافتمند بپوهده نیست، باعث خوشبختی می شود، چونکه خدا آت را بر آورده میکند.

مادام ووکر به مادام کوتور گفت:

— خدا حافظ، دوست عزیزم. بعد آهسته اضافه کرد: — خیال میکنید آقای

ووترن نظری بهمین داشته باشد؟

— هه! هه!

پس از آنکه آنها رفتند، ویکتورین به دستهای خود نگاه کرد و آه کشید:

— آه، مادر جان، کاش این آقان ووترن راست گفته باشد!

پیرزن در جواب گفت:

— برای این کار تنها یک چیز لازم است، و آن اینکه برادر بی عاطفه ات از

اسب به زمین بیفتد...

— آه! مادر!

بپوه زن بار دیگر گفت:

— خدا بهتر میدانند. شاید گناه باشد که انسان بدی دشمنش را آرزو کند.

ولی، عیب ندارد، توبه خواهم کرد. دیوایع، با کمال میل گل برای سرقبرش

خواهم برد. آدم خبیث! جرأت ندارد از مادرش دفاع کند، و حال آنکه آرنه ارنیه

همین مادر را با حق بازی ضبط کرده و تو را محروم گذاشته است. دختر عمومی من ثروت زیادی داشت. ولی از اقبال بد تو در عقدنامه اش از آن ذکر می به میان نیامده است.

ویکتورین گفت :

— اگر بنا باشد خوشبختی من به قیمت جان کسی تمام شود، تحمل آن برایم دردناک خواهد بود. و اگر میبایست برادرم ازین برود تا من خوشبخت باشم، ترجیح میدهم همین جا بمانم.

مادام کوتور باز گفت :

— این آقای ووترن درست می گفت. و در نظر بگیر که او آدم باایمانی است، و من از اینکه او مثل دیگران سست عقیده نیست و به تقلید آنها خدا را بدتر از شیطان به بی احترامی یاد نمیکند، بسیار خوشوقت شدم. باری، به قول او، کسی چه میداند که مصلحت خدا چیست، و از چه طریقی می خواهد ما را هدایت کند؟

پس از این گفتگو، آندو به کمک سیلوی اوژن را به اطاق خود رساندند و او را روی تخت خود دراز کردند. و برای آنکه ناراحت نباشد آتشین رختهای او را درآورد. ویکتورین، پیش از آنکه خارج شود، همین که مادام کوتور پشت کرد بوسه ای بر پیشانی اوژن زد، و از این گناه البته لذت می سابقه ای برد. دختر در اطاق خود هزاران خوشی آن روز را به یاد آورد و مدتی با آن سرگرم شد و هنگامی که به خواب میرفت خوشبخت ترین زنان پاریس بود. میگماری آن شب، که برای ووترن بهانه ای شد تا به اوژن و بابا گوریو داری خواب آور بدهد، باعث خرابی کتار این مرد گردید. بیانشون که نیمه شب مست شده بود فراموش کرد از مادموازل می شونو درباره ترومپ لامور چیزی پرسد. اگر این اسم بر زبان او میگذشت، البته ووترن، یا بهتر بگویم ژاک کولن، یکی از مشهورترین زندانیان اعمال شاقه، محبوس به احتیاط میگشت. از آن گذشته، درست در همان لحظه ای که مادموازل می شونو، به اعتماد بخشش کولن، پیش خود حساب میکرد آیا بهتر نیست او را خبر کند و شبانه او را فرار دهد، لقب «ونوس قبرستان» وی را مصمم کرد که محکوم را به دست پلیس بسپارد. او، به اتفاق پواره، از پانسیون خارج شد و برای دیدن رئیس مشهور پلیس آگاهی به کوچه سنت آن رفت. ولی هنوز گمان میکرد که بایکی از کارمندان عالی رتبه پلیس به نام گوندورو سروکار دارد. رئیس آگاهی او را به خوبی پذیرفت. پس از مدتی گفتگو که در

آن قرار همه جزئیات داده شد، مادموازل می‌شونو داروئی را که به کمک آن میبایست علامتدوی‌شانه‌ووترن بررسی‌شود درخواست کرد. از حرکت شادمانه‌ای که رئیس آگاهی هنگام جستجوی شیشه در کشوی میز خود نشان داد، مادموازل می‌شونو دریافت که قضیه لابد مهمتر از توقیف ساده يك محكوم به اعمال شاقه است. پس از مدتی فکر، حدس زد که پلیس، از روی برخی اطلاعات که از خائنین زندان به دست آورده است، باید امیدوار باشد بتواند به موقع روی اموال مهمی چنگ بگذارد. وقتی که می‌شونو حدسیات خود را به آن کهنه روباه گفت، وی لبخندی زد و کوشید سوءظن دختر پیر را بر طرف کند :

— شما اشتباه میکنید. کولن خطرناکترین استمدادی است که تاکنون در میان دزدان به ظهور رسیده است. همین وبس، آن اراذل هم این را خوب میدانند. او پرچمدار آنها، پشتیبان آنها، و بالاخره بناپارت آنهاست. همه‌شان او را دوست دارند. این بدجنس هم کسی نیست که بگذارد سرش در میدان اعدام جدا گردد. کولن ما را بازی میدهد. ما، وقتی که با اینگونه اشخاص، که گویی از فولاد آبدیده انگلیسی ساخته شده‌اند، سروکار پیدا میکنیم، امکان آن داریم که اگر هنگام دستگیری کوچکترین مقاومتی بکنند آنها را بکشیم. امید ما هم اینست که فردا صبح کولن دست به روی مأمورین بلند کند تا کلکش را بکنیم. به این ترتیب احتیاجی به محاکمه و صرف پول برای نگهداری و تغذیه‌اش نخواهد بود، و اجتماع هم از شر او راحت خواهد شد. جریان دادرسی، احضار گواهان، پایمزدشان، تشریفات اعدام و همه مقرراتی که می‌باید به صورت قانونی شر این بی‌سروپاها را از سر ما وا کنند، بیش از سه هزار فرانکی که به شما میدهم خرج بر میدارد. علاوه بر آن، در وقت هم صرفه جوئی میشود. ما، بایک ضربه محکم سر نیزه که به شکم ترومپ لامور فرو کنیم، جلوی صد جنایت را میگیریم، و مانع فساد پنجاه جوان لات میشویم که عاقلانه سعی خواهند کرد از حدود محکمه جنحه تجاوز نکنند. به این ترتیب وظیفه پلیس به خوبی اجرا شده است. و به عقیده بشر دوستان واقعی، این طرز کار پیشگیری از جنایات است.

پواره گفت :

— خدمتی هم هست که به کشور میشود.

رئیس جواب داد :

— آفرین، شما، امشب حرفهای عاقلانه‌ای میزنید. بله، البته، ما به کشور خود خدمت میکنیم، ولی قضاوت مردم در باره ما بسیار نادرست است. ما خدمات

بزرگی به اجتماع میکنیم که مجهول میماند. ولی انسان طراز عالی باید خود را عاقل تر از عقاید بی پایه مردم قرار دهد، و یک مسیحی باید بدبختی هائی را که از یک کار خوب نتیجه میشود، اگر هم این کار طبق افکار متداول نباشد تحمل کند. می بینید، پاریس همین است که هست. و همین کلمه برای تشریح زندگانی من کافی است. — بیش از این، مادموازل، مزاحم شما نمی شوم. فردا من با افراد در باغ شاهی خواهم بود. شما کریستف را به کوچه بوفن، در منزلی که من بودم، نزد آقای گوندورو بفرستید. آقا، کوچک سرکار هستم. اگر چیزی از شما بدزدند، برای پیدا کردنش به من مراجعه کنید. همیشه برای خدمت آماده ام.

پواده به مادموازل می شونو گفت:

— احمق هائی پیدا میشوند که به شنیدن نام پلیس حالشان بهم میخورد. این آقا بسیار خوش محضر است، و چیزی هم که از شما میخواهد بسیار ساده است. فردای آنشب میبایست در شمار روزهای بسیار فوق العاده تاریخ پانسیون ووکر باشد. تا آن زمان برجسته ترین حادثه این زندگی آرام ظهور و غیبت ناگهانی کننس دولامبر منیل دروغی بود. ولی از آن پس همه چیز میبایست در مقابل شور و شری این روز بزرگ بیرنگ جلوه کند، — روزی که برای همیشه میبایست در گفتگوی مادام ووکر از آن یاد شود.

گوریو و راستینیاک تا ساعت یازده خوابیدند. مادام ووکر، که نیمه شب از تأثیر برگشته بود تا ساعت ده و نیم در رختخواب ماند. خواب طولانی کریستف، که همه شرای را که ووترن به او بخشید نوشیده بود، باعث تأخیر فراوان در کارهای خانه شد. پواده و مادموازل می شونو از این که وقت نهار به تأخیر می افتاد گله ای نداشتند. حتی ویکتورین و مادام کوتور نیز دیر از رختخواب برخاستند. ووترن پیش از ساعت هشت بیرون رفت، و درست هنگامی که نهار آماده شد بر گشت. بنابراین وقتی که، نزدیک ساعت یازده و ربع، سیلوی و کریستف در اطرافها را کویدند و گفتند که نهار حاضر است هیچ کس اعتراضی نکرد. در غیبت سیلوی و نوکر پانسیون، مادموازل می شونو زودتر از همه پائین آمد و دارو را در جام نقره ای ووترن، که همراه دیگر جامها میان ظرف آبخوش نهاده بود و خامه برای قهوه اش در آن گرم میشد، ریخت. پیر دختر روی همین خصوصیت پانسیون حساب کرده بود تا بتواند کار خود را انجام دهد. مشتریان هفت گانه پانسیون با زحمت و اشکال توانستند سر میر غذا حاضر شوند. هنگامی که اوژن، خمیازه کشان، آخر از همه پائین می آمد، یک نفر قاصد نامه ای را از مادام دونوسینکن



به دست اوداد . این نامه بدینقرار بود :

« دوست من ، با شما من خودخواهی بیجا ندارم و تغیر هم نمیکنم . من تا ساعت دوی بعد از نیمه شب به انتظار شما بودم . انتظار يك موجود محبوب ! کسی که چنین شکنجه ای را دیده باشد آنرا به دیگری تحمیل نمیکند . من خوب می بینم که شما اولین بار است که عاشق شده اید . آخر ، چه اتفاقی افتاده است ؟ نگران و مضطرب شده ام . اگر نمیترسیدم که راز دلم فاش گردد ، می آمدم ببینم چه حادثه خوب یا بدی برای شما پیش آمده است . ولی درچنان ساعتی از خانه بیرون آمدن ، خواه پیاده و خواه درکالسکه ، آیا معنای دیگری جز رسوائی داشت ؟ اینجا من حس کردم که زن بودن چه بدبختی است . دلم را تسکین بدهید . برایم شرح بدهید بعد از آنچه پدرم به شما گفت چرا نیامدید ؟ البته اوقاتم تلخ خواهد شد ، ولی شما را خواهم بخشید . آیا مریض هستید ؟ چرا هنر لئان اینقدر دوراست ؟ برای خدا يك کلمه بگوئید . بزودی همدیگر را خواهیم دید ، نیست ؟ اگر کار دارید ، يك کلمه برایم کافی است . بگوئید : « می آیم » ، یا « ناخوش هستم » ولی ، اگر بیمار بودید ، پدرم می آمد و به من می گفت : پس ، آخر ، چه اتفاقی افتاده است ؟ ... ، اوژن از خود پرسید : - بله ، چه اتفاقی افتاده است ؟

بی آنکه نامه را تا به آخر بخواند ، آنرا در دست مجاله کرد و به اطاق نهار خوری شافت و پرسید :

— چه ساعتی است ؟

ووترن ، که در قهوه خود شکر میریخت ، گفت : - یازده و نیم . محکوم فراری نگاهی سرد و خیره کننده به اوژن افکند ، از آن نگاه هائی که در برخی اشخاص که خاصیت مغناطیسی قوی دارند میتوان دید ، و گفته میشود که این اثر را دارد که در بیمارستان دیوانه های زنجیری را آرام می سازد . اوژن سراپا به لرزه در افتاد . از کوچه سروصدای يك درشکه شنیده شد ، و نوکر آقای تایفر ، که مادام کوتور بیدرنگه توانست بشناسدش ، به تندى با سرو روی وحشت زده وارد شد و به صدای بلند گفت :

— مادموازل ، پدرتان شما را میخواهد . ... مصیبت بزودی پیش آمده است . آقای فردريك در دوئل ضربتی برپیشانش وارد شد و پزشکان از نجات او مأیوس هستند . شما به زحمت وقت آنرا دارید که با او وداع کنید . دیگر از هوش رفته است .

ووترن با صدای بلند گفت :

— جوان بیچاره! آخر، کسی که سی هزار فرانک درآمد دارد، چه جور دلش رضا میدهد که دوئل کند؟ راستی، جوانان رفتار عاقلانه‌ای ندارند.

اوژن فریاد زد: — آقا!

ووترن، که به آرامی قهوه خود را می نوشید، گفت:

— خوب، چه شده، بچه جان! مگر درپاریس همه روزه دوئل نمیکنند؟ مادموازل می شونو با چنان دقتی مراقب حرکات ووترن بود که از این حادثه خارق العاده، که همدا متحیر ساخته بود، تأثیری به او دست نمیداد. مادام کوتور گفت:

— ویکتورین، من هم با شما می‌آیم.

و این دوزن بدون شال و کلاه بسوی درشتافتند ویکتورین، پیش از آن که خارج شود، باچشمان اشک آلود نگاهی به اوژن افکند و گوئی میخواست بگوید: «تصور نمی‌کردم که سمادت‌مان مرا بگریاند!»،

مادام ووکر گفت:

— به! آقای ووترن، پس شما پیغمبر هستید.

ژاک کولن جواب داد:

— من همه کاره هستم.

مادام ووکر يك سلسله جمله‌های بی‌معنی درباره این حادثه ریشه کرد:

— چیز غریبی است! مرگ بدون آن که با ما مشورت کند بمر اغ مایماید.

غالباً جوانان پیش از اشخاص پیر می‌میرند. ما زنها خوشبختیم از اینکه برای ما دوئلی در کار نیست، ولی بیماریهای دیگری داریم که مردان در معرض آن نیستند. ما بچه می‌آوریم، و بیماریهای زایمان مدتها طول میکشد! اما، چه شانس برای ویکتورین! حالا پدرش مجبور است او را قبول کند.

ووترن، درحالی که به اوژن چشم دوخته بود، گفت:

— بله، دیگر! دیروز یکشاهی در بساط نداشت، امروز صبح چندمیلیون

ثروت دارد.

مادام ووکر گفت:

— شما هم آقای اوژن خوب جائی دست گذاشته‌اید.

به‌شنیدن این حرف بابا گوریو جوان دانشجو را نکریست و نامه مچاله

شده را در دست او دید. پرسید:

— نامه را نخواندید! یعنی چه؟ شاهم مثل آن دیگران هستید؟

اوژن، با احساس وحشت و نفرتی که باعث تعجب حاضران شد، خطاب به مادام وو کر نمود :

— خانم، من هرگز با مادمازل ویکتورین ازدواج نخواهم کرد.  
بابا گوریو دست دانشجو را گرفت و فشار داد. دلش میخواست آن را بیوسد.

ووترن گفت:

— اوه ! ایتالیائی‌ها خوب میگویند: Col tempo<sup>۱</sup>  
گماشته مادام دونوسینگن به راستینیاك گفت: — منتظر جواب هستم.  
— بگوئید که خواهم آمد.  
آن مرد رفت. اوژن در حالت آشفتگی شدیدی بود که به او اجازه نمیداد رعایت احتیاط را بنماید. صدای بلند با خود حرف میزد و میگفت:  
— چه باید کرد؟ هیچ مدرکی در دست نیست!  
ووترن لبخندی زد. در این لحظات دارو که وارد معده شده بود، داشت اثر می‌بخشید. با اینهمه، محکوم قراری چنان خوش بنیه بود که از جا بلندشد، راستینیاك را نگاه کرد و با صدای تو خالی گفت:  
— جوان، بخت در خواب به ما رو میکند.  
در این میان ناگهان بر زمین افتاد. تو گوئی که ضربت کشده‌ای بر او فرود آمده‌است. اوژن گفت:

— پس عدالت خدائی هم هست!  
— عجب! این چه اتفاقی است که برای بیچاره آقای ووترن عزیزمان رخ داد؟

مادمازل می‌شوفو صدای بلند گفت: — سکنه است!  
بیوه زن گفت:

— سیلوی، برو دختر، برو دنبال دکتر. آه! آقای راستینیاك، زود بروید بسراغ آقای بیانسون. ممکن است که سیلوی نتواند پزشك ما، آقای گرمپرلدا پیدا کند.

راستینیاك، خوشحال از این که بهانه‌ای برای ترك این غار وحشتناك بدست آورده‌است، دوان دوان از آنجا گریخت.

۱ — با گذشت زمان، زمان کارها را جور می‌آورد.

- کریستف ، زود باش ، برو پیش داروساز يك چیزی برای سکه از او بگیر .

کریستف بیرون رفت .

- خوب ، بابا گوریو ، شما هم کمک کنید که او را ببریم آن بالا ، به اطاق خودش .

ووترن را بلند کردند و از پلکان بالا بردند و روی تخت خواب خود دراز کردند . گوریو گفت :

- دیگر از دست من کاری برای شما ساخته نیست . میروم پیش دخترم . مادام ووکر گفت :

- برو ، پیر خودخواه ! امیدوارم وقت مردن مثل سگ جان بدهی !  
مادموازل می شونو ، که به کمک پواره لباسهای ووترن را در آورده بود ، به مادام ووکر گفت :

- بروید ببینید قدری اتر دارید ؟

مادام ووکر به اطاق خود رفت و میدان را برای مادموازل می شونو خالی گذاشت . این يك به پواره گفت :

- زود پیر هتش را در بیاورید ! آخر ، شما هم کاری بکنید ! مجبورم نکنید این مرد را لخت بینم . مثل چوب اینجا مانده اید .

ووترن برگردانده شد . مادموازل می شونو روی کتف بیمار سیلی محکمی زد ، و آن دو حرف شوم در میان متن قرمز رنگ ظاهر شد . سپس پواره ووترن را راست نگه داشت ، و مادموازل می شونو پیراهن او را پوشانید . پواره گفت :  
- آفرین ! خوب توانستید سهزار فرانك انعام خودتان را بچنگ بیاورید . پس از آن ووترن را خواباند :

- اوف ! چقدر سنگین است .

پیر دختر به تندى گفت :

- ساکت شوید . بینم ، صندوق پولش اینجا هست ؟

و با چنان حرصی کوچکترین اثاث اطاق را نگاه میکرد که گوی چشمانش میخواست دیوارها را بشکافد . گفت :

- اگر میتوانستم به يك بهانه ای این میز تحریر را باز کنم .

پواره گفت : - شاید کار خوبی نباشد .

می شونو جواب داد :

- نه . پولی که از دزدی بدست آمده ، چون مال همه است به هیچ کس تعلق ندارد . ولی ، دیگر فرصت نداریم ، صدای پای ووکر را میشنوم .  
مادام ووکر گفت :

- اینهم کمی اتر . واقعاً امروز روز حوادث است . خداوندا ! این مرد ممکن نیست ناخوش باشد . تنش مثل بدن جوجه سفیداست .  
پواره تکرار کرد :

- مثل بدن جوجه ؟

میوه زن دست خود را روی سینه ووترن گذاشت و گفت :

- قلبش مرتب میزند .

پواره با تعجب گفت : - مرتب ؟

- حالش خیلی خوب است .

پواره پرسید : - تصور میکنید ؟

- البته ! انگار خوابیده است . سیلوی رفته است دنبال طیب . مادموازل می شونو ، ببینید ، اتر را بو میکشد . به ! این فقط تشنج بود . نبضش خوب میزند . مثل دیو خوش بقیه است . ببینید ، مادموازل ، چقدر موروی شکم دارد ؛ این مرد صدسال عمر خواهد کرد ؛ اما کلاه گیش هیچ از جا تکان نخورده است . عجب ، به سرش چسبیده است . موهایش عاریتی است ، چونکه خودش سرخ مو است . میگویند آدمهای سرخ مو یا خیلی خوب هستند ، یا خیلی موزی ! اما او لابد خیلی خوب هست ، ها ؟  
پواره گفت :

- برای همان خوب است که دارش بزنتد .

مادموازل می شونو به تندگی گفت :

- بروید پی کارتان ، آقای پواره . این وظیفه ما است که شما ها را وقت ناخوشی پرستاری کنیم . از آن گذشته ، با آن عرضه ای که دارید ، بهتر است بروید گردش بکنید . مادام ووکر ومن از این آقای ووترن عزیز خوب نگهداری خواهیم کرد .

پواره آهسته و بی آن که زمزمه ای بکند ، مانند سگی که صاحبش لگدی به او زده باشد ، بیرون رفت .

راستینیاك خارج شده بود که راه برود و هوا چنورد ، چون احساس میکرد که خفه میشود . این جنایت که درست سر ساعت بوقوع پیوسته بود ، او شب پیش

خواسته بود مانع ارتکاب آن شود. ولی چه اتفاقی پیش آمده بود که موفق نشد؟ حالا چه میبایست بکند؟ از این برخورد میلرید که در این کار شریک جرم بوده باشد. خونسردی و وترن هنوز هم او را متوحش میساخت. راستینیاک با خود میگفت:

— باز اگر ووترن بدون آن که چیزی بگوید بمیرد!  
اوژن از میان خیابانهای باغ لوکزامبورگ چنان میرفت که گوئی يك گله سگ دنبالش کرده اند، و بنظرش میرسید که صدای عوعوی آنها را میشنود. بیانئون به او رسید و فریاد کرد:

— راستی، روزنامه پیلوت Pilote را خوانده‌ای؟  
پیلوت يك روزنامه رادیکال بود که آقای تیسو Tissot اداره میکرد. و چند ساعت پس از انتشار روزنامه‌های صبح چاپ تازه‌ای برای ولایات بیرون میداد که اخبار همان روز در آن دیده میشد، و به این طریق در شهرستان‌ها اخبارش نسبت به روزنامه‌های دیگر بیست و چهار ساعت جلوتر بود. انترن بیمارستان کوشن به اوژن گفت:

— اینجا خبر عجیبی نوشته است. پسر آقای تایفر با کنت فرانکسینی از افسران گارد قدیم، دوئل کرده است؛ و این شخص شمشیرش را با اندازه دو بند انگشت در پیشانش فرو برده است. بنابراین ویکتورین کوچولو یکی از ثروتمندترین دختران پاریس شده است! انسان اگر میتواند این را بداند، ها؟ اما مرگ هم چه قماری هست! راست است که ویکتورین باتو برسر لطف بود؟

— ساکت شو، بیانئون، من هرگز با او ازدواج نخواهم کرد. من يك زن نازنین را دوست دارم. او هم مرا دوست دارد. من...

— تو این حرف‌ها را طوری می‌زنی که انگار میخواهی خودت را به چهارمیخ بکشی که به او وفادار بمانی. تویك زن را به من نشان بده که ارزش داشته باشد که ثروت آقای تایفر را فدایش بکنند.

راستینیاک فریاد زد:

— پس همه شیاطین امروز به جان من افتاده‌اند؟  
— با که دعوا داری؟ دیوانه شده‌ای مگر؟ دستت را به من بده نبضت را ببینم. تو تب داری.

اوژن به او گفت:

— برو پیش نه‌نه ووکر. این ووترن بیشرف یکباره مثل مرده نقش

زمین شد .

- آه ! تو سوء ظن مرا تأیید می کنی . الان میروم ازته توی کارسردر  
بیاورم .

بیانشون این را گفت و راستینیاك را تنها گذاشت .

این گردش طولانی برای دانشجوی حقوق با اهمیت و شکوه بسیار همراه  
بود . او ، در طی آن ، اگر بتوان گفت ، وجدان خود را مورد بازرسی قرار  
داد . هر چند که در خودش کاوش کرد ، دقت نمود و با تردید در خود نگریست ،  
باز پاکی و درستیش از این جدال سخت و حشمتناك ، مانند يك میله آهن که در  
مقابل هر تجربه ای مقاومت کند ، سالم از کار بیرون آمد . حرفهای محرمانه ای  
را که شب گذشته بابا گوریو گفته بود بخاطر آورد ، و یادش آمد که در نزدیکی  
منزل دلفین ، در کوچه آرتوا ، يك آپارتمان برای او انتخاب کرده اند . نامه را  
از جیب در آورد ، و بار دیگر آنرا خواند و بوسید . سپس با خود گفت :

- يك چنین عشقی لنگر نجات من خواهد بود . این پسر مرد بیچاره بخاطر  
قلب پر محبت خود رنجهای بسیاری را متحمل شده است . و گرچه از غم و غصه اش  
چیزی نمیکوید ، ولی کیست که نتواند به آن پی ببرد ؟ من مثل يك پدر از او  
مواظبت خواهم کرد و هزاران دلخوشی برایش فراهم خواهم ساخت . این کننتس  
دورستو ، با همه بزرگی خود زن بی آبرویی است ، و حاضر است پدر خود را  
در بان خانه خود ببیند . اما دلفین عزیزم نسبت به پسر مرد رفتار بهتری دارد .  
راستی ، شایسته آنست که دوستش بدارند . آه ! پس من امشب به مراد دل  
خواهم رسید !

اوژن ساعت را از جیب در آورد و آنرا تحسین کرد .

- من از همه جهت موفق شده ام ! وقتی که دوفتر همدیگر را برای همیشه  
دوست بدارند ، میتوانم بهم کمک کنند . من میتوانم این هدیه را قبول کنم .  
از آن گذشته ، البته ثروتمند خواهم شد . و خواهم توانست هر چیزی را صد  
برابر عوض بدهم . در این پیوند محبت نه جنایتی هست ، و نه چیزی که  
باتقوی ترین اشخاص از آن ابرو درهم بکشد . چقدر اشخاص شرافتمند به يك چنین  
پیوندی اقدام می کنند ! ماکسی را فریب نمیدهم . آنچه باعث پستی و خواری میشود ،  
دروغ است . آیا دروغ گفتن بمعنای دست کشیدن از خودی خود نیست ؟ مدت هاست  
که اواز شوهرش جدا شده است . از آن گذشته ، من به این آلتزاسی خواهم گفت  
زنی را که نمیتواند خوشبخت سازد به من بپارَد .

مبارزه راستینیاك مدت زیادی طول کشید. هر چند نیروهای جوانی الزاماً در این پیکار پیروز شدند، ولی باز، با آن که او در دل قسم خورده بود که خانه و وکر را برای همیشه ترك کند، بر اثر يك کنجكاوی غلبه ناپذیر در حدود ساعت چهارونیم که شب فرا میرسید به آنجا بازگشت. میخواست بداند آیا ووترن مرده است یا نه. بیانشون پس از آن که به ووترن داروی مهوع خورداند، موادی را که او بالا آورده بود به بیمارستان خود برد تا از نظر شیمیائی تجزیه شود. مادموازل می‌شونو با اصرار خود به این که آنها را دور بریزد سوءظن بیانشون را قوی‌تر کرد. گذشته از آن، ووترن خیلی زود به حال عادی برگشت. همین دانشجوی پزشکی را معتقد ساخت که بر ضد این مرد خوشمزه و لطیفه پرداز توطئه‌ای ترتیب داده‌اند. باری، در ساعتی که اوژن به پانسیون باز آمد، ووترن در اتاق نهارخوری نزدیک بخاری سرپا ایستاده بود. مشتریهای پانسیون، که به شنیدن خبر دوئل پسر تایفر زودتر از معمول آمده بودند و با کنجكاوی میخواستند جزئیات امر و تأثیری را که در سرنوشت ویکتورین داشته بود بدانند، همه به استثنای با با گوریو، جمع شده بودند و درباره این ماجرا صحبت میکردند. وقتی که اوژن وارد شد، چشمانش به چشمان ووترن برخورد، و نگاه سرد و تأثیر ناپذیر این مرد چنان در اعماق قلب او نفوذ کرد و چنان تارهای شر را در ضمیر او به اهتزاز درآورد که اوژن از آن پخود لرزید. محکوم فراری گفت:

— خوب، فرزند عزیز، تا مدت‌ها عزرائیل بامن دست نخواهد یافت. بقراری که این خانمها میگویند، من يك خونریزی مغزی را که ممکن بود يك گاونر را از پا درآورد پخویی تحمل کردم.

مادام و وکر گفت:

— واقعاً هم میتوانید بگوئید گاونر!

ووترن، به گمان آنکه افکار راستینیاك را خوانده است، در گوش او زمزمه کرد:

— مگر از این که مرا زنده می‌بینید متأسف هستید؟ در اینصورت باید خیلی مرد قوی‌دلی باشید!

بیانشون گفت:

— راستی، مادموازل می‌شونو پریروز از آقائی بنام ترومپلامور صحبت میکرد. این اسم به شما خیلی برازنده است.

این کلمه روی ووترن اثر صاعقه را داشت: رنگش پرید و پایش سست شد



و نگاه مغناطیسش مانند شعاع آفتاب بر مادموازل می‌شونو دوخته شد. پیر دختر از این فوران اراده بکلی خود را باخت، و بی اختیار خود را روی يك سندلی انداخت. چهره محکوم فراری چنان حالت سبانه‌ای گرفته بود، و نقاب بی-آزاری که طبیعت واقعی خود را زیر آن پنهان کرده بود چنان یکباره به يك سو رفته بود، که پراره دریافت که مادموازل می‌شونو درختر است، و به همین جهت به تندی پیش آمد و میان آندو ایستاد. مشتریان پانسبون، بی آن که چیزی از این درام بفهمند، همه مات و مبهوت ماندند. در این میان صدای قدمهای چند نفر و چک‌چاک چندین تفنگ، که عده‌ای سر باز روی سنگفرش کوچه به صدا در آوردند، به گوش رسید. در لخته‌ای که کولن ماشین وار پنجره‌ها و دیوارها را مینگریست و در جستجوی راه فراری بود، چهار نفر در آستانه در سالن ظاهر شدند. مقدم ایشان رئیس پلیس آگاهی بود، و سه نفر دیگر افسران کلانتری بودند. یکی از افسران با صدائی که در میان همه تعجب حاضران کم میشد، گفت:

— به نام قانون و شاه!

به زودی اطاق نهار خوری را خاموشی فرا گرفت. مشتریان پانسبون از هم دور شدند تا به سه نفر از این اشخاص، که همه دست در جیب کرده طپانچه پری را آماده داشتند، مجال عبور دهند. دو ژاندارم، که از دنبال مأموران پلیس می‌آمدند، در سالن، و دو نفر دیگر در راه که به طرف پلکان میرفت اشغال کردند. صدای قدمها و تفنگهای سربازان روی سنگفرش مقابل جبهه خانه طنین افکند. بنا بر این امید فراز بکلی بیهوده بود، و نگاه‌هایی اختیار به سوی تر و مپ‌لا مور متوجه شد. رئیس پلیس راست به طرف او رفت، و بیدرنک با چنان قوتی به سر او کوفت که کلاه گیش از جا کنده شد، و کلاهش با همه زشتی نفرت انگیز خود نمایان گردید. موهای سرخ آجری رنگ کوتاهش به سر و چهره او خصلت وحشتناک نیروی آمیخته به حيله و تزویر می‌بخشید، و این هم کاملاً بایبکر او متناسب بود. به این طریق شخصیت او به روشنی عیان گشت. تو گوئی که فروغ آتش جهنم براو می‌تایید، دیگر هر کسی همه چیز ووترن، گذشته و حال و آینده ووترن را می‌فهمید، عقاید پر آشوب و مذهب خود کامگی او را درک میکرد، سلطه‌ای را که مولود بی‌پروائی او در افکار و اعمال بود، و از نیروی جسمانی‌ش که در هر شرایطی تاب می‌آورد سر چشمه می‌گرفت، به خوبی درمی‌یافت. خون به چهره ووترن دوید، و چشمانش مانند چشم گربه وحشی درخشیدن گرفت. باحرکتی آمیخته با چنان انرژی سبانه روی دوبا جست و چنان نمره‌ای کشید که فریاد وحشت از همه اهل پانسبون برخاست. به مجرد این

حرکت شیر مردانه و بهانه قریاد ترس همگان ، مأموران پلیس طپانچه‌های خود را به دست گرفتند .

کولن بدیدن برق ماشه طپانچه‌ها اهمیت خطر را دریافت ، و ناگهان بالا ترین قدرت انسانی را از خود نشان داد . منظره‌ای بس هولناک و با عظمت بود ! در قیافه اش پدیده‌ای ظاهر شد که فقط میتوان آنرا به دیک پر از بخار تشبیه کرد که قادر است کوهی را از جا بر کند ، ولی یک قطره آب سرد به یک چشم بر هم زدن آنرا فرو مینشاند . قطره آبی که خشم او را فرو نشانده فکری بود که به سرعت برق از مغزش گذشت . دو ترن لبخندی زد و نگاهش را به کلاه گیس خود دوخت ، و به رئیس پلیس آگاهی گفت :

— امروز دیگر ادب را هم فراموش کرده‌ای !

پس از آن با سر اشاره‌ای به ژاندارمها نمود و دو دست خود را پیش آورد :

— آقایان ژاندارمها ، بیائید دستم را طناب پیچ کنید ، یا دستبند بزنید . من اشخاصی را که حضور دارند شاهد میگیرم که مقاومتی نمی‌کنم .

همه متعجبان اطاق را پر کرد ، زیرا آتش و مواد مذاب بهمان سرعتی که از این آتشفشان انسانی بیرون جهیده بود ، دو باره فرو برده شد . محکوم به اعمال شاقه ، رئیس مشهور پلیس آگاهی را نگاه کرد و گفت :

— ها ، جناب پهلوان پنبه ، نفست بند آمد !

رئیس آگاهی بالحنی پراز تحقیر گفت :

— زود باش ، لخت شو !

کولن گفت :

— برای چه ؟ اینجا خانم‌ها هستند . من هیچ چیزی را انکار نمیکنم و تسلیم هستم .

لحظه‌ای مکث کرد ، و مانند سخنرانی که می‌خواهد چیزهای شگفت‌انگیزی بگوید حاضران را انگریست . سپس به پیرمرد کوچک اندام سفید موئی ، که صورت مجلس بانداشت را از کیف خود در آورده و در انتهای میز جا گرفته بود ، گفت :

— بابا لاشاپل Lachapelle بنویسید . اقرار می‌کنم که من ژاک کولن مشهور

به ترومپ لامور هستم که به بیست سال اعمال شاقه محکوم شده‌ام ، و همین حالا ثابت کرده‌ام که این لقب را بیهوده به خودم نبسته‌ام .

کولن رو به مشتریان پانسیون نمود : کافی بود فقط دستم را بلند کنم که این سه تا «پشه» خونم را همینجا بریزند . بی معرفتها برایم توطئه می‌چینند !

مادام ووکر به شنیدن این سخنان احساس کرد که حالش بهم میخورد، و به سیلوی گفت :

— خدایا ! آدم دیوانه میشود . مرا بگو که همین دیشب با او به تئاتر رفته بودم .

کولن باز به سخن درآمد :

— فکرش را نکنید ، مامان . چه عیبی دارد که دیشب در تئاتر گته در لژمن بوده باشید . مگر شماها بهتر از ما هستید ؟ بار رسوائی و بی آبرویی بر قلب شما ، که عضو کرخ يك اجتماع پوسیده هستید ، بیشتر سنگینی میکند تا بردوش ما . ازمیان شما آن که از همه بهتر بود در مقابل من مقاومت نداشت . در این حال چشمان او متوجه راستینیاك شد و لبخند محبت آمیزی به وی زد ، که بطرز غریبی با خطوط خشن چهره اش متضاد بود . — جانم ، معامله ما ، البته بشرط آن که قبولش داشته باشید ، باز معتبر است . میدانید ؟

کولن آواز خواند :

فانشت من در عین سادگی دلرباست .

و باز گفت :

— غصه نخورید ، من میتوانم طلبهایم را وصول کنم . از من آنقدر میترسند که جرأت نکنند کلاه سرم بگذارند !

از این سخنان و در وجود این مرد ، که دیگر نه يك فرد بلکه مظهر سراسر يك ملت ساقط ، يك ملت وحشی و با منطق ، يك ملت خشن و در عین حال نرم بود ، ناگهان اخلاق و عادات و زبان خاص زندان اعمال شاقه ، با آن انتقال بی مقدمه از مناظر خوشایند به کیفیات نفرت انگیز ، با آن عظمت وحشتناک همراه بازود جوش و فرومایگی ، در نظرها متجلی گشت . و این همه در يك آن ! کولن يك شاعر جهنمی شد که در او همه احساسات بشری بجز یکی ، یعنی حس پشیمانی ، مصور گردید . نگاهش همان نگاه شیطان بود ، که با آنکه رانده شده هنوز همای جنگ است . راستینیاك سر بریز انداخت ، و سر کوفت این آشنائی با مرد جنایتکار را بعنوان کفاره اندیشه های بد خویش قبول کرد .

کولن نگاه ترسناک خود را به همه حاضران افکند و گفت :

— چه کسی به من خیانت کرد ؟

بعد ، پس از آن که نگاه خود را روی مادموازل می شونو متوقف ساخت ، او را مخاطب قرار داد :

- این توئی، پسر گفتار توئی، زنکه کنجکاو که این کلک را جور کردی و باعث این حمله دروغی شدی! کافی است دو کلمه بگویم تا به فاصله هشت روز سرت را اده کنند. ولی من مسیحی هستم و تورا می بخشم. از آن گذشته، تو نیستی که مرا لودادی. پس که بود؟- در این میان کولن ملتفت شد که افسران آگاهی گنجیهای اطاقش را بازمی کنند تا دارائیش را متصرف شوند. فریاد زد:- آها! دارید آن بالا کاوش میکنید؟ جا تراس تو بیچه نیست: مرغها پرواز کردند و رفتند. شما هم چیزی نخواهید دانست... سپس با انگشت به پیشانی خود کوفت: دفترهای تجارتی من اینجا ست. حالا میدانم چه کسی مرا لوداده است. فقط میتواند کار این نامرد «نخ ابریشمی» باشد. کولن روبه رئیس پلیس نمود:- همین طور نیست، با باشکارچی؟ چونکه این حدس با این امر که آن بالا دنبال اسکناسهای ما می گردید خوب جور می آید. ولی، نه. دیگر چیزی آنجا نیست. اما سر «نخ ابریشمی» را تا پانزده روز دیگر، حتی اگر تمام ژاندارمها تان را برای محافظت بشمارید، زیر آب خواهند کرد... کولن به ما موران پلیس گفت: چقدر پول به این می شونت داده اید؟ سه هزار فرانک؟ آخر لیت سیفلیسی، بمپادور پاره پوش، ونوس قبرستان، من که بیش از اینها ارزش داشتم! اگر مرا خبردار میکردی شش هزار فرانک بدست میرسید. آه! همچو چیزی را به تصور نمیآوردی، و گر نه طرف مرا میگرفتی... در همان حال که ما موران به کولن دستبند میزدند، او به سخنان خود ادامه میداد: بله. من این پول را می دادم تا مجبور به مسافرتی که هیچ مطابق میل نیست و مبالغی هم به من ضرر میزند نباشم. اینها عمداً مدت مدیدی مرا معطل می کنند که اذیتم کرده باشند. چون اگر فوراً مرا برای اعمال شاقه بفرستند، خیلی زود به ریش این جوجه پلیس ها خواهم خندید و سرکار و زندگیم خواهم برگشت. آنجا همه شان یکدل و جان سعی خواهند کرد سر کرده شان ترومپ لامور را نجات بدهند!- آنگاه با غرور پرسید: آیا هیچکدام از شما ده هزار برادر دارید که بخاطر شما حاضر به مرگاری باشند؟- و بادست به قلب خود کوفت:- آخر، این جا صفات خوبی هست. من هرگز به کسی خیانت نکرده ام. - کولن روبه پیر دختر نمود: اینها را می بینی، پتیاره، اینها مرا با وحشت نگاه میکنند، ولی از دیدن تودل و معده شان بهم میخورد. قسمت تو همین است.

اندکی مکث نمود و به مشتریانش پانسیون چشم دوخت.

- شما هم عجب احمق هایی هستید! مگر هرگز يك محكوم به اعمال شاقه ندیده اید؟ محکومی از قماش کولن، که اینک در حضور شماست، آدمی است که

مثل دیگران ترسو و بی غیرت نیست، و برضد تخلفاتی که نسبت به قرارداد اجتماعی - بقول ژان ژاک که من افتخار شاگردیش را دارم - روا میدارند اعتراض میکند. باری، من در مقابل دولت، با آنهمه دادگاه و ژاندارم و بودجه اش، تنها میایستم و سرهمه کلاه میگذارم.

نقاش گفت: - لعنتی! برای نقاشی جان میدهد!

کولن روبه رئیس پلیس آگاهی کرد و گفت:

- بگو ببینم، همکار محترم جناب جلاد، سرپرست بیوه زن (و این نام شاعرانه و هراس انگیزی است که محکومان به اعمال شاقه به گیوتین میدهند)، بالا غیرت، بگو ببینم، این «نخ ابریشمی» است که مرا لوداده؟ من نمیخواهم که او به جای یک نفر دیگر مجازات بشود، این دور از عدالت است.

در این لحظه مأموران، که در اطاق او همه کدوها را باز کرده و همه چیز را صورت برداشته بودند، آمدند و آهسته باریس صحبت کردند. تنظیم صورت مجلس تمام شده بود. کولن به مشتریان پانسیون خطاب نمود:

- آقایان، اینجا حالا مرا میبرند. در مدت اقامت من در اینجا همه تان نسبت به من بسیار مهربان بوده اید، ممنون و سپاسگزار هستم. خدا حافظ. البته اجازه خواهید داد که از پرووانس Provence برایتان یادگاری بفرستم.

چند قدمی رفت، سپس سر بر گرداند تا راستینیاک را ببیند؛ و با صدای نرم و غمگینی که بالحن تند صحبت معمولیش بسیار فرق داشت گفت:

- خدا حافظ، اوژن. هرگاه برایت در دسری فراهم شد، بدان که يك دوست فداکار برایت بجا گذاشته ام.

با آنکه دستبند داشت، توانست بحال آماده باش در آید، و آنوقت مانند يك استاد شمشیر باز پا بر زمین کوفت و فریاد زد: «يك، دو!» و حمله کرد.

- اگر اتفاق بدی افتاد، همانجا مراجعه کن. هم خودش، هم پولش در اختیار تو است.

این آدم عجیب سخنان اخیر خود را بقدر کفایت با لحن مسخره ادا کرد تا جز راستینیاک و خود او کسی از آن سر در نیاورد. وقتی که ژاندارمها و سربازان و مأموران خانه را ترك کردند، سیلوی، که شقیقه خانمش را با سرکه مالش میداد، مشتریان پانسیون را که مبهوت مانده بودند نگاه کرد و گفت:

- اما هر چه باشد مرد بود.

این جمله تأثیر مسحورکننده احساسات انبوه و متنوعی را که این صحنه در هر کس برانگیخته بود درهم شکست. مشتریان پانسیون به یکدیگر نظر انداختند و پس از لحظه‌ای مادموازل می‌شونورا مانند يك مومیائی لاغر و خشك و سرد کنار بخاری دیدند، که سر را پائین انداخته بود و گوئی می‌ترسید سایهٔ آباژورچندان که باید تیره نباشد و بتواند حالت چشمهای وی را مخفی بدارد. قیافهٔ او که از مدتها پیش در نظر همه ناخوشایند بود ناگهان برای همه مفهوم واقع گشت. زمزمهٔ آهسته‌ای برخاست، که وحدت آهنگ آن نشان میداد که همه به یکسان از او نفرت دارند. مادموازل می‌شونو این زمزمه را شنید و باز بر جای ماند. بیانسون پیش از دیگران بطرف پهلونشین خود خم شد و به صدای نسبه بلند گفت:

— اگر این زنك باز بخواهد با ما غذا بخورد، من از اینجا در میروم. به يك چشم بر هم زدن هر کسی، بجز پواده، پیشنهاد دانشجوی پزشکی را تأیید کرد. آنوقت این يك، به پشت گرمی موافقت عمومی، از جا برخاست و بطرف پیرمرد رفت و گفت:

— شما که آشنائی خاصی با مادموازل می‌شونو دارید، با او صحبت بکنید و به او بفهمانید که هم الآن باید از اینجا برود. پواده با تعجب تکرار کرد:

— همین الآن؟

پس از آن نزد پیر دختر آمد و چند کلمه در گوش او گفت. می‌شونونگاهی مانند نگاه افعی به مشتریان پانسیون افکند و گفت:

— من پول پانسیون را پیشکی داده‌ام و میتوانم مثل هر کسی اینجا باشم. راستینیاك گفت:

— تشویش نداشته باشید! ما هر کدام چیزی میدهیم و پول شما را بر میگردانیم.

می‌شونو نگاه زهرناك پرشی آمیزی به جوان دانشجو افکند و جواب داد:

— آقا از کولن پشتیبانی میکند! دانستن دلیلش هم کارمشکلی نیست. به شنیدن این کلمات اوژن از جاجست و گوئی میخواست پیر دختر را بگیرد و خفه کند، زیرا نگاه خیانت‌بار این زن زوایای روح او را با پر تو و حشتناکی روشن کرده بود. مشتریان پانسیون گفتند:

— ولش کنید!

راستینیاك دستها را به سینه گذاشت و خاموش ماند. نقاش رو به مادام ووكر نمود و گفت :

... حالا کارمان را با ماداموازل یهودا<sup>۱</sup> یکسره کنیم. خاتم، اگر شمامی شونو را بیرون نکنید، ماهمه این کاروانسرا را ترك میکنیم و همه جا شهرت میدهیم که اینجا فقط جاسوس پلیس هست و محکوم به اعمال شاقه. اما در غیر این صورت درباره این حادثه سکوت خواهیم کرد، چون رویهم رفته از این اتفاقها ممکن است در بهترین محافل هم بیفتد؛ مگر آنکه زندانیان اعمال شاقه را روی پیشانی داغ بزنند و نگذارند که بصورت بورژواهای پارسی درآیند، و مثل آنها اینجور احمقانه شوخ باشند.

به شنیدن این سخنان حال مادام ووكر بطرز معجزه آسایی بجا آمد، قامتش راست شد، دستها را روی سینه گذاشت و چشمان روشن خود را که نشانی از اشک در آن نبود باز کرد.

... آخر، آقای عزیزم، مگر شما میخواهید پانسیون مرا ورشکست کنید؟ فعلا که آقای ووترن ... مادام ووكر یکبارہ حرف خود را قطع کرد. ... آه! خدایا، من نمیتوانم او را جز به همان اسم شراقتمندانه اش صدا بکنم! فعلا يك آپارتمان که خالی است. و شما میخواهید در این فصل، که هر کسی برای خودش جاومسکنی تهیه کرده است، دوتای دیگر هم به آن اضافه شود ...

بیانثون گفت :

... آقایان، کلاهمان را برداریم و برویم میدان سربون Sorbonne پیش فلیکوتو Flicoteaux شام بخوریم.

مادام ووكر به يك نظر طرفی را که بیشتر به صرفه نزدیک بود حساب کرد و به سوی ماداموازل می شونو غلطید.

... خوب، خانم عزیز خوشگلم، شما که دلنات نمیخواهد بنگاه من تعطیل شود، ها؟ می بینید این آقایان چه جور مرا در فشار میگذارند، امشب را بروید به اطاق خودتان ...

مشتریان پانسیون فریاد زدند :

... ابدأ! ابدأ! میخواهیم که همین الآن از این جا برود.

۱ - یهودا یکی از دوازده حواری عیسی بود که به او خیانت کرد و باعث دستگیری او شد، و اینک در ادبیات ملل مسیحی بعنوان نمونه و نشانه خیانت تصویر میشود.

پواره بالحن ترحم انگیری گفت :  
 - آخر، این مادموازل بیچاره شام نخورده .  
 چند نفر با هم گفتند :  
 - برو، هر جاکه دلش خواست شام بخورد .  
 - بیرون ، جاسوس پلیس !  
 - جاسوسهای پلیس، بیرون !  
 پواره تا سرحد شهامتی که عشق به قوجها میبخشد ارتقاء یافت ، و  
 فریاد زد :  
 - آقایان، احترام زن را نگاهدارید .  
 نقاش گفت :  
 - جاسوس پلیس زن و مرد ندارند .  
 - بیرون ! بیرون !  
 پواره کلاه کاسکت خود را به سر گذاشت و پهلوی مادموازل می‌شونو، که  
 مادام ووکرسی میکرد راضیش کند ، روی صندلی جا گرفت و گفت :  
 - آقایان، این خلاف ادب است . وقتی که میخواهند کسی را بیرون کنند،  
 مؤدبانه عذرش را میخواهند . ماپول داده ایم و همین جا میمانیم .  
 نقاش بالحنی خنده آور گفت :  
 - برو، دیگر برو، پسر بد .  
 بیانسون گفت :  
 - زود باشید . اگر شما نروید، ما خواهیم رفت .  
 مشتریان پانسیون باتفاق هم بطرف درسالن حرکت کردند .  
 مادام ووکر فریاد زد :  
 - مادموازل، آخر، مقصودتان چیست؟ من ورشکست شده‌ام. شما نمیتوانید  
 اینجا باشید. اینجا ممکن است بیایند با شما دست به یقه بشوند .  
 مادموازل می‌شونو برخاست .  
 - میرود ! نه ، نمیرود ! میرود ! نه ، نمیرود !  
 این کلمات که متناوباً گفته میشد و سخنان خصومت آمیزی که کم کم بر زبانها  
 میگذاشت، مادموازل می‌شونو را بر آن داشت که پس از آن که آهسته مقداری با  
 صاحب خانه چانه زد، از آنجا برو و بالحن تهدید آمیزی بگوید :  
 - میروم پیش مادام بونو Buneaud .



انتخاب این پانسیون که مادام وو کر با آن رقابت داشت، و بنا بر این حاضر به شنیدن اسمش هم نبود، مانند دشنام سختی در این يك كارگرافتاد. گفت:  
 - هر جادئان میخواهد بروید، مادماوئل. بروید پیش بونو. آنجاشرای  
 به شما خواهند داد که بزها را به رقص درمیاورد، و خورا کھائی پشتان خواهند  
 گذاشت که خودشان سر میدان میخرند.  
 مشتریان پانسیون در سکوت کامل در دوصف قرار گرفتند. پواره با چنان  
 محبتی مادماوئل می شونو را نگاه کرد، و چنان ساده لوحانه خود را مردد  
 نشان داد که بدنیال او برود یا بماند، که حاضران به یکدیگر نگرستند و خندیدند.  
 نقاش فریاد زد:

- هیش، هیش، هیش! آها، آها، آها!  
 کارمند موزئوم بطرز خنده آوری شروع به خواندن اشعار يك منظومه  
 غنائی مشهور کرد:

هنگام عزیمت بسوی شام،  
 دو توای جوان وزیبا...

بیانشون گفت:

- شما که دلتان از خدا میخواهد. زود باشید بروید: رشتهای در گردنم  
 افکنده دوست!

دیرمدسه شبانه روزی ادامه داد:

- میکشد هر جا که خاطر خواه اوست.

مادماوئل می شونو پواره را نگرست و دست خود را پیش آورد که بازوی  
 او را بگیرد. پواره دیگر نتوانست طاقت بیاورد، آمد و زیر بازوی پیردختر را  
 گرفت. یکباره همه کف زدند و قاه قاه خندیدند.

- آفرین، پواره! - جانمی، پواره! - مرد میدان، پواره! - رستم  
 دستان، پواره!

در این میان قاصدی رسید و نامه ای به مادام وو کرداد، و این يك پس از  
 خواندن آن خود را روی صندلی انداخت.

- پس دیگر همین مانده که صاعقه بیفتد و خانه ام آتش بگیرد! پسر تایفر  
 ساعت سه بعد از ظهر مرد. خدا مرا از این که خوبی این خانها را بضرر این  
 جوان بدبخت آرزو کردم خوب تنبیه کرد. مادام کوتور و ویکتورین اثاثه شان

را از من خواسته اند، چونکه دیگر پیش پدرش زندگی خواهند کرد. آقای تایفر به دخترش اجازه داده است که مادام کوتورا را بعنوان ندیمه پیش خودش نگهدارد. چهار آپارتمان خالی، پنج مشتری از دست رفته ...!

مادام وو کر نشست و به نظر رسید که میخواهد گریه کند. گفت :

— دیگر بدبختی به من رو آورده.

ناگهان صدای درشکه ای که در کوچه متوقف میشد به گوش رسید.

سیلوی گفت :

— لابد باز هم يك دردسر دیگر!

در این میان گوریو با قیافه ای که از خوشی برق میزد و گلگون شده بود ظاهر گشت. به نظر میرسید که زندگی تازه ای یافته باشد. مشتریان پانسیون گفتند :

— گوریو و درشکه نفستن؟ پس دنیا به آخر رسیده!

پیرمرد مستقیماً به طرف اوژن، که در گوشه ای به فکر فرو رفته بود، شتافت و بازوی او را گرفت و با شادمانی گفت :

— بیا تیدا

اوژن به او گفت :

— مگر نمیدانید اینجا چه خبرها بود؟ ووترن يك محکوم به اعمال شاقه بود که آمدند و دستگیرش کردند. پسر تایفر هم مرد.

بابا گوریو جواب داد :

— خوب، به ما چه؟ من با دخترم در منزل شما شام میخورم، میشنوید؟

منتظر شماس، بیا تیدا!

گوریو چنان بشدت بازوی راستینیاک را کشید که به زور پراش انداخت؛ تو گوئی که اوژن معشوقه اش بود و میخواست به زور بر باید.

نقاش فریاد زد:— شام بخوریم.

در يك لحظه هر کس يك صندلی انتخاب کرد و کنار میز نشست. سیلوی گفت:

— عجب، امروز همه اش بدمی آورم. خورش لوییای من ته گرفته. به!

همینجور سوخته باید بخورید. بجهنم!

مادام وو کر، از غصه این که میدید فقط ده نفر بجای هیجده نفر سر میز هستند، کلمه ای نمیتوانست حرف بزند. ولی هر کس میکوشید که او را دلداري دهد و بخنداند. مشتریان بیرونی گرچه در ابتدا از ووترن و حوادث روز حرف

زدند، اما بزودی حرکت مارپیچی صحبت آنها را به آنجا کشاند، که در باره دوئل، اعمال شاقه، داد گستری، تجدید نظر در قوانین و زندانها گفتگو کنند. باین ترتیب آنان هزاران فرسخ از کولن و ویکتورین و برادرش دور افتادند، و گرچه ده نفریش نبودند به اندازه بیست نفر حنجال کردند، چنانکه به نظر میرسید از مواقع عادی هم بیشترند. سهل انگاری معمولی این اجتماع خود-خواه که میبایست فردا در حوادث روزانه پاریس طعمه دیگری بیابد بر همه چیره شد، حتی خود مادام ووکر با نفقه امیدواری که از زبان سبلوی گنده می شنید توانست آرام بگیرد.

آن روز تا شب گویی اوژن دچار کابوس شده بود. با وجود قدرت روحی و سلامت عقل خود نمیتوانست افکار خویش را مرتب کند. در درشکه، پس از آنهمه تأثرات شدید، سخنان بابا گوریو، که از شادی ناممهود حکایت میکرد، در گوش او مانند حرفهایی که انسان در خواب میشوند طنین میافکند.

— همین امروز صبح کار تمام شد. ماسه نقری باهم شام میخوریم. باهم! میفهمید؟ الآن چهار سال است که من بادلینم، بادلین کوچولویم شام نخورده ام. امشب تمام شب با من خواهد بود. ما از امروز صبح در آپارتمان شما هستیم. من لباس را در آوردم و مثل يك فعله کار کردم. میلها را کمک میکردم که جابجا کنند. آه! آه! شما نمیدانید چقدر سرمیز غذا مهربان است. فکرش متوجه من خواهد بود: وپایا، از این خورش بخورید، خوب است. اما من آنوقت دیگر نمیتوانم چیزی بخورم. اوه! مدتها است که من با او، این جور که حالا خواهیم بود، فارغ نبوده ام.

اوژن به او گفت:

— پس امروز کار دنیا وارونه شده!

— وارونه؟ به! دنیا هرگز به این خوبی نبوده، من در کوچه ها فقط قیافه های خندان می بینم. مردم به هم دست میدهند و همدیگر را میبوسند. همه خوشحالند. انکار همه شان میخواهند شام پیش دخترشان بروند، و غذائی را که در حضور من به سر آشپز کافه دز آنکله Café des Anglais سفارش داده نوش جان کنند. ولی، به! حنظل در کنار او مثل عسل شیرین است.

اوژن گفت:

— به نظرم میرسد که دوباره زنده می شوم.

بابا گوریو شیشه جلوی درشکه را باز کرد و فریاد زد:

— درشکه‌چی، آخر راه بروید! تندتر بروید. اگر درده دقیقه مرا به آنجائی که میدانید برسانید پنج فرانك به شما انعام میدهم .

به شنیدن این وعده، درشکه‌چی به سرعت برق پاریس را زیر پا گذاشت ، ولی باز بابا گوریو میگفت :

— این درشکه‌چی تند نمیرود .

راستینیاك پرسید:

— مرا کجا دارید میبرید ؟

بابا گوریو گفت :

— منزل خودتان .

درشکه در کوچه دارتو اتوقف کرد. پیر مرد اول پائین آمد و با اسرافکاری مرد بیوه‌ای که از فرط لذت به چیزی توجه ندارد ده فرانك پیش درشکه‌چی انداخت. سپس به راستینیاك گفت :

— برویم بالا .

و او را از حیاط يك خانه تازه ساز و خوش نما گذراند و به آپارتمانی واقع در طبقه سوم در قسمت پشت خانه هدایت کرد. لازم نشد که بابا گوریو زنگ بزند. ترز Thérèse ، کلفت مادام دونوسینگن، در را بروی او باز کرد. او زن خود را در يك آپارتمان قشنگه پسرانه دید، شامل يك سرسرا، يك سالن كوچك ، يك اتاق خواب و يك اتاق کار که روبه باغ بازمیشد. در سالن كوچك، که اثاثه و آرایش آن تاحد امکان قشنگه و ظریف بود، دلفین را در نور شمع هادر نیمکتی کنار بخاری مشاهده کرد که به مجرد ورود او برخاست و بادبزنی خود را روی طاقچه گذاشت، و بالحنی انباشته از مهربانی گفت :

— میبایست دنبال شما کس فرستاد، آقای هیچ نفهم !

ترز بیرون رفت، دانشجو دلفین را در میان بازوان خود گرفت و بشدت فشرده واز شادی گریست. تضاد بین آنچه میدید و آنچه چیزهائی که در آرزو پر آشوب دیده و قلب و مغزش از آن خسته شده بود، باعث این تحريك حساسیت عصبی گردیده بود. او زن بیحال روی نیمکت افتاده بود و نمیتوانست يك کلمه حرف بر زبان آورد، و یا حتی بداند که این تغییر ناگهانی اوضاع به چه ترتیب صورت گرفته است . بابا گوریو آهسته به دخترش گفت :

— من خوب میدانستم که ترا دوست دارد .

مادام دونوسینگن دست او زن را گرفت و گفت :

- بیائید تماشا کنید .

و او را به اطاقی برد که قالیها و اثاثه و حتی ناچیزترین جزئیات آن به مقیاس  
کوچکتر اطاق دلفین را به یادش آورد. راستینیاك گفت :

- فقط تختخواب کم دارد .

دلفین سرخ شد و دست او را فشار داد و گفت :

- بله ، آقا .

اوژن او را نگاه کرد ، و با آنکه هنوز جوان بود توانست بفهمد که چقدر  
عفت و شرم واقعی در قلب يك زن دلدادۀ وجود دارد . دلفین در گوش او گفت :

- شما یکی از آن کسانی هستید که همیشه باید پرستید. بله ، حالا که این قدر  
خوب با هم توافق داریم ، جرأت میکنم به شما بگویم که عشق هر قدر شدیدتر و  
صمیمانه تر باشد باید بیشتر در پرده بماند و اسرار آمیز باشد. سر خودمانرا پیش  
هیچکس فاش نکنیم .

بابا گوریو غرولند زنان گفت :

- اوه ! من که جز و کسان به حساب نمیآیم .

- خودتان خوب میدانید که شما خود «ما» هستید...

- آه ! من همین را میخواستم. شما توجهی به من نخواهید داشت ، نه ؟  
من برای خودم میروم و میآیم ، مثل يك روح نیکوکار که همه جا هست ، و  
انسان بدون اینکه آنرا ببیند میداند که در اطراف اوست . خوب ، دلفین  
کوچولو ، نیت من ، ددل من ! آیا حق با من نبود که میگفتم : « در کوچه  
دارتوا آپارتمان قشنگی هست ، آنرا برایش مبله کنیم ! » و تو نمیخواستی .  
آه ! منم که این خوشی تو را باعث شدم ، همانطور که زندگی را هم من به تو  
بخشیدم . پدرها باید همیشه دست دهنده داشته باشند تا خوشبخت باشند . بخشش  
مدام است که میرساند که انسان پدر است .

اوژن پرسید : - چطور ؟

- بله ، او نمیخواست. میترسید مردم مزخرفتهائی بگویند. انگار حرف  
مردم به فدا کردن خوشبختی میارزد ! در واقع ، همه زنهای آرزو داورند کاری  
را که او کرد بکنند...

بابا گوریو با خودش حرف میزد ، زیرا مادام دونوسینگن راستینیاك را  
به اطاق کار برده بود ؛ و آنجا صدای یوسه ای که هر چند آهسته از لبان هم برداشتنده  
طنین انداخت . این اطلاق از لحاظ آراستگی و ظرافت با آپارتمان متناسب بود

و هیچ کم و کسری نداشت.

دلنین، وقتی که برای شام به سالن آمد، گفت:

— آیا اینجا مطابق آرزوتان هست؟

— بله، از اندازه بیرون. افسوس! این کمال تجمل، این رؤیاهای

زیبا که به واقعیت پیوسته، این همه زیبایی یک زندگی شاداب و ظریف، من اینهمه را عمیق تر از آن درک میکنم که شایسته آن نباشم! ولی من آنها را نمیتوانم از شما قبول کنم، خودم نیز فقیرتر از آن هستم که...

مثل زنهایی که خودداری و تردید کسی را مسخره میکنند تا بهتر آنها را از میان بردارند، دلنین لبان خود را بطرز قشنگی غنچه کرد و بالحن تحکم آمیخته به ریشخند گفت:

— آه! آه! از همین حالا خیال سرکشی دارید؟

اوژن آن روز وجدان خود را باشکوه و آئین تمام بردی کرده بود. و توقیف و وترن هم با نشان دادن عمق پرتگاهی که نزدیک بود در آن سرنگون شود او را در احساسات شریف و ممانعت طبع خود پایدارتر ساخته بود. ازینرو نمیتوانست تسلیم نوازشهایی که میخواست افکار جوانمردانه اش را نفی کند بشود. اندوه عمیقی بر او مستولی شد. مادام دونوسینگن گفت:

— چطور؟ امتناع میکنید؟ میدانید یک چنین امتناع چه معنی میدهد؟ شما از آینده خودتان تردید دارید و جرأت نمیکنید بامن پیوند محبت داشته باشید. شما میترسید از این که به عشق من وفادار نمانید. اگر که شما دوستم میدارید، و اگر من هم... شما را دوست دارم، چرا در مقابل این خدمت ناچیز عقب نشینی میکنید؟ شما اگر میدانستید که من از ترتیب دادن این منزل چه لذتی بردم، دیگر تردید روا نمیداشتید و از من عذر میخواستید. پول شما پیش من بود، و من تنها کاری که کردم این است که آنرا به مصرف رساندم. شما خیال میکنید بزرگ هستید، و حال آنکه کوچکید. شما خیالی بیشتر از این را از من میخواهید... (دلنین متوجه نگاه آرزومندانه اوژن شد و گفت: آه!) بعد برای چیزهای پوچ این قدر ناز میکند. بسیار خوب، اگر دوستم ندارید، قبول نکنید. سر نوشت من به یک کلمه بسته است. حرف بزنید!

پس از کمی مکث به طرف پدش برگشت اضافه کرد:

— شما هم، پندجان، با او حرف بزنید و سرعتش را یاورید. مگر خیال میکنید

من کمتر از او در مورد شرافتمان وسواس دارم!

بابا گوریو بالبخندی بیحرکت يك تریاکی این گفتگو و پرخاش بامزه را تماشا میکرد و گوش میداد. دلفین دست اوژن را گرفت و گفت :

— بچه، شما در آستانه زندگی هستید، در مقابل شمادیواری است که بسیاری از مردم نمیتوانند از آن عبور کنند، دست يك زن دروازه آنرا به روی شما باز میکند و شما خودتان را عقب میکشید ! آخر، شما موفق خواهید شد، ثروت سرشاری بدست خواهید آورد، کلمه اقبال روی پیشانی زیبا یتان نوشته شده است. چرا نخواهید توانست آنچه را که من امروز به شما قرض میدهم به من رد کنید؟ در زمانهای قدیم مگر خانها به شوالیه‌های خود سلاح و شمشیر و خود وزره و اسب نمیدادند تا در جنگهای تن به تن به نام آنها مبارزه کنند! من هم، اوژن، این چیزهایی را که به شما میدهم سلاح این عصر است، افزادی است که برای کمی که میخواهد به جایی برسد لازم است. اگر اطاقي که شما در آن زندگی میکنید مثل اطاق پاپا باشد، واقعاً قشنگ است! خوب، مگر نباید شام بخوریم؟ دلتان میخواهد من غصه بخورم؟ — در حالی که دست اوژن را تکان میداد، گفت: آخر، جواب بدهید! خداوند! پاپا، شما يك چیزی به او بگوئید، وگرنه از اینجا می‌رود و دیگر هرگز او را نخواهم دید.

بابا گوریو از حالت خلسه‌ای که در آن بود بیرون آمد و گفت :

— من حالا شما را وادار به تصمیم میکنم، آقای اوژن عزیزم، شما میباید از جهودها قرض کنید، نه؟

— ناچار.

پیرمرد كيف چرمی بدریخت و بکلی فرسوده‌ای را بیرون آورد و گفت :

— خوب! پس گیرتان آوردم. در مورد فعلی من همان جهود شدم و هر خرجی که پیش آمد همه را من پرداختهام، این هم رسید مفاذهما. شما برای چیزهایی که اینجاست یکشاهی دیگر بدهکار نیستید. مبلغ زیادی هم نمیشود، حد اعلای پنج هزار فرانك. این پول را من به شما قرض میدهم ! درباره من که امتناعی ندارید، من زن نیستم. این را روی يك تکه کاغذ به من رسید بدهید و بعدها قرضتان را پردازید.

در يك آن چند قطره اشك از چشمان اوژن و دلفین فرو ریخت، و هر دو يكديگر را با تعجب نگریستند. راستینياك دست به طرف پیرمرد دراز کرد و دست او را فشرد. گوریو گفت :

— خوب، چه شده؟ مگر هر دو تن فرزند من نیستید؟

مادام دونوسینگن گفت :

— ولی، پدرنازنینم، آخر چطور این کار را کردید ؟

— آه! رسیدیم سر مطلب. وقتیکه تورا مصمم کردم که نزدیک خودت منزلی  
برایش بگیری، وقتیکه دیدم انگار برای عروسی داری چیزهایی میخوری، با  
خودم گفتم: « دلفین در مضیقه خواهد افتاد! » وکیل تو ادعا میکند طرح دعوی  
باشوهرت، برای این که دارائی تورا پس بدهد، بیش از شش ماه طول خواهد کشید.  
این بود که هزار و سیصد فرانک درآمد سالانه ام را فروختم و با پانزده هزار  
فرانک، در مقابل وثیقه مطمئن، یک مستمری هزار و دویست فرانک مادام العمر  
برای خودم تهیه کردم، و پاپولی که از سرمایه ام باقی مانده بود طلب فروشندگان  
شمارا پرداختم. من آن بالا اطاقتی دارم که اجاره اش صد و پنجاه فرانک در سال  
است. خودم هم یاد و فرانک در روز میتوانم زندگی شاهانه ای داشته باشم و چیزی  
هم زیاد بیاورم. کفش و لباسی هم پاره نمیکنم، تقریباً احتیاجی به لباس نوندارم.  
الآن پانزده روز است که زیر جلی میخندم و به خودم میگویم: « چقدر خوشحال  
خواهند شد! » خوب، آیا خوشحال نیستید ؟

— آوه! پاپاجان!

مادام دونوسینگن خود را در آغوش پدر انداخت، و این يك اورا روی  
زانوی خود نشاند، بوسه ها بود که دلفین فشار پدر میگرد، گونه های او را باموهای  
بورخود نوازش میداد، و قطرات اشک بر چهره شکفته و اراق او میریخت.

— پدرجان، شما واقعاً پدر هستید! نه، زیر آسمان دو تا پدر مثل شما  
نمیشود پیدا کرد. اوژن پیش از این شما را خیلی دوست داشت، دیگر ببینید حالا  
چقدر!

بابا گوریو، که ده سال بود ضربان قلب دخترش را روی سینه خود حس  
نکرده بود، گفت :

— ولی، بچه های من، دلفین من، مگر میخواهید من از خوشی سکه کنم!  
قلب بیچاره من نزدیک است بترکد. به این ترتیب، آقای اوژن، شما دیگر چیزی  
به من بدهکار نیستید!

پیرمرد با چنان شور و حشیا نه و دیوانه واری دختر خود را فشار میداد که  
این يك گفت :

— آخ! تم درد گرفت!

گوریو بارنگ پریده پرسید :



— درد آمد ؟

و باقیافه‌ای که بر آن رنجی فوق‌انسانی نقش بسته بود دخترش را نگاه کرد. برای توصیف قیافه این مظهر ابوت باید از تصویرهایی مایه گرفت که استادان بزرگ نقاشی برای نمایاندن رنجی که مسیح برای نجات بشر متحمل شده است از خود به یادگار گذاشته‌اند. بابا گوریو کمر دخترش را، که انگشتانش بیش از حد فشار داده بود، به نرمی بوسید و بالبخند پرش آمیزی گفت :

— نه، نه. درد نیامد. توئی که با فریادت دلم را به درد آوردی .  
پس از آن، درحالی که با احتیاط بر بنا گوش او بوسه میزد، آهسته گفت :  
— این چیزها قیمتش بیشتر از اینهاست. ولی باید او را به‌تور انداخت :  
و گرنه ممکن است زیر همه چیز را بزنند .

اوژن از فداکاری پایان‌ناپذیر این مرد برجای خود خفاک شده بود، و با تحسین بی‌غل و غش که در جوانان همپایه ایمان است او را مینگریست . گفت :  
— من نشان خواهم داد که شایسته این محبت هستم .  
— اوژن من، این چیزی که گفتید راستی زیبا بود .

مادام دو نو سینگن پیشانی دانشجوی را بوسید. بابا گوریو گفت :  
— او به خاطر تو از مادموازل تایفر و میلیونها ثروتش دست کشید. بله ، دخترک شمارا دوست داشت، حالا هم با مرگ برادرش مثل قارون داراست .  
راستینیاك فریاد زد :

— او! گفتنش چه لزومی دارد ؟

دلفین در گوش اوژن گفت :

— حالا من از بابت امشب تأسف می‌خورم. خیلی شمارا دوست خواهم داشت!

برای همیشه .

بابا گوریو گفت :

— از موقعی که تو و خواهرت عروسی کردید این بهترین روزی است که من گذراندم. دیگر بگذار خدا هر قدر بخواهد درد و رنج بر اینم بفرستد ، فقط به این شرط که از جانب شما نباشد . باخودم خواهم گفت : « در فوریه امسال من يك لحظه پیش از آنچه مردم در تمام زندگیشان ممکن است خوشبخت باشند سعادت را درك کردم. » — سپس روبه دختر خود نمود : « فی‌فین، نگاه کن! واقعا زیباست، نه ؟ بگوئید ببینم، شما خیلی زنهارا دیده‌اید که رنگه و رویشان به این خوبی و چاه زنخدا! نشان به این قشنگی باشد؟ نه، ندیدید؟ خوب، این زن به این دلربایی از

من بوجود آمده. از این به بعد هم که طعم خوشبختی را بدست شما بیچشد هزار بار بهتر از این خواهد شد. میدانید، همسایه عزیزم، اگر هم بنا باشد مرا به جهنم بفرستند، در صورتی که لازم داشته باشید، سهم خودم از بهشت را به شما می‌بخشم. - اود دیگر نمیدانست چه میگوید. همیشه اضافه کرد: دیگر غذا بخوریم، همه چیز دنیا مال ماست.

- نازنین پدر!

گوریو برخاست و به طرف دخترش رفت، سرش را در میان دستهای خود گرفت و گیوان وی را بوسید و گفت:

- فرزندم، اگر بدانی چقدر به مفت میتوانی باعث خوشبختی من بشوی! گاه بیابیدن من، من آن بالا خواهم بود، و برای تو یک قدم راه بیشتریست. قول بده به من، بگو!

- بله، پدر عزیزم.

- باز هم بگو.

- بله، پدر خوب من.

- کافی است. اگر مانع خودم نشوم ممکن است صدار از تو خواهش کنم این حرف را تکرار کنی. شام بخوریم. آنشب وقت سراسر به حرفها و اداهای بچگانه گذشت، و با با گوریو کمتر از دیگران در این دیوانگی سهیم نبود.

در پای دخترش می افتاد تا غرق بوسه اش کند، مدتها در چشماش خیره میشد، سر خود را به دامنش میمالید، مختصر، دیوانگی هائی از او سرمیزد که از جواثرین و مهربانترین دلدادگان میتوان انتظار داشت. دلفین به اوژن گفت:

- می بینید، وقتی که پدرم باماست، باید کاملاً در اختیار او باشیم. اما این هم گاه خیلی باعث دردسر است.

اوژن که تاکنون چندبار نیش حسادت را احساس کرده بود، نمیتوانست دلفین را از این کلمات که چکیده حق ناشناسی است سرزنش کند. به اطراف خود در اطاق نگرست و پرسید:

- آبا و اجداد کی آماده خواهد شد؟ ما باید امشب از هم جدا شویم؟

دلفین به زیرکی جواب داد:

- بله. ولی فردا شب شام را با ما خواهید خورد، چون فردا نوبت تئاتر

ایتالیائی است .

بابا گوریو گفت :

— من هم بلیط درجه دوم خواهم گرفت .

دیگر نیمه شب بود. کالسکه مادام دونوسینگن به انتظارش بود. بابا گوریو ودانشجو به اتفاق هم به خانه ووکر برگشتند. در بین راه باشور فزاینده ای در درباره دلفین صحبت میکردند . و بر سر همین يك مبارزه زبانی تماشائی بین این دو عشق سودائی جریان مییافت . اوژن نمیتوانست بر خود پنهان بدارد که عشق پدر، به هیچ نفع شخصی آلوده نبود، و از حیث دوام و وسعت دامنه خود بر عشق او بسی برتری داشت. دختر مانند يك بت همیشه برای پدر پاك و زیبا بود، و پرستش او از همه خاطرات گذشته و آینده مایه می گرفت .

آندو مادام ووکر را تنها در کنار بخاری ، میان سیلوی و کریستف ، نشسته دیدند . پیر زن صاحب پانسیون آنجا در همان حالی بود که ماریوس Marius<sup>۱</sup> در ویرانه های کارتاژ . به انتظار این دونفر که از مجموع مشتریانش باقی مانده بودند نشسته بود، و در ضمن پیش سیلوی آه و زاری میکرد. هر چند نوحه هایی که لرد بایرون در دهان تاس میگذارد نسیبه زیباست، اما هنوز به پای آن حقیقت ژرفی که در زاری های مادام ووکر وجود داشت نمیرسد .

— سیلوی، فردا صبح فقط سه فنجان قهوه درست میکنید. ها! پانسیون من خالی شده ، چگونه آدم دلش نسوزد ؟ زندگی من بدون مشتریهایم چه فایده دارد؟ هیچ. دیگر در خانه ام کسی نمانده. اینها اثاثه زندگی من بودند. آخر چه گناهی به درگاه خدا کردم که این همه بدبختی به من رو آورده؟ ذخیره لوییا و سیب زمینی مان برای بیست نفر است . پلیس در خانه من ! دیگر فقط میتوانیم سیب زمینی بخوریم! کریستف را باید بیرون بکنم !

کریستف، که چرت میزد ، ناگهان بیدار شد و گفت:

— خانم؟

سیلوی گفت :

— پسر! بیچاره ! مثل سگ گوشش تیز است .

— فصل بی برکتی است، هر کسی برای خودش سروسامانی گرفته است.

دیگر از کجا برایم مشتری پیدا بشود؟ دارم دیوانه میشوم . تازه ، این عفریته

۱ — از سرداران روم و رقیب سیلا Sylla ، که پس از مدتی زد و خورد

برای آن که جانی بدر برد به افریقا در محل خرابه های کارتاژ پناه برد .

می‌شونو پواره‌را هم ازمستم گرفت! آخرچه کار می‌کرد که توانست این مرد را رام بکند و مثل سگ دنبال خودش ببرد؟

سیلوی گفت:

— اوه! این پیردخترها در این کارها استادند.

بیوه زن از نو گفت:

— این مسیو ووترن بیچاره، که به اعمال شاقه محکومش کردند. سیلوی، هنوز باور نمی‌کنم، دلم رضا نمی‌دهد. مردی چنان سرزنده و خنده‌رو که ماهانه پانزده فرانک برای قهوه و لیکورش خرج میکرد و پولش را نقد سر موعد میداد! کریستف گفت:

— چقدر هم دست و دل بازی بود!

سیلوی اظهار عقیده کرد:

— باید اشتباه کرده باشند.

— نه، خودش اقرار کرد. تازه، این هم باید در خانه من، در محله‌ای که يك گربه از آن عبور نمی‌کند، اتفاق بیفتد! راستی، انگار خواب می‌بینم. آخر بین، ما دیدیم که آن حادثه برای لوئی شانزده پیش آمد، دیدیم که امپراطور سقوط کرد، دیدیم دوباره آمد و باز هم ساقط شد، اینها همه در جزو ممکنات بود! و حال آن که در مورد پانسیون‌ها چنین چیزی دیده نشده: ممکن است مردم از بزرگان خودشان بگذرند، ولی غذا را که همیشه باید بخورند. بخصوص وقتی که يك زن شرافتمند، از خانواده دو کنتفلان، غذائی با همه چیزهای خوب میدهد، واقعا مگر آن که دنیا به آخر رسیده باشد... بله، همین است، دنیا به آخر رسیده!

سیلوی فریاد زد:

— تازه، فکرش را بکنید، مادموازل می‌شونو که همه این بلاها را به سرشان آورده، به قدری که می‌گویند، سه هزار فرانک پول خواهد گرفت. مادام ووکر گفت:

— حرف این پتیاره را پیشم نزن! بدتر از همه، رفته پیش بونو! بله. هر کاری از دستش برمی‌آید، حتماً به وقت خودش جنایت‌ها کرده، آدم کشته، دزدی کرده. او میبایست جای آن مرد بیچاره نازنین برای اعمال شاقه رفته باشد...

در این میان اوژن و با با گوریو زنگ زدند. بیوه زن آهی کشید و گفت:

— آه ! دو تا مشتری با وفایم آمدند .

دو مشتری با وفا، که خاطره بسیار رقیقی از مصیبت های پانسیون به یادشان مانده بود، بدون تعارف به صاحب پانسیون اعلام کردند که در محله شوسه داتن منزل گرفته اند. پیرزن گفت :

— آه ! سیلوی. آخرین امید من بر باد رفت . آقایان شما مرا کشتید ! خنجر به دل من زدید. يك چیزی اینجا سنگینی میکند. همین يك روز به اندازه ده سال پیرم کرد. به شرافتم قسم، دیوانه میشوم ! لویاها را چه کارش کنم ؟ حالا که من اینجا تنها مانده ام، کریستف، تو باید فردا بروی پی کارت. خدا نگهدار آقایان، شب بخیر.

اوژن از سیلوی پرسید : چه اش هست ؟

— خوب ، بله ، بخاطر این ماجراها همه رفته اند. این است که حواش پریشان شده . ها ، میشنوم که دارد گریه میکند . هر چه شك بریزد ، برایش بهتر است. از وقتی که من پیشش خدمت میکنم، این اولین بار است که چشمش تر میشود .

فردای آن شب ، مادام ووکر، بنا به گفته خودش ، سر عقل آمده بود. گرچه او بعنوان زنی که همه مشتریان خود را از دست داده و زندگیش درهم ریخته است غمگین مینمود، ولی باز حواش کاملاً بجا بود و نشان میداد که رنج واقعی، رنج عمیق او، رنجی است که از هدر شدن منافع و گسستن رشته عاداتش سرچشمه میگیرد. بی شك نگاه يك دل داده ، هنگام دور شدن از جاهائی که معشوقه اش در آن بسر میبرد ، به اندازه نگاهی که مادام ووکر به میز خالیش می افکند اندوهناک نبود. اوژن او را دل داری داد و گفت که بیانشون همین چند روزه دوره کارآموزیش به پایان خواهد رسید و بی شك به جای او به پانسیون خواهد آمد ؛ و نیز کارمند موزوم بارها اظهار تمایل کرده است که آپارتمان مادام کوتور را بگیرد ؛ بنابراین او به فاصله چند روزی خواهد توانست شماره مشتریان خود را به حد نصاب برساند .

— آقای عزیزم ، خدا از دهانتان بشنود ! ولی بدبختی به این خانه رو آورده . — پیرزن نگاه شومی به اطاق ناهار خوری افکند و افسردگی گرفت : — خواهید دید، ده روزی نمیکزدد که مرگ هم خواهد آمد، تاشکارش که باشد ؟

اوژن آهسته به بابا گوریو گفت :

— خدا را شکر که از اینجا میرویم .

سیلوی شتابان و هراسان آمد و گفت :  
 - خانم ، سه روز است که من میستیکری را ندیده‌ام .  
 - آخ ، وای ! اگر گریه‌ام مرده باشد ، اگر از پیش ما رفته باشد ،  
 من ...

بیوه زن بدبخت ، از دلهره این تفأل وحشتناک ، انگشتان دو دست خود را به هم وصل کرد و به پشت روی صندلی افتاد . نزدیک ظهر ، در آن ساعتی که فراشان پست به محله پانتئون Panthéon می‌رسیدند ، اوژن نامه‌ای در یک پاکت ظریف دریافت کرد که مهر و نشان خانواده بوستان بر آن بود . در این پاکت دعوتی بنام آقا و خانم دونوسینگن بود ، که ایشانرا برای مجلسی رقص بزرگی که در منزل ویکنتنس جریان مییافت ، و خبر آن از یک ماه پیش اعلام شده بود ، دعوت میکردند . همراه این رقعہ چند کلمه‌ای هم برای اوژن نوشته شده بود :

و آقا ، فکر کردم که شما بامسرت خاطر مترجم احساسات من نزد مادام دونوسینگن خواهید شد . دعوتنامه‌ای را که از من خواسته‌اید برای شما فرستادم ، و از آشنائی با خواهر مادام دورستو مشعوف خواهم شد . البته این خانم قشنگ را نزد من بیاورید ، و کاری بکنید که همه قلب شما را به خود اختصاص ندهد ، چون در مقابل محبتی که به شما دارم سهم بزرگی از آن برای خود قائلم .  
 ویکنتنس دوبوستان ،

اوژن این نوشته را دوباره خواند و با خود گفت :

- عجب ! مادام دوبوستان با روشنی کافی میفهماند که میل ندارد آقای دونوسینگن را ببیند .

اوژن به سرعت نزد دلفین رفت ، و خوشحال بود که باعث شادی او خواهد شد ، و بیشک هم بهای آنرا در مقابل دریافت خواهد کرد . مادام دونوسینگن در حمام بود . راستینیاک در اطاق پذیرائی خاص به انتظار نشست ، و با آن بی‌تای و ناشکیبائی که فطری یک جوان پرشور است دست بگریبان بود . عجله داشت دلبری را که یکسال در آرزویش بود زودتر تصاحب کند . و این از آن تأثراتی است که در زندگی جوانان دوبار بدان نمیتوان برخورد . اولین زنی که واقعاً زن باشد و مرده را دلپسته خود کند ، یعنی زنی که شکوه و جمالی را

که جامعه پاریس خواستار آن است در نظر مرد جلوه گز سازد ، این زن هرگز رقیبی نخواهد داشت . عشق در پاریس به دیگر عشق ها شبیه نیست . نه مردان و نه زنان این شهر هیچ کدام فریب آن ظاهر سازی آراسته به عبارات مبتذل را نمی خورند که هر کس محض حیا مانند پرده ای بر روی محبت به اصطلاح بی - غل و غش خود می کشد . در این کشور زن نباید تنها قلب مرد و شهوات وی را راضی کند ؛ زن کاملاً میداند که در مقابل هزاران چیز پوچی که تار و پود زندگی را تشکیل میدهد وظایف بزرگتری بر عهده دارد . بخصوص اینجا عشق ذاتاً لافزن ، بی آزد ، اسرافکار ، دروغ پرداز و پر تجمل است . در جایی که همه زنان دربار لوئی چهارده ، پس از این که دیدند شور عشق این پادشاه بزرگ را به آنجا کشانید که فراموش کرد دستمال های سر آستینش هر يك سه هزار فرانك میارزد و آنها را برای آنكه دوك دوورماندوا<sup>۱</sup> آسانتر پا به صحنه جهان بگذارد پاره کرد ، بر مادموازل دولوالیر de la Vallière حسد برده باشند ، آنوقت از باقی نوع بشر چه انتظاری میتوان داشت؟ باید جوان و ثروتمند و با عنوان باشید ، حتی اگر توانستید از اینهم بهتر و بالاتر باشید ؛ هر چه دانه های عود و عیبر بیشتر در پای بت خود بسوزانید ، نظر لطف او را بیشتر بسوی خود جلب می کنید ، اما شرط آن است که بتی داشته باشید . عشق خود مذهبی است ، و بجای آوردن آئین و مراسم آن گرانتر از هر مذهب دیگری صورت می گیرد . عشق تند میگذرد ، مانند کودکی است که اصرار دارد بر راهی که از آن عبور می کند نشانه های ویرانی بجا گذارد . جوشش نیرومند احساسات زینت اطاقهای زیر شیروانی است ، و گر نه آنجا عشق بدون این غنا به چه روزی میافتد؟ هر گاه استثنائی در این قوانین بی چون و چرای ظاهرات پاریسی باشد ، باید آنرا در گوشه انزوا ، در میان ارواحی جست که هیچ دردم معتقدات اجتماعی نیفتاده اند ؛ ارواحی که در کنار چشمه های زلال و تند گذر و زاینده بسر می برند ؛ ارواحی که به سایه سبز چراگاه خود دل بسته اند و سرمست از شنیدن آوازهای لایتنامی که از زبان هر چیز به گوششان میرسد وانمکاس آنرا در خود مییابند ، در عین آن که بر ساکنان زمین رحم می آورند باشکیبائی در انتظار آنند که بالو پر بکشایند . ولی راستینیاك ، مانند غالب جوانانی که از پیش طعم بزرگی و جلال را چشیده اند ، میخواست با تمام سلاح وارد میدان شود ؛ او در تب جاه و مقام می سوخت ، و شاید در خود نیروی آن را میدید که بر عسر خود مسلط شود ، اما

وسایل یا هدف این جاه طلبی را نمی شناخت. این عطش قدرت، درجائی که عشق پاک و مقدسی نباشد که زندگی را پرمایه کند، می تواند چیز زیبایی بشود. کافی است از هر گونه نفع شخصی مبرا گردد و عظمت يك کشور را هدف خود قرار دهد. ولی جوان دانشجو هنوز به آن نقطه ای نرسیده بود که از آن می توان مسیر زندگی را دید و قضاوت نمود. حتی هنوز کاملاً از زیر تأثیر افکار شاداب و لطیفی که مانند برکهای سبز جوانی کسانی را که در ولایات پرورش یافته اند در بر میگیرد، بیرون نیامده بود. همواره در تردید بود که خود را در آغوش زندگی پاریس رها کند. با همه کنجکاو آتشین خود، همیشه فکر زندگی سعادتمندی که اشراف واقعی در گوشه قصر خود درده میگذرانند در اوباقی بود. با این همه، آخرین تردید او دیشب، هنگامی که خود را در آپارتمان خود دیده بود، برطرف شده بود. اوژن از مدت ها پیش از امتیازات معنوی اصل و نسب عالی برخوردار بود، ولی اینک بهره جوئی از امتیازات مادی ثروت او را از پوست شهرستانی بیرون آورده و آهسته در موقعیتی جاداده بود که از آنجا آینده زیبایی پیش چشمش گسترده میشد. به همین جهت، در حالی که به نرمی در آن اطاق پذیرائی زیبا، که کمی هم به خود او تعلق داشت، نشسته و منتظر دلفین بود، بقدری خود را از آن راستینیا که پارسال به پاریس آمده بود دور میدید، که از خود میپرسید آیا اکنون شباهتی بین آنچه بود و آنچه هست وجود دارد؟

ترز آمد و گفت :

— خانم در اطاق خودشان هستند.

اوژن به شنیدن این حرف یکه خورد.

دلفین، شاداب و آسوده، روی نیمکت خود کنار آتش دراز کشیده بود. روی امواج حریر نازک در حالتی لمیده بود که بیننده نمیتوانست او را به برخی گیاهان زیبای هندوستان، که میوه شان در میان گلبرگها بزرگ میشود، تشبیه نکند.

دلفین باهیجان گفت : — خوب، بهم رسیدیم.

اوژن در کنار او نشست، و در حالی که دست او را برای بوسیدن میگرفت، گفت :

— حدس بزنید برایتان چه آورده ام.

مادام دونوسینگن هنگامی که نامه دعوت را میخواند از شادی بیقرار گشت. چشمان نمناک خود را بجانب اوژن برگرداند، و بس که خود خواهیش



از این کامیابی راضی شده بود، بازوان خود را دور گردن او حلقه بست و او را بسوی خود کشید.

— و این شمائید (آهسته در گوش او گفت : این تویی، ولی ترزد را طاق توالت من است و باید احتیاط کرد!) شمائید که این سعادت را به من بخشیدید؟ بله، من به جرأت این را يك سعادت میدانم. مگر ممکن است که چنین چیزی از دست شما به من برسد و بالاتر از يك موفقیت خودخواهی نباشد؟ هیچکس نخواست است مرا به چنین محفلی معرفی کند. شاید الان مرا مانند زنان پارسی کوچک و پوچ و سبکسر بدانید؛ ولی، دوست من، فکر کنید که من حاضرم همه چیز را فدای شما بکنم، و اگر با حرارتی بیش از پیش میخواهم به کوی سن-ژرمن وارد شوم، به این علت است که شما آنجا هستید.

اوژن گفت :

— فکر نمی کنید که ظاهر آ مادام دو بوستان میخواهد به ما بفهماند که میل ندارد آقای بارون دونوسینگن را در مجلس رقص خود ببیند؟  
خانم بارون نامه را به اوژن برگرداند و گفت :

— هوم، بله. در این دنیا گستاخی به درجه نبوغ میرسد، ولی اهمیت ندارد. خواهم رفت. خواهم باید دعوت داشته باشد، میدانم که لباس و آرایش بسیار قشنگی تهیه میکند. — دلفین آهسته گفت: اوژن، خواهم بخصوص برای آن میرود که خدمیات بسیار ناگواری را از میان بردارد. نمیدانید چه حرفهائی درباره اش میزنند! امروز صبح نویسنگن آمد و به من گفت که دیروز در باشگاه بی پرده در این زمینه حرف میزدند. خداوند، شرافت شما و خانواده ها به چه چیزهائی بسته است! در وجود خواهر بیچاره ام حس میکنم که من هم مورد حمله واقع شده ام. بقراری که بعضی ها میگویند آقای دو ترای بر اتهائی کشیده است که به صد هزار فرانک بالغ میشود، و تقریباً موعد همه شان سر رسیده است و بناست مورد تعقیب قرار گیرد. این بود که خواهم از ناچاری الماسهایش را به يك جهود فروخت، همان الماسهای قشنگی که شما دیده اید و از مادر شوهرش، مادام دورستو، به ارث رسیده است. باری، دو روز است که همه جا این حرفها را میزنند. در این صورت خوب میفهمم که آنستازی برای خودش يك پیراهن نئده دوزی سنارش بدهد و بخواهد با تمام زیبایی و ذوق و برق الماسهایش در منزل مادام دو بوستان ظاهر شود و نگاهها را به خود جلب کند، ولی من نمیخواهم از او عقب بمانم. او همیشه خواسته است مرا له کند؛ هرگز با من، که آنهمه به او خدمت کرده ام و

وقت بی پولی همیشه به او پول داده ام ، خوب نبوده است... ولی اینها را کنار بگذاریم . امروز میخواهم کاملاً خوش باشم.

راستینیاك تا یک ساعت پس از نیمه شب نزد مادام دونوسینگن بود . هنگام خدا حافظی ، خدا حافظی عاشقان که آکنده از خوشیهای آینده است ، دلفین با حالت غمزده ای به او گفت :

— بقدری ترسو هستم، بقدری خرافی هستیم که میترسم بیهای سعادت خود را با مصیبت وحشتناکی بپردازم ؛ حال شما هر اسمی میخواهید روی این نگرانی و تشویش من بگذارید.

اوژن گفت : — بچه هستید .

دلفین خندید و گفت :

— آه ! امشب نوبت من است که بچه باشم.

اوژن به خانه ووکر برگشت و یقین داشت که فردا آنجا را ترك خواهد کرد . بهمین جهت در طول راه خود را بدست رؤیاهای قشنگی سپرد که جوانان وقتی که هنوز مره کامیابی را بر لب دارند با آن سرخوشند . وقتی که اوژن از جلوی در اطاق بابا گوریو گذشت ، این يك به او گفت :

— خوب ؟

اوژن جواب داد :

— خوب ، فردا همه را به شما خواهم گفت .

پیرمرد فریاد زد :

— همه را ، نه ؟ حالا بخواهید . فردا زندگی سعادتمند خود را شروع خواهیم کرد.

فردای آن شب ، گوریو و راستینیاك فقط منتظر آن بودند که قاصدی خبر بیاورد تا آنها پانسیون را ترك کنند . ولی ، نزدیک ظهر صدای حرکت يك كالسکه ، که درست دم در خانه ووکر توقف کرد ، در کوچه نووست ژنویو طنین انداخت .

مادام دونوسینگن از كالسکه خود پائین آمد و پرسید آیا پدرش هنوز در پانسیون هست ؟ سیلوی جواب مثبت داد ، و دلفین بجا یکی از پله ها بالا رفت . اوژن در اطاق خود بود ، ولی همسایه اش از حضور او اطلاع نداشت . موقع نهار از بابا گوریو خواهش کرده بود که اثاث او را با خود ببرد ، و گفته بود که ساعت چهار در خانه كوچه دارتوا خواهد بود . اما هنگامی که پیرمرد رفته بود تا چند بار بر بیاورد ،

اوژن برای حضور و غیاب دانشکده رفته بود. و بعد بی آنکه کسی متوجه شود آمده بود تا بدهی خود را با مادام و وکر حساب کند، زیرایی شك گوریو بجای او می پرداخت و او نصیخواست تحمیلی بر پیرمرد باشد. صاحب پانسیون بیرون رفته بود. اوژن به اطاق خود رفت تا ببیند آیا چیزی را فراموش نکرده است، و از این فکر بر خود آفرین گفت، زیرا در کشوی میز خود چك سفید مهری را که بنام ووترن نوشته بود پیدا کرد، و او این کاغذ را روزی که پول ووترن را پرداخته بود با بیتییدی در این کلاه انداخته بود. چون آتش نبود، اوژن میخواست چك را ریز ریز کند، که ناگهان صدای دلفین را شناخت و دیگر نخوست همه همای بکند. ایستاد و گوش فرا داد، زیرا فکر میکرد که میان او و دلفین سری وجود ندارد. ولی از همان کلمات نخست دریافت که گفتگوی بین پدر و دختر جالب تر از آنست که بخواهد نشنود. دلفین گفت:

— آه! پدر جان، خدا کند که شما بموقع به فکر افتاده باشید که سبب دارائی مرا قبل از آن که بپدر رفته باشد بخواهید. میتوانم حرف بزنم؟

بابا گوریو با صدای لرزان جواب داد:

— بله، خانه خالی است.

مادام دونوسینگن پرسید:

— واه، پدر جان، چه تان هست؟

— انگار با تبر به سرم زده ای. خدا از گناهت بکندد، طفلك من! تو نمیدانی چقدر دوست دارم! اگر میدانستی، این جور بی مقدمه این چیزها را به من نمیگفتی! بخصوص، اگر که هنوز امید میمانده باشد. آخر، چه چیز تأخیر— ناپذیری پیش آمد که تو اینجا بسراغ من آمدی، و حال آن که چند لحظه بعد ما به خانه کوچه دار تو میرفتیم.

— آه! پدر جان، مگر وقتی که بلائی به انسان رومی آورد کسی به فکر این چیزها میافتد؟ من دیوانه بودم! وکیل شما مصیبتی را که لا بد بعد بر ملا خواهد شد کمی زودتر کشف کرد. تجارب گذشته شما در امور بازرگانی حالا مورد احتیاج ماست، و من مثل کسی که در حال غرق شدن به هر شاخه ای دست میزند بسراغ شما آمده ام. آقای درویل Deriville، وقتی که دیدن نویسنگن هزار بازی و کلک در میآورد، او را به اقامه دعوا تهدید کرد و گفت که اجازه رئیس محکمه را برای طرح دعوا به زودی بدست خواهد آورد. نویسنگن امروز صبح پیش من آمد و پرسید آیا میخواهم باعث ورشکستگی او و خانه خرابی خودم بشوم. جوابش دادم

که من از این چیزها هیچ سر در نمی‌آورم، همینقدر میدانم که ثروتی داشتم و باید دارائی من در اختیار خودم گذاشته شود؛ اما آنچه مربوط به این گفتگوهاست باید به وکیل من رجوع شود، و من در این مسائل بکلی بی‌اطلاعم و اصلاً از فهمش هم عاجزم. مگر شما همان‌جور به من سفارش نداده بودید که بگویم؟

بابا گوریو جواب داد:

— خوب.

دلفین حرف خود را از سر گرفت:

— خوب، مرا در جریان کارهایش گذاشت. او همه سرمایه خودش و مرا در معاملاتی ریخته‌است که همین تازگی شروع شده و بخاطر آنها مبالغه‌نگفتی داده‌است. اگر مجبور شوم کنم که جهیز مرا نقد به من بدهد، ناچار باید اعلام ورشکستگی کند. اما اگر من بکمال صبر کنم، قول شرف میدهم که دارائی مرا در معاملات زمین بگذارد و پس از خاتمه کار من صاحب همه املاک بشوم. پدرجان، او با صداقت حرف زد و مرا ترساند. از رفتاری که با من داشته‌است عذر خواست، بشرط آن که بگذارم درمباشرت معاملاتی که بنام من انجام میدهند کاملاً مختار باشد. حتی تعهد کرد که برای اثبات حسن نیتش هر وقت که خواستم آقای درویل را بیاورم، تأیید کنند اسنادی که به موجب آن من مالک مستغلات میشوم درست تنظیم شده‌است یا نه. باری، خودش را دست و پا بسته تسلیم من کرد. اما اداره کارهای خانه را باز برای دو سال ازمین می‌خواهد، و ازمین تمنا میکند بیش از آنچه به من میدهد برای خودم خرج نکنم. برایم ثابت کرد منتها کاری که میتواند بکند این‌است که صورت ظاهر را حفظ بکند. رقاصه‌اش را جواب گفته‌است، چون برای آنکه به موعد نهائی معاملات خود برسد و به اعتبارش لطمه نخورد ناچار است حداعلای صرفه‌جویی را رعایت کند. من با او تندی کردم و در همه حرفهایش تردید نشان دادم، برای اینکه بیچاره‌اش کنم و وادارش نمایم همه چیز را به من بگوید: او دفترهای خودش را به من نشان داد، و آخرش هم گریه کرد. من هرگز يك مرد را در این حالت ندیده‌ام. بکلی دستپاچه شده بود. میگفت خودش را خواهد کشت. داشت هذیان میگفت. دلم برایش سوخت.

بابا گوریو فریاد زد:

— و تو این جفنگ‌ها را باور کردی؟ این مرد بازیگر است! من در معاملات خوم با آلمانها سروکار داشتم. آنها تقریباً همه‌شان صاف و ساده و درست هستند. اما وقتی که زیر قیافه صمیمی و ساده لوحشان خواستند بدجنس

و حقّه باز باشند ، از هر حقّه بازی يك پا جلو ترند . شوهرت گولت زده است . چون می بیند فشار بر او وارد میشود ، خودش را به موش مردگی میزند ؛ می خواهد در پس اسم تو هر کاری دلش خواست بکند ، و حال آن که به اسم خودش نمیتواند . او از این موقعیت استفاده میکند و خودش را از خطرات معاملات خود برکنار میدارد . او همانقدر که زیرك است نادرست هم هست . آدم بدی است . نه ، نه ، من دخترانم را می چیز نخواهم گذاشت و به گور نخواهم رفت . هنوز چیزی از معاملات سر در می آورم . اگر بقول خودش سرمایه اش را در معاملات ساختمانی گذاشته است ، خوب ، اینهمه باید بصورت اوراق بهادار ، برگه تعهد یا قرارداد باشد ! پس ، اینها را نشان بدهد و حسابش را با تو تصفیه کند ! بهترین معاملات را ما خودمان قبول میکنیم و نفع و ضررش را بعده میگیریم ، و اسناد را به اسم خودمان برمیگردانیم ، به اسم دلفین گوریو ، زوجه یارون دونوسینگن که از حیث دارائی جدا و مختار است . ولی این یارو مگر ما را احمق قرض کرده است ؟ خیال میکند من حتی دوزخ میتوانم این فکر را تحمل کنم که تو بی چیز و محتاج باشی ؟ نه يك روز ، نه يك شب ، نه حتی دو ساعت من این فکر را تحمل نخواهم کرد ! اگر واقعاً چنین چیزی باشد ، من خواهم مرد . پس چی ! چهل سال از عمرم را زحمت کشیده باشم ، کیسه های آرد را بدوش خودم برده باشم ، مثل ناودان عرق ریخته باشم ، تمام عمر خودم را برای شما از همه چیز محروم کرده باشم ، برای شما قرشته های من که هر کار و هر باری را بر من سبک میکردید ؛ آنوقت ، امروز دارائیم ، عمرم ، دود بشود و به هوا برود ؛ از غصه دق میکنم و میمیرم . قسم به هر چه که در زمین و آسمان مقدس است ، این موضوع را روشن خواهیم کرد . دفترهایش ، صندوقش ، معاملاتش را واریس خواهیم کرد ؛ تا زمانی که بر من ثابت نشود که دارائیت بی کم و کاست موجود است ، خواب بر من حرام خواهد بود ، آب از گلویم پائین نخواهد رفت . خدایا شکر ، تو از حیث دارائی از او جدا هستی . درویل و کیل است ، و خوشبختانه مرد شرافتمندی است . بخدا ، تو يك میلیون پولت را ، پنجاه هزار فرانك درآمد سالانه ات را تا آخر عمر حفظ خواهی کرد ؛ و گرنه من در این پاریس سرو صدائی داه بیندازم که نکو ! اگر محکمه حق ما را پایمال کند به هر دو مجلس شکایت خواهیم کرد . فکر این که تو از حیث پول آسوده و خوشبخت هستی همه دردهای مرا تمکین میداد و بار غصه هایم را سبک میکرد . پول زندگي است . همه کاری را پول میکند . این آلزاسی گنده احمق چه جفنگ میبافد ؟ دلفین ، يك نیم غارم به این احمق شکم گنده که تو

را در زنجیر نگه داشته و بدبخت کرده است ارفاق نکن. حالا که به تو احتیاج دارد، ما خوب دهنه اش میزنیم و درست راه میبریم. خداوند! سرم آتش گرفته، تو کله ام چیزی است که استخوانم را میسوزاند. دلفین من خاکستر نشین شده باشد! او! قیفین من! تو! لعنت بر شیطان! باید حاضر به جنگ شد، زود، برویم. میخواهم بروم همه چیز را ببینم؛ دفترها، صندوق، نامه ها، همه را همین الان واری کنم. تا بر من ثابت نشود که دارائی تو در خطر نیست، تا با چشم خودم نبینمش، راحت نمی شوم.

— پدر جان عزیزم، احتیاط بکنید! ... اگر در این کار کمترین قصد انتقام داشته باشید، اگر نیت خصمانه تان را زیاد آشکار کنید، کار من ساخته است. او شما را میشناسد. خیلی برایش طبیعی بود که من بر اثر تلقین شما به فکر دارائی خودم بیافتم؛ ولی، قسم میخورم، که دارائی من در دست اوست، و میخواهد باز در دست خودش بماند. از این بیشرف برمیآید که ما را اینجا بگذارد و خودش با همه سرمایه ها فرار کند! خوب میدانم که من با تمقیب او نامی را که روی خود من هست بدنام نخواهم کرد. او، در عین حال، هم قوی است و هم ضعیف. من جوانب کار را خوب سنجیده ام. اگر او را زیاد در فشار بگذاریم، من از هستی ساقط میشوم.

— پس بگو کلاه بردار است؟

دلفین خود را روی یک صندلی انداخت و گریه کنان گفت:

— خوب، بله، پدر جان. من نمیخواستم این را پیش شما اقرار کنم، تا مبدا از این که مرا به چنین کسی شوهر داده اید غصه بخورید! همه چیزش با هم جور میآید؛ روحش با جسمش، وجدانش با عادات پنهانش هماهنگی دارد! ترس آور است، من از او نفرت دارم و تحقیرش میکنم. بله، بعد از آن چیزهایی که به من گفته است، دیگر نمیتوانم برای این نویسنکن پست احترامی قائل شوم کسی که دست به چنان بندوبستهای تجارتی که خودش برایم تعریف کرده است بزند، کمترین بوئی از درستی به مشامش نرسیده است. و ترس من هم از اینجا ناشی میشود که دیگر کاملاً روحیه او را شناخته ام. او، شوهر من، صریحاً به من پیشنهاد کرده است که مرا آزاد بگذارد. و شما میدانید که معنی این حرف چیست، — بشرط آن که اگر پیشامد بدی رخ نمود حاضر باشم آلت دست او قرار بگیرم، یعنی بگذارم خودش را پشت سر اسم من پنهان کند.

بابا گوریو فریاد زد:

— به، قانون هست! برای همچو دامادهائی يك میدان گروا هست! اگر جلاد نبود، من خودم سرش را زیر تیغه گیوتین میگذارم.

— نه، پدرجان. قانون به او کارگر نیست. گوش کنید، از شاخ و برگ حرفهایش که بگذریم، منظورش درد و کلمه این است: «یا همه چیز از دست رفته است و شما یکشاهی ندارید و ورشکست هستید، یا آن که چون همکاری غیر از شما نمیتوانم پیدا کنم، خواهید گذاشت معاملات خودم را خوب سرانجام بدهم.» آیا این روشن هست؟ او هنوز به من علاقمند است. به درستی و امانت زنانه ام اطمینان دارد! میدانم که من مال او را به خودش خواهم داد و به دارائی خودم اکتفا خواهم کرد. این يك شرکت دغلکارانه بمنظور دزدی است که من، برای این که از هسنتی ساقط نشوم، باید به آن تن بدهم. او وجدان مرا میخرد و قیمتش را به این طریق میبرد از دزد که میگذارد من مطابق دلخواهم زن اوژن باشم. «اجازه میدهم هر خطائی را مرتکب بشوی، اما توهم بگذار من پول مردم بیچاره را بالا بکشم!» این حرف آیا بقدر کافی روشن است؟ میدانید معاملاتش از چه قراری است؟ زمینهای باغی را به اسم خودش میخرد، بعد چند نفر از دست نشاندگهایش آنجا خانه میسازند. این اشخاص برای ساختمان خانهها با مقاطعه کاران قرارداد می بندند و موقع پرداخت سفتههای به وعدههای طولانی میدهند. آنوقت در مقابل وجه کمی خانهها را به شوهر من واگذار میکنند، و او مالک آنها میشود! اما حساب مقاطعه کاران قریب خورده هم به این طریق تصفیه می شود که اعلام ورشکستگی میکنند. در واقع شهرت تجارتخانه نویسنگن است که شرکت های ساختمانی را ختم میکند. این بود آنچه من فهمیدم. همچنین فهمیدم که نویسنگن، برای آنکه بتواند در صورت لزوم پرداخت مبالغ زیادی را ثابت کند، پولهای هنگفتی به آمستردام، لندن، ناپل و وین انتقال داده است. در اینصورت ما چه جور میتوانیم به این پولها دست پیدا کنیم؟

اوژن صدای سنگین زانوهای گوریو را شنید، که بی شك خود را روی کف اطاق انداخته بود. پیرمرد فریاد کرد:

— خدایا، چه گناهی کردم؟ دخترم در دست این آدم دزد اسیر است، و اگر دلش بخواهد او را وادار به همکاری خواهد کرد. دخترجان، مرا ببخش! دلفین گفت:

۱ — Place de Grève میدانی بود که محکومین به مرگ را در آنجا اعدام میکردند.

— بله، اگر من امروز در غرقاب بلا افتاده‌ام، شاید تقصیرش تاحدی از شما باشد. ما وقتی که شوهر می‌کنیم عقل به سرمان نیست؛ ما دنیا را چه می‌شناسیم، از معاملات، از سرشت مردها، از رسوم و عادات چه خبر داریم؟ پدرها می‌باید بجای ما فکر داشته باشند. پدر عزیزم، شما را از هیچ بابت سرزنش نمی‌کنم، این حرفها را هم که زدم به من ببخشید. در این کار همه تقصیر یا من است. — دلفین پیشانی پدرش را بوسید و گفت: نه، باباجان، گریه نکنید.

— توهم، دلفین کوچولوی من، گریه نکن. بگذار اشك چشمهایت را با بوسه پاک کنم. غصه نخور، عقل و هوشم را بکار میاندازم، و کلاف این قضیه را که شوهرت سردرگم کرده است باز می‌کنم.

— نه، بگذارید من خودم درست بکنم؛ میدانم چه جور راهش ببرم. مرا دوست دارد. این است که بانفوذی که روی او دارم به زودی وادارش می‌کنم مقداری از سرمایه‌ها را بصورت مستغلات به مالکیت من درآورد. شاید بگذارم به اسم من ده نویسنکن را در آژانس بخرد، چون به آن علاقمند است. چیزی که هست، فردا بیایید دفترها و کارهایش را واری کنید. آقای درویل از امور تجارتی سردر نمی‌آورد... نه، فردا نیایید، نمی‌خواهم خونم را کثیف بکنم. رقص مادام دو بوستان برای پس فردا است، می‌خواهم خودم را مواظبت کنم تا آسوده خاطر و زیبا آنجا بروم و باعث سربلندی اوژن عزیزم باشم! حالا برویم اطاقش را تماشا کنیم.

در همین لحظه کالسه‌های در کوچۀ نووست ژنویوا ایستاد، و صدای مادام دورستو در پله‌ها شنیده شد که به سیلوی میگفت:

— پدرم هست؟

این اتفاق خوشبختانه موجب نجات اوژن، که قصد داشت خود را روی تخت بیندازد و وانمود کند که خوابیده است، شد.

دلفین صدای خواهرش را شناخت و گفت:

— آه! پدرجان، درباره آن استازی چیزی به شما گفته‌اند؟ از قرار، اوهم در امور خانوادگی گش‌گرفتاریهای عجیبی پیدا کرده است.

بابا گوریو گفت:

— دیگر چی؟ پس عمرم به آخر رسیده است. من تاب دو بدبختی را نخواهم آورد.

کنش دورستو وارد شد و گفت:



- سلام پدرجان. آه ! توهم اینجا هستی، دلفین؟  
بنظر رسید که مادام دورستو از دیدن خواهرش خود را باخته است. خانم  
بارون گفت :

- سلام نازی . به نظرت عجیب آمد که من اینجا باشم؟ من هر روز پدرم  
را می بینم .

- از کی تاحال ؟

- اگر توهم می آمدی، میتوانستی بدانی .

کنتنس بالحن ترحم انگیزی گفت :

- دلفین، سر برم نگذار. پدرجان، خیلی بدبخت هستم، دیگر از دست  
رفتم ! اوه ! این دفعه بکلی از دست رفتم !  
بابا گوریو فریاد زد:

- چه ات هست، نازی؟ بچه جان، هر چه هست برایم بگو . آه ! رنگش  
پرید. دلفین زود باش، کمکش کن، با او مهربان باش . اگر بتوانم، باز هم  
بیشتر تو را دوست خواهم داشت !

مادام دونوسینگن خواهرش را نشان داد و گفت:

- نازی جان من، حرف بزن. می بینی، ما دو نفر تنها کسانی هستیم که  
همیشه آنقدر دوست داریم که هر چیزی را به تو می بخشیم. می بینی، محبت خانوادگی  
هرگز دروغ نمیشود.

سرکه نزدیک بینی خواهرش نگه داشت، و کنتنس بحال آمد. بابا گوریو  
گفت :

- من از غصه خواهم مرد !

پیر مرد آتش را بهم زد و گفت:

- بیایید، هر دو تن نزدیک بشوید. سردم است . نازی، چه دردی داری؟  
زود بگو، مرا کشتی ...

زن بیچاره گفت :

- شوهرم دیگر از غصه چیز خیر دارد. پدرجان، خاطرتان هست، چندی  
پیش ما کسیم آن برات را کشیده بود؛ میدانید، آن اولیش نبود . پیش از آن من  
خیلیش را پرداخته بودم . در روزهای اول ژانویه، آقای دوترای بنظرم خیلی  
گرفته می رسید به من نمیگفت : ولی انسان ضمیر کسانی را که دوست  
دارد خیلی به آسانی میخواند، جزئی ترین قرینه ای کافی است. از آن گذشته، گاه

به انسان الهام میشود. باری، بامن گرمتر و دیر با نتر از همیشه بود. منم بیش از پیش لذت میبرد. بیچاره، ما کسیم! گفت که دردش داشت بامن وداع می کرد، میخواست مغزش را پریشان کند! بالاخره، آنقدر سر بسرش گذاشتم، آنقدر تضرع کردم، دوساعت پیش زانوزدم... تا گفت که صد هزار فرانک مقروض است! او، با با جان! صد هزار فرانک! دیوانه شدم. شما همچو پولی نداشتید، همرا من از شما گرفته بودم...

با با گوریو گفت:

— نه، من نمیتوانستم این پول را فراهم کنم. مگر اینکه به دزدی می رفتم. ولی، نازی جان، حتماً می رفتم! خواهم رفت.

این کلمه مانند ناله کسی که در حال نزع است بالحن شومی ادا شد، و رنج بیکران پدري را که کاری از دستش بر نیامد ظاهر ساخت. دو خواهر بشنیدن آن مکث کردند. کدام خود خواهی میتوانست در مقابل این فریاد نومیدی خون سرد بماند، فریادی که همچون سنگی که در پرتگاهی افکنده شود خبر از عمق آن میداد؟

کنش اشک ریزان گفت:

— پدر جان، من این پول را به این طریق فراهم کردم که در مالی که به من تعلق نداشت دست بردم.

دلقین متأثر شد و گریست، و سرش را روی شانه خواهرش نهاد و گفت:

— پس همه این حرفها راست بود!

آنا سازی سر را بزرگ افکند. مادام دو نویسنکن سر خواهرش را در آغوش گرفت و بمهربانی آنرا بوسید و روی قلب خود فشار داد و گفت:

— پیش ما تو همیشه محبوب هستی، نه محکوم.

گوریو با صدای ضعیفی گفت:

— فرشته های من، چرا باید نزدیکی شما در موقع بدبختی باشد!

کنش، که این تظاهرات گرم و پرهیجان محبت باعث تشویق وی شده بود، باز گفت:

— برای نجات جان ما کسیم، همچنین برای نجات سعادت خود، الماسهای خانوادگی را که آقای رستو آنقدر به آن علاقه دارد، مال او، مال خود، همه را پیش آن رباخواری که میشناسید، پیش آن آقای گوبسک که هیچ چیز نمیتواند او را سر رحم بیاورد، بردم و فروختم. فروختم امیفهمید؟ ما کسیم نجات یافت!

ولی، من ... من مردم . رستو از همه چیز باخبر شد .  
بابا گوریو فریاد زد :

— که باو گفت؟ چطور باخبر شد؟ من آن گوینده را خواهم کشت!  
— دیروز مرا به اطاق خودش خواست. رفتم. بایک لحنی به من گفت... (اوه!)  
همان لحن صدایش کافی بود، همه را حدس زدم. گفت: «آناستازی، الماسهای  
شما کجاست؟» پیش خودم، نگاهم کرد و گفت: «نه، الماسها آنجا، روی  
میز من است.» جعبه را که روی آنرا با دستمال خودش پوشانده بود به من نشان  
داد و گفت: «میدانید از کجا آمده اینجا؟» خودم را به پایش انداختم ... گریه  
کردم و پرسیدم دلش میخواهد که من به چه مرگی بمیرم.  
بابا گوریو گفت :

— تو این را گفتی! قسم بنام مقدس خدا، تا زمانی که من زنده ام، کسی که  
به تو یا خواهرت آزادی برساند، باید مطمئن باشد که روی آتش کبابش خواهم کرد!  
بله، ریز ریزش خواهم کرد ...

بابا گوریو خاموش گشت، کلمات در گلویش فرو میبرد .  
— باری، خواهر جان، از من چیزی خواست که از مرگ هم سخت تر بود.  
الهی هیچ زنی آنچه را که من شنیدم نشنود !

بابا گوریو به آرامی گفت :  
— من این مرد را خواهم کشت. ولی او یک جان بیشتر ندارد، و حال آن که  
دو نفر را باید جواب بگویم. — گوریو آناستازی را نگاه کرد و گفت: بعدش،  
چه شد؟

کنش ادامه داد :

— پس از کسی مکث نگاهم کرد و گفت: «آناستازی، من همه این کارها  
را به سکوت میگذرانم، ما با هم با هم خواهیم بود، چون اولاد داریم. من آقای دوترای  
را نخواهم کشت، امکان دارد که تیرم به خطا برود، اگر هم بخوام به طریق دیگری  
شر او را بکنم، ممکن است سروکارم با داد گستری بیفتد. اگر هم او را در بغل  
شما بکشم باعث سرشکستگی بچه ها خواهد شد. ولی، برای این که نه بچه ها تان،  
نه پندشان و نه من، هیچ کدام تلف نشویم، من دو شرط به شما تحمیل میکنم .  
جواب بدهید: آیا بچه ای هست که از من باشد؟» گفتم: «بله، پرسید: «کدام  
یک؟» — بچه بزرگ ما ارنت. گفت: «خوب. حالا قسم بخورید که از این  
بیمد در یک موضوع از من اطاعت کنید.» من هم قسم خوردم. — «هروقت از شما

خواستم، باید سند فروش اموالتان را امضاء بکنید.

بابا گوریو فریاد زد :

- امضاء نکن! هرگز این را امضاء نکن! ها! ها! آقای دستو، شما که نمیدانید خوشبخت کردن يك زن چه معنی دارد، او هم هر جاکه خوشبختی را دید بدنبالش میرود. آنوقت شما تلافی ناتوانی‌تان را سراو درمی‌آورید؟ نه، من اینجا هستم. ایست! او مرا سر راه خودش خواهد یافت. - نازی‌جان، راحت باش. آه! او وارثش را میخواهد؟ خوب، خوب. من پسرش را که، لعنت بر شیطان، نوۀ خودم است، گرو بر میدارم. من البته حق دارم این بچه را ببینم. درده خودم او را نگه خواهم داشت، و خیالت کاملاً آسوده باشد، خوب از او مراقبت خواهم کرد. من این غول را به‌زانو در خواهم آورد. به‌خواهم گفت: و حالا ما دوتا باهم روبرو هستیم! اگر پسر ترا میخواهی، دارائی دخترم را به‌خودش پس بده، بگذار هر جور دلش خواست رفتار کند.

- پند جان من!

- بله، پدر جان تو! آه! من يك پدر واقعی هستم. یعنی بگذارم این اعیان‌های مسخره با دخترانم بدرفتاری کنند! من نمیدانم دررگهای من چه چیزی جریان دارد. خون بیر در بدن من است، و میخواهم این دوتا مرد را پاره‌پاره کنم. آخ! بچه‌های من! پس این زندگی شماست؟ برایم از مرگ بدتر است... وقتی که دیگر من نباشم، چه به‌سر شما خواهد آمد؟ پدرها می‌باید تا موقعی که بچه‌هاشان هستند زنده بمانند. خدایا، چقدر این دنیا را بدتر تیب دادی! تازه، بقراری که می‌گویند، خودت هم يك پسر داری. تو می‌باید مانع شوی که ما در وجود فرزندانمان رنج بکشیم. فرشته‌های عزیزم، خوب، فقط درد و غم باعث شد که پیش من بیایید! شما فقط اشک‌ها پتان را پیش من می‌آوردید. خوب، بله، مرا دوست دارید، می‌بینم. بیایید، بیایید پیش من شکایت کنید! قلب من بزرگ است، همه چیز را میتواند در خودش جا بدهد... بله، هر قدر سوراخ سوراخش بکنید، باز هر تکه‌اش يك قلب پندار است. دلم میخواهد غم و غصه‌تان را من می‌گرفتم و بجای شما رنج میکشیدم... آه! وقتی که بچه بودید خوشبخت بودید...

دلفین گفت :

- فقط همان روزگار خوشی ما بود. کجاست آن روزهایی که ما در انبار

گندم از بالای کیسه‌ها سرمی‌خوردیم؟

آناستازی در گوش پندش گفت :

— پدر جان تنها همین نیست. (گوریو از جا جست.) قیمت فروش الماسها به صد هزار فرانك نرسید. ما کیم هنوز تحت تعقیب است. مافقط دوازده هزار فرانك دیگر بدهکاریم. قول داد که دیگر عاقل باشد و قمار نکند. برای من جز عشق او درزندگی چیزی نمانده؛ و این عشق برایم گرانتر از آن تمام شده که در صورت از دست دادنش هلاک نشوم. من دارائی، شرافت، آسایش و بچه‌های خودم را فدای آن کرده‌ام. او! کاری بکنید که ما کیم آزاد و محترم بماند، و بتواند در محافل اشرافی باشد و موقعیتی برای خود کسب کند. تنها خوشبختی من در میان نیست، ما بچه‌هایی داریم که ممکن است از ثروت محروم شوند. اگر در Sainte Pélagie زندانش کنند، همه چیز از دست خواهد رفت.

— من این پول را ندارم، نازی. هیچ چیز برایم نمانده است؛ دیگر دنیایه آخر رسیده است. او! مطمئناً دنیا از هم خواهد پاشید. بروید، زود خودتان را نجات بدهید! آه! هنوز قلاب نقره کمرم و یک دست قاشق و چنگال و کاردی که برای اولین بار درزندگی خریدم پیش من است. از آن گذشته، تنها هزار و دوست فرانك مستمری مادام‌العمر دارم...

— پس در آمده‌های دائمی‌تان را چه کردید؟

— آنها را فروختم و این مستمری خیلی جزئی را برای مخارج خودم نگهداشتم. احتیاج به دوازده هزار فرانك پیدا کرده بودم که يك آپارتمان برای فیفین درست کنم.

مادام دورستو به خواهرش گفت:

— در منزل خودت، دلفین؟

بابا گوریو گفت:

— او! چه اهمیتی دارد؟ بهر صورت دوازده هزار فرانك خرج شده.

— ها، فهمیدم. برای آقای دوراستینیاك. آه! دلفین بیچاره‌ام. از این راه برگردد. بین من به چه روزی افتاده‌ام.

— عزیزم، آقای دوراستینیاك جوانی است که محال است معشوقه‌اش را از هستی ساقط کند.

— تشکر میکنم، دلفین! در این وضع بحرانی بیشتر از این از تو انتظار داشتم؛ گرچه هرگز تو مرا دوست نداشته‌ای.

بابا گوریو فریاد زد:

— چرا، نازی، تو را دوست دارد. یک ساعت پیش همین را به من میگفت.

ما از تو حرف میزدیم، عقیده اش این بود که تو زیبایی و حال آن که خودش فقط خوشگل است.

کنش گفت :

- اوه! سر تا پا ساختگی است .

دلفین سرخ شد و گفت :

- فرض کنیم همین طور باشد ، مگر تو بامن چه رفتاری داشته ای ؟ از من روبرو گردانندی. در همه خانه هائی را که میل داشتم در آن رفت و آمد کنم به روی من بتی . بالاخره ، هرگز فرصتی را از دست ندادی که آزردهام کنی . آیا من مثل تو آمده ام هزار فرانك هزار فرانك ثروت پدر بیچاره مان را بگیرم و او را به وضعی بیندازم که الآن دارد؟ من، تا وقتی که برایم مقدور بود پدرم را دیدم، از خانه بیرونش نکردم، و بعد در وقت احتیاج نیامدم دست او را بلیسم . من اصلا نمیدانستم که این دوازده هزار فرانك را برای من خرج کرده است. من در زندگي ظلم دارم! خودت میدانی. از آن گذشته، اگر هم پدرم هدیه ای به من داده است، هرگز خودم آنرا از او نخواسته بودم.

- آخر، تو از من خوشبخت تری: آقای دومارسه پولدار بود، و تو البته اطلاع داری . تو همیشه مثل طلا نانجیب بودی . خدا حافظ . من نه خواهر دارم، نه ...

بابا گوریو فریاد زد:

- ساکت شو، نازی!

دلفین گفت :

- فقط خواهی مثل تو میتوانی چیزی را که مردم دیگر باور ندارند تکرار بکنند، پتیاده!

- بچه های من، بچه های من، ساکت شوید، و گرنه خودم را در حضور شما می کشم.

مادام دونوسینگن ادامه داد :

- برو، نازی. می بخشمت. چون بدبخت هستی. ولی من از تو خوب ترم. این حرفها را موقعی به من زدی که حس میکردم حاضر به همکاری هستم تا به تو کمک کنم، حتی این که به اطاق شوهرم بروم، و این کاری است که نه برای خودم ممکن بود بکنم، نه برای ... اینهم در خورد آنهمه بدبختی است که از نه سال به اینطرف در حق من کرده ای.

پدر گفت:

— بچه‌ها من، بچه‌های من، روی همدیگر را بیوسید! شما هر دو فرشته هستید.

کنش، که گوریو بازویش را گرفته بود، دست پدر را باخسونت تکان داد و گفت:

— نه، ولم کنید، او حتی کمتر از شوهرم نسبت به من ترحم دارد. انکار خودش مجسمه عفت و تقوی است!

مادام دونوسینگن جواب داد:

— ترجیح میدهم بگویند از آقای دومارسه پول گرفته‌ام تا این که اقرار کنم بیش از دو پست هزار فرانک برای آقای دوترای خرج کرده‌ام.

کنش فریاد زد: «دلفین!»، و یک قدم به طرف او رفت. خانم بارون به سردی گفت:

— من به تو حقیقت را میگویم، ولی تو به من اقرار می‌زنی.

— دلفین، تویک ...

با با گوریو از جا جست و کنش را گرفت و دست خود را روی دهانش گذاشت تا نگذارد بیش از این چیزی بگوید. آناستازی به او گفت:

— واه، خدا! امروز با چه چیزی وردفته‌اید، پدر؟

پدر بیچاره دستهای خود را به شلوار خود مالید و گفت:

— خوب، بله. تقصیر از من است: ولی من نمیدانستم شما می‌آئید. دارم

اسباب‌کشی می‌کنم.

او از این خوشحال بود که با این سرزنش خشم دخترش را متوجه خود

گردانیده است. گوریو نشست و گفت:

— آه! شما قلب مرا پاره کردید. دارم میمیرم، بچه‌ها! سرم از داخل

می‌سوزد، انکار آتشش زده‌اند. آخر، مهربان باشید، همدیگر را خوب دوست

داشته باشید! شما مرا خواهید کشت. دلفین، نازی، هر دو تن حق داشتید،

هر دو تن مقصر بودید. — چشمان پراز اشک خود را به صورت دلفین دوخت و

گفت: ببینیم، فیفین، دوازده هزار فرانک لازم دارد. بگردیم پیداش کنیم.

همدیگر را این جور نگاه نکنید. — پیش دلفین بزانو در افتاد و در گوش

او گفت: محض خشنودی من، اذ او عذر خواهی کن. گرفتاری و غصه‌اش بیشتر

است. آها!

دلفین از رنج وحشیانه و دیوانه‌واری که بر چهره پدرش نقش بسته بود به وحشت افتاد و گفت :

- نازی بیچاره‌ام ، بدکردم ، بیامرا بیوس ...  
بابا گوریو فریاد زد:

- آخ ! بدلم مرهم گذاشتید . ولی این دوازده هزار فرانک را کجا پیدا کنیم؟ چطور است خودم را ضامن او معرفی کنم؟  
دخترانش دور او را گرفتند و گفتند:  
- آه ! پدرجان ! نه ، نه .  
دلفین گفت :

- خدا به شما اجر بدهد ، زندگی ما که نمیتواند این همه فداکاری را جبران کند ! همینطور نیست ، نازی ؟  
کنس اظهار کرد :  
- از آن گذشته ، پدرجان ، این بجائی نمی‌رسد .  
پرومرد از نومیدی فریاد زد :

- پس وجود من به هیچ دردی نمی‌خورد؟ نازی ، آن کس که تو را نجات بدهد من غلامش خواهم شد . بخاطر او حاضر خواهم بود آدم بکشم . مثل ووترن ، به زندان اعمال شاقه خواهم رفت ! من ...  
دیگر چیزی نگفت ، گوئی صاعقه بر سرش فرود آمده بود . پس از چندی ، درحالی که موی خود را میکند ، گفت :

- هیچ چیز ندارم ! اگر میدانستم کجا بروم دزدی کنم ... ولی ، نشان کردن جائی که بتوان پولی دزدید کار مشکلی است . از آن گذشته ، برای زدن بانک ، باید عده‌ای همدست داشت و وقت صرف کرد . نه ، دیگر باید بمیرم . کار دیگری غیر از مردن ندارم . بله ، دیگر به هیچ دردی نمی‌خورم ، دیگر پدر نیستم ، نه ! از من پول میخواهد ، احتیاج دارد ! و من ، من بدبخت هیچ چیز ندارم . آه ! پیریشرف ، تو دوتا دختر داشتی و باز رفتی پولت را مستمری مادام‌العمر درست کردی ! پس آنها را دوست نداری ؟ بمیر ، بمیر مثل سگه ! بله . من از سگه هم کمترم . سگه کی چنین رفتاری دارد ؟ آخ ! سرم ... دارد می‌جوشد !

هر دوزن جوان ، که دور او را گرفته بودند و مانع میشدند که سر خود را بدیوار بکوبد ، گفتند :



- آخر، پدرجان، عاقل باشید

گوریوهای میگریست. اوژن، وحشت زده، براتی را که بنام ووترن نوشته بود و تمبر آن متناسب با مبلغ بیشتری بود برداشت، رقم آنرا تصحیح کرد و به صورت يك برات دوازده هزار فرانکی در وجه گوریو درآورد. پس از آن وارد شد، و در حالی که کاغذ را پیش میآورد، گفت:

- بفرمائید، خانم. این تمام پول شماست. من خوابیده بودم و گفتگوی شما بیدارم کرد، و به این ترتیب توانستم بدانم که چقدر به آقای گوریو بدهکارم. شما این تعهد را میتوانید مورد معامله قرار دهید، و من بی کم و کاست خواهم پرداخت.

گفتنی بیحرکت ایستاده بود و کاغذ را بدست داشت، از فرط بیثباتی و خشم و غضب رنگش پریده بود و می لرزید، گفت:

- دلفین، خدا شاهد است، من همه چیز را به تو بخشیده بودم. ولی، این کار! چطور، آقا اینجا بود، و تو میدانستی! تو اینقدر پست بودی که محض انتقام گذاشتی به اسرار من، به زندگی من و بچه های من، به رسوائی و شرف من دست بیا بد. برو! دیگر هیچ پیوندی با تو ندارم، از تو متنفرم، هر بدی که دستم برسد در حققت میکنم... من ...

دیگر از خشم نتوانست چیزی بگوید. گلویش خشک شده بود. بابا گوریو فریاد میزد:

- آخر، این پسر من است. بچه ماست. برادرتو، نجات دهنده توست. نازی، بیوشی. ببین، من او را می بوسم. (پیرمرد اوژن را با شدت میفشرد.) فرزندان من! برایت از پدرم بالاتر خواهم شد. می خواهم بجای خانواده ات باشم. می خواهم خدا باشم تا همه دنیا را به پای تو بیندازم.  
- آخر، بیوشی، نازی! این آدم نیست، فرشته است، فرشته واقعی!  
دلفین گفت:

- ولش کنید، پدرجان، او الان دیوانه است.  
مادام دورستو گفت:

- دیوانه! دیوانه! تو خودت چه هستی؟  
پیرمرد، گوئی که گلوله ای به او اصابت کرده است. خود را روی تخت انداخت و فریاد زد:

- بچه ها، اگر ادامه بدهید من میمیرم. اینها مرا می کشند!

کنش اوژن را ، که از این صحنه پر شور خیره شده و بیحرکت ایستاده بود ، نگاه میکرد ، و توجهی به پدرش ، که دلفین دکه‌های جلپتقه‌اش را به سرعت باز کرده بود ، نداشت. درحالی که باقیافه و صدا و نگاه از او پرسش میکرد، گفت :

- آقا ...؟

ولی اوژن بی آن که منتظر سؤال بماند، جواب داد :

- خانم ، پول را خواهم پرداخت و حرفی هم نخواهم زد .

دلفین پدر خود را که بیهوش شده بود به خواهرش نشان داد و گفت :

- پدرمان را کشتی، نازی !

و این يك از اطاق بدررفت.

پیرمرد چشم باز کرد و گفت :

- من او را کاملاً می‌بخشم، چونکه موقعیتش وحشت آور است و زرنکتر

از او را هم سراسیمه می‌کند. - پیرمرد دست دلفین را فشار داد و از او خواست :

نازی را دلداریش بده ، با او مهربان باش ، این را به پدر بیچاره‌ات که دارد می‌برد قول بده .

دلفین به کلی وحشت زده شد و پرسید :

- مگر چه تان هست ؟

- هیچ چیز ، هیچ چیز ! خوب می‌شود. مثل اینکه چیزی روی پیشانی‌م فشار

میدهد . باید سردرد باشد. بیچاره ، نازی. آینده‌اش چه خواهد بود؟ در این

میان کنش دوباره به اطاق آمد و خود را در پای پدرش انداخت و فریاد زد :

- ببخشید !

باباگوریو گفت :

- اوه ، تو اینجور باز هم دردم را بیشتر می‌کنی .

کنش با چشمان اشک آلود به راستینیاك گفت :

- آقا، غصه و درد باعث شد که باشما عادلانه رفتار نکنم. - دست خود را

به طرف اوژن دراز کرد و گفت: برای من مثل يك برادر خواهید بود؟

دلفین او را در آغوش گرفت و گفت :

- نازی، نازی کوچولوی من، همه اینها را فراموش کنیم .

- نه، من این را از یاد نخواهم برد .

باباگوریو گفت :

— فرشته‌های من ، شما پرده‌ای را که جلوی چشم من بود بالا زدید ، صدای‌تان مرا بهوش آورد ، باز هم یکدیگر را ببوسید . نازی ، این برات تو را نجات خواهد داد؟

— امیدوارم . ولی ، پدر جان ، میل دارید پشتش را امضاء کنید ؟  
— به ! عجب بی‌شعوری هستم که فراموش کردم ! ولی حالم خوش نبود ، نازی ، گله‌ای از من نداشته باش . برایم پیغام بفرست که نگرانیت رفع شد . نه ، من خودم می‌آیم . ولی نه . نخواهم رفت . نمیتوانم شکل شوهرت را ببینم ، پاک خواهمش کشت . اما درمورد انتقال دارائیت ، ترس . من اینجا هستم . زود برو ، بچه جان ، کاری کن که ما کمیم سرعقل بیاید .

اوژن می‌هوت مانده بود . مادام دو نویسن‌گن گفت :  
— بیچاره آناستازی ، همیشه تند بوده‌است ، ولی قلب صافی دارد .  
اوژن در گوش دلفین گفت :

— برای ظهر نویسی آمده بود .  
— تصور میکنید ؟

— دلم میخواهد همچو تصویری نکنم . از او بر حذر باشید .  
اوژن سر برداشت ، گوئی میخواست افکاری را که یارای گفتن نداشت با خدا در میان نهد .

— بله . او همیشه کمی بازیگر بود ، و پدر بیچاره‌ام گول اداهایش را می‌خورد .

راست‌نیاك از پیرمرد پرسید :  
— حالتان چطور است ، بابا گوریو ی عزیزم ؟  
جواب داد :

— میل دارم بخوابم .  
اوژن گوریو را یاری کرد تا دراز بکشد . پیرمرد در حالی که دست دلفین را به دست داشت ، به خواب رفت . آنوقت دخترش از کنار او دور شد و به اوژن گفت :

— امشب در تئاتر ایتالیایی به‌من می‌گوئی که حالش چطور است . شما ، آقا ، فردا از اینجا اسباب‌کشی خواهید کرد . اطاق‌تان را ببینم ... — وقتی که داخل شد ، گفت : اوه ! چه جای نفرت انگیزی ! اطاق شما از مال پدر من هم بدتر بود . اوژن ، خوب رفتار کردی . اگر ممکن باشد ، باز هم بیشتر

دوستت خواهم داشت. ولی، بچه جان، اگر میخواهید به ثروت برسید نباید دوازده هزار فرانک را این جور به باد بدهید. کنت دوترای قمار باز است. خواهرم نمیخواهد این را ببیند. او دوازده هزار فرانکش را همانجائی که خروار خروار طلا میتواند برد و باخت کند پیدا میکرد.

ناله ای از اطاق گوریو آنها را نزد پیرمرد بازگرداند. او به ظاهر خفته بود، ولی وقتی که آن دودلداده نزدیک شدند این کلمات را شنیدند :

.. خوشبخت نیستند !

خواه خفته و خواه بیدار، لحن این جمله بابا گوریو چنان شدت در قلب دخترش تأثیر کرد که به بستر فقیرانه پدرش نزدیک شد و پیشانی اش را بوسه داد. گوریو چشم باز کرد و گفت :

.. این دلفین است .

مادام دونوسینگن برسید :

.. ها ، حالت چطور است ؟

.. خوب است. نگران نباش، حالا بیرون میروم . بروید، بروید بچه ها،

خوشبخت باشید .

اوژن دلفین را تا خانه اش مشایعت کرد؛ ولی چون از بابت حال گوریو نگرانی داشت، برای شام پیش او نماند و به خانه و و کر برگشت. آنجا بابا گوریو را دید که ایستاده است و آماده جا گرفتن بر سر میز غذاست . بیانئون طوری نشسته بود که بتواند خوب در قیافه رشته ساز دقیق شود . پیرمرد نان خود را برداشت تا بکند و ببیند آردی که نان را از آن ساخته اند چگونه است. دانشجو در این حرکت کوچکترین نشانه ای از آنچه میتواند آگاهی عمل نامید ندید و حرکتی از روی نومیدی کرد. اوژن گفت :

.. آخر، بیاییش من، آقای انترن بیمارستان کوشن .

بیانئون با کمال میل نزد او رفت، زیرا به این ترتیب میتوانست به مشتری پیرپانسیون نزدیکتر باشد. راستینیاک پرسید :

.. چه مرضی دارد ؟

.. مگر آنکه اشتباه کرده باشم، وگرنه کارش دیگر ساخته است. باید چیز

خارجی المعادله ای به سرش آمده باشد به نظر میرسد که در معرض خطر سکته نزدیکی قرار دارد. اگر چه پائین صورتش تا حدی آرام است، اما خطوط بالای چهره اش به طرف پیشانی کشیده شده، نگاه کن! از آن گذشته، چشمها حالت خاصی دارند

که نشانهٔ هجوم خون به مغز می باشد. انگار غبارنازکی آنها را پر کرده است. فردا صبح چیزهای بیشتری معلوم خواهد شد.

- هیچ درمانی دارد؟

- ابتدا، اگر وسیله‌ای پیدا شود که بتوان درمته‌الیه دیگر بدنش، مثلاً در ساقها، واکنشی بوجود آورد، شاید مرگش را بتوان به تأخیر انداخت. ولی اگر تا فردا شب علامات فعلی از بین نرود، پیرمرد بیچاره را باید از دست رفته دانست. آیا میدانی چه حادثه‌ای سبب این بیماری شده است؟ میباید ضربت شدیدی بر او وارد شده و روحیه‌اش را از بین برده باشد.

راستینیاك ضرباتی را که دودختر بر قلب پدرشان وارد کرده بودند بخاطر آورد و گفت:

- بله.

و در همان حال با خود میگفت:

- اما دلفین، هر چه باشد پدرش را دوست دارد!

آن شب در تئاتر ایتالیائی راستینیاك احتیاطهایی بجای آورد تا بیش از اندازه مادام دونوسینگن را مضطرب ن سازد. در پی نخستین کلماتی که اوژن گفت، دلفین جواب داد:

- تشویش نداشته باشید، پدرم قوی است. چیزی که هست امروز ما کمی هول و تکانش داده‌ایم. همه دارائی ما در خطر است، هیچ فکر نمیکنید چه بدبختی بزرگی است؟ اگر محبت شما را به آنچه پیش از این ممکن بود مانند اضطراب مرگ تلقی کنم بی‌اعتناء ن ساخته بود، از این ضربت پاك می‌مردم. امروز تنها يك دلهره، يك بدبختی برای من واقعیت دارد، و آن ازدست دادن عشقی است که لذت زندگی را برای من محسوس ساخته است. بیرون از این احساس، همه چیز در نظرم یکسان است، در دنیا هیچ چیز دیگر را دوست ندارم. شما همه چیز من هستید. اگر احساس میکنم که از ثروت مند بودن خوشبختم، برای آنست که بهتر پسند خاطر شما باشم. شرمنده‌ام، ولی من بیش از آن که دختر پدرم باشم دلداه شما هستم. چرا؟ نمیدانم. زندگی من سراسر در شماست. پدرم به من يك قلب بخشید، ولی شما آنرا به طعش در آوردید. اگر شما، شعائی که حق ندارید از من گله‌مند باشید، مرا در ارتکاب جنایاتی که يك احساس مقاومت ناپذیر بدان وادارم میسازد معذور بشناسید، سرزنش همه اهل دنیا برایم اهمیتی ندارد. آیا تصور می‌کنید من يك دختر ناخلف باشم! اوه! نه، پدر به آن خوبی‌ را که ما

داریم محال است بتوان دوست نداشت. مگر ما میتوانستیم او را از آن مانع شویم که بالاخره نتایج اسفناك زناشویی ما را ببیند؟ چرا بهما اجازه این کار را داد؟ آیا برعهده او نبود که به جای مافکر کند؟ امروز، می دانم، او به اندازه ما رنج میکشد؛ ولی از دست ما چه برمی آید؟ دلداریش بدهیم؟ از هیچ طریق نمیتوانیم به او دلداری بدهیم. تسلیم و رضای ما بیش از آنچه که سرزنشها و گلههای ما باعث آزردهگی او میشود رنجش میداد. در زندگی موقعیتهایی است که در آن همه چیز با تلخ کامی همراه است.

از این بیان ساده يك احساس واقعی رقتی به اوژن دست داد و خاموش ماند. اگر چه زنهای پاریس غالباً دروغگو و سرمست خودپسندی و خودخواه و عشوگر و خونسرد هستند، جای شك نیست که هر گاه واقعاً دوست داشته باشند، بیش از زمان دیگر احساسات خود را فدای عشق میکنند. به همان اندازه حقارت خود بزرگ میشوند و الا میگردند. از آن گذشته، هشیاری ژرف و دقیق زن در مورد سنجش طبیعی ترین احساسات بشری، و قتیکه يك عاطفه نیرومند و ممتاز دیگر او را از آن همه جدا و دور میسازد، اوژن را به تعجب و امید داشت. مادام دنوسینگن از خاموشی اوژن برآشفته و پرسید:

— آخر، به چه چیزی فکرمی کنید؟

— هنوز آنچه را که به من گفته اید در گوش دارم. تا کنون تصور میکردم که من شما را بیشتر دوست دارم تا شما مرا.

دلفین لبخندی زد، و برای آن که صحبت شان در حدودی که آداب و رسوم مقرر داشته است بماند، از ابراز لذتی که احساس کرد خودداری نمود. او هرگز بیان پر شور يك عشق جوان و صمیمی را نشنیده بود. اگر چند کلمه دیگر در میان میگذاشت، دیگر نمی توانست اختیار نفس را در دست داشته باشد. از این رو موضوع سخن را برگرداند و گفت:

— اوژن، مگر نمی دانید چه چیزهایی در جریان است؟ فردا همه پاریس نزد مادام دوبوشان خواهد رفت. خانواده روشفید با مارکی داژودا موافقت کرده اند که چیزی را افشا نکنند؛ ولی شاه فردا عقدنامه را امضاء خواهد کرد، و دختر عمومی بیچاره تان هنوز چیزی نمیداند، بنابراین، دیگر نخواهد توانست از پذیرائی شانه خالی کند؛ ولی مارکی در مجلس رقص او حضور نخواهد یافت. فعلاً این حادثه موضوع همه گفتگوهاست.

— مردم هم از این رسوائی حظ میبرند و در آن شرکت می جویند! مگر

نمیدانید که مادام دو بوستان از این ضربت خواهد مرد؟

دلقین لبخند زنان، گفت :

- نه، شما این قبیل زنهارا نمی شناسید. ولی همه پاریس به خانه او خواهند رفت، و من هم خواهم بود! و این سعادت را هم مدیون شما هستم.  
راستینیاک گفت :

- ولی، این از آن شایعات پوچی نباشد که آن قدر در پاریس رواج دارد؟  
- فردا حقیقت امر را خواهیم دانست.

اوژن به خانه و وکر برگشت. دلش طاقت نیاورد که از آپارتمان تازه اش استفاده نکند. برخلاف شب گذشته که مجبور شده بود نزدیک ساعت یک بعد از نیمه شب از دلقین جدا شود، آن شب دلقین بود که ساعت دو از او جدا شد و به منزل خود رفت. صبح فردا، اوژن تا دیر وقتی خواهید و نزدیک ظهر مادام دونوسینگن برای بهار نزد او آمد. جوانان آن قدر نسبت به این خوشبهای کوچک حریص اند که اوژن دیگر تقریباً بابا گوریو را از یاد برده بود. دیدن و بکار بردن هریک از این چیزهای ظریف که به او تعلق داشت برایش سرچشمه یک لذت طولانی بود. بخصوص که مادام دونوسینگن هم آنجا بود و به هر چیز ارزش تازه ای میداد. با اینهمه نزدیک چهار بعد از ظهر دو دل داده به فکر بابا گوریو افتادند، و بیاد آوردند که او چه سعادت را از آمدن به این خانه به خود وعده می داد. اوژن اظهار کرد که اگر پیرمرد مریض باشد میباید او را زودتر به اینجا نقل مکان داد. به همین جهت از دلقین جدا شد و به خانه و وکر شافت. نه بابا گوریو و نه بیانشون، هیچ یک سر میز غذا نبودند. نقاش به او گفت :

- میدانید، بابا گوریو فلج شده. بیانشون آن بالا پیش اوست. پیرمرد یکی از دختران خود، کنتی دورستو را ملاقات کرد. بعد میلش کشید بیرون پرود و بیماریش شدت پیدا کرد. جامعه به زودی یکی از بهترین زینتهای خود را از دست خواهد داد.

راستینیاک به طرف پلکان دوید.

- آهای! آقای اوژن!

سیلوی فریاد زد :

- آقای اوژن! خانم شما را صدا میکند.

بیوه زن گفت :

- آقا، شما و آقای گوریو میبایست روز پانزدهم فوریه بروید. الان سه روز

گذشته است و ما در روز هجدهم هستیم. از بابت خودتان و بابت او باید پول يك ماه به من داده شود؛ ولی، اگر خواسته باشید ضامن گوریو بشوید، قول شما برای من کافی است.

— چرا؟ مگر اطمینان ندارید؟

— اطمینان! اگر پیرمرد بهوش نیاید و بمیرد، دخترهایش يك غاز به من نخواهند داد، و تمام خرت و پرتش ده فرانك هم نمی‌ارزد. امروز صبح آخرین دست‌کارد و چنگالش را برد، تمیدانم به چه منظور. مثل جوانان لباس پوشیده بود، و خدا از گناهام بگذرد، گمانم سرخاب به خودش مالیده بود؛ به نظرم آمد جوان شده است.

اوژن، که از نفرت لرزه به اندامش نشسته بود و مصیبتی را پیش‌بینی میکرد، گفت:

— من همه چیز را به عهده میگیرم.

به اطاق بابا گوریو رفت. پیرمرد روی تخت خود دراز کشیده بود و بیانشون در کنار او بود. اوژن گفت:

— سلام، پدر.

پیرمرد آهسته لیجندی زد و در حالی که چشمان بی‌فروغ خود را به سمت او برمی‌گرداند، جواب داد:

— حال دخترم چگونه است؟

— خوب است، شما چگونه؟

— بد نیستم.

بیانشون اوژن را به يك گوشه اطاق کشید و گفت:

— خسته‌اش نکن.

راست‌بیناڪ پرسید:

— خوب؟

— فقط يك معجزه ممکن است او را شفا بدهد. خونریزی مغزی روی داده، ضماذ خردل گذاشته‌ایم. خوشبختانه سوز آنرا حس می‌کند، ضماذ تأثیر خواهد داشت.

— میتوان از اینجا انتقالش داد؟

— ممکن نیست. باید گذاشت همین‌جا باشد، و اذهر گونه حرکت و هر گونه تأثیری بر کنارش نگذاشت...



اوژن گفت :

- بیانشون عزیزم، دوتائی از او پرستاری خواهیم کرد .

- من رئیس بیمارستان خودم را آورده‌ام بالای سرش .

- خوب ؟

- فردا عصر نظرش را خواهد داد: قول داده است بعد از ختم کار روزانه‌اش بیاید. بدبختانه این پیرناجنس امروز صبح يك بی احتیاطی کرده است که نمیخواهد درباره اش حرفی بزند. مثل قاطر لجوج است. وقتی که چیزی میگویم وانمود میکند که حرف مرا نمی شنود. و برای آن که جوابم ندهد به خواب میرود، یا این که اگر چشمانش باز شد شروع به ناله میکند. صبح بیرون رفته است و پای پیاده نمیدانم کجاها در پارکس قدم زده است. او هر چیز قیمتی که داشت همه را گرفت و برد. باید برای معامله ای رفته باشد، که به خاطر آن بیش از حد توانائی نیرو صرف کرده است! یکی از دخترانش آمد اینجا.

اوژن پرسید :

- آن کنس؟ زن بلند بالای مومشکی، با چشمان درخشان خوش حالت، پاهای

قشنگ، کمر باریک ؟

- بله .

راستینیاك گفت :

- يك لحظه مرا با او تنها بگذار، من به اقرارش می آورم. همه چیز را به

من خواهد گفت.

- پس، من میروم شام بخورم. چیزی که هست، سعی کن زیاد سر بر سرش

نگذاری. هنوز تاحدی امیدواری داریم.

- خیالت آسوده باشد.

وقتی که اوژن با پیرمرد تنها ماند، بابا گوریو گفت :

- فردا خیلی خوش به ایشان خواهد گذشت. به يك مجلس رقص بزرگ خواهند

رفت .

- پندرجان ، امروز صبح چه کرده اید که عصر این جور بی حال شدید و

مجبورید در رختخواب بمانید ؟

- هیچ چیز .

راستینیاك پرسید :

- آن استازی آمده بود ؟

بابا گوریو جواب داد :

- بله .

- خوب ، از من چیزی را پنهان نکنید . باز هم از شما چه خواست ؟

او قوای خود را جمع کرد تا بتواند حرف بزند :

- آه ! واقعاً پریشان بود ، بجهام ! پس از این قضیه الماسها ، نازی دیگر يك شاهي پول ندارد . برای این مجلس رقص يك پیراهن نقره دوزی سفارش داده بود که مثل جواهر باید برایش براننده باشد . خیاطش ، يك زن بی آبرو ، نخواست نسبه قبول کند . این بود که کلفتش هزار فرانک بیعانه لباس راداد . بیچاره نازی ، به چهره روزی افتاده ! من قلمم آتش گرفت ، اما کلفتش ، وقتی که دید این رستو بکلی اعتمادش از نازی سلب شده ، برای پولش ترسید و با خیاط همدست شد که لباس را فقط پس از پرداخت هزار فرانک تحویل بدهد . رقص همین فرداست ، پیراهن حاضر است . نازی بکلی پریشان است . خواست کارد و چنگال های مرا عاریه بگیرد و ببرد و بگذارد . شوهرش میخواهد او به این رقص برود ، و الماسهایی را که گفته میشود فروخته است به رخ همه مردم پاریس بکشد . او که نمیتواند به این ناکس بگوید : « هزار فرانک مقروضم ، بپردازید ! » نه . من به این امر پی بردم . خواهرش دلفین با لباس و آرایش عالی آنجا خواهد رفت . آناستازی نباید از خواهر کوچکترش کمتر باشد . از آن گذشته ، دختر بیچاره ام یکسر غرقاشک و آه است ! من از این که دیروز دوازده هزار فرانک را نداشتم بقدری سرافکنده شدم که برای جبران این تقصیر حاضر بودم باقی عمری ارزش خودم را بدهم . می بینید ، من توانسته بودم هر چیزی را تحمل کنم ، ولی این دفعه آخر که دیدم پولی در بساط ندارم قلمم سوراخ شد . اوه ! دیگر معطل نشدم ، خودم را جمع و جور کردم ، لباس پوشیدم ، کارد و چنگال و قلاب نقره ام را به شصت فرانک فروختم ، بعد مستری مادام المرم را برای مدت یکسال در مقابل چهارصد فرانک پیش بابا گویسک گرو گذاشتم . به ! نان خالی خواهم خورد . وقتی که جوان بودم همین کفایت میکرد ، حالا هم کفایت میکند . در عوض ، نازی من يك شب نشینی خوب خواهد داشت . قشنگ وقتان خواهد بود . اسکناس هزار فرانکی الآن زیر بالش من است . از این که زیر سرم چیزی هست که باعث خشنودی طفلک نازی خواهد شد قلمم روشن میشود . حالا خواهد توانست کلفت بدجنش را بیرون کند . کجا دیده شده که زیر دست ها به ارباب خودشان اعتماد نکنند ! فردا حال خوب خواهد شد . نازی ساعت ده می آید . نمیخواهم که دخترانم مرا ناخوش

بدانند. آنوقت به رقص نخواهند رفت و پرستاریم خواهند کرد. نازی فردا مرا مثل بچه‌ای خواهد بوسید، نوازشهای او مرا شفا خواهد داد. بهر حال، مگر من هزار فرانک خرج دوا و معالجه نمی‌بایست بکنم؟ ترجیح میدهم این پول را به شفا بخش خودم، به نازی خودم بدهم. دست کم، او را در گرفتاریش تسلی خواهم داد. این کار جبران گناهی خواهد بود که مرتکب شده‌ام و مستمری مادام‌العمر برای خودم درست کرده‌ام. دخترم در ته گرداب است، و من آنقدر توانائی دارم که از آنجا بیرونش بکشم. او! من دوباره شروع به تجارت خواهم کرد. به او دسا خواهم رفت تا غله بخرم. آنجا گندم سه بار ارزانتر از این جاست. هر چند ورود غله ممنوع است، ولی اشخاص ساده‌لوحی که قانون مینویسند به این فکر نیافتاده‌اند که جلوی موادی را که از گندم تهیه می‌شود بگیرند. هه! هه! ... این را من امروز صبح کشف کردم! در زمینهٔ ناشسته کارهای خوبی میشود انجام داد.

اوژن پیرمرد را نگاه میکرد و با خود گفت: - دیوانه‌است.

- خوب دیگر، استراحت کنید، حرف نزنید ...

وقتی که بیانشون آمد، اوژن برای شام پائین رفت و پس از آن به نوبت شب را صرف مراقبت از بیمار کردند: یکی خود را با خواندن کتابهای پزشکی مشغول میداشت و دیگری به نوشتن نامه برای مادر و خواهران خود می‌پرداخت. فردای آن شب علامات در بیمار به ظهور رسید که به عقیدهٔ بیانشون جنبهٔ مساعد داشت. ولی همین خود یک مراقبت دائمی را ایجاب میکرد، و این کار تنها از آن دو دانشجو میتوانست برآید. زالوهای که روی بدن تکیدهٔ پیرمرد گذاشته‌شد با انواع ضما و پاشویه و تدابیر پزشکی دیگر توأم بود که برای انجام دادن آن نیرو و فداکاری دوجوان لازم بود. مادام‌دورستو نیامد و کسی فرستاد که پول خود را بگیرد. پدرش، که به نظر میرسید از این امر خوشحال است، گفت:

- گمان میکردم که خودش خواهد آمد. ولی عیبی ندارد، بی‌جهت

مضطرب میشد.

ساعت هفت بعد از ظهر ترز نامه‌ای از دلفین آورد:

«دوست من، آخر در چه کار هستید؟ تازه به آرزو رسیده دیگر اعتنائی

به من ندارید؟ در میان آن راز و نیازهای ماکه ازدل بر می‌آید و بردل منیشت،

شما چنان روح پاک و بلندی از خود نشان دادید که یقین کردم از آن کسانی هستید که همیشه بر سر وفا میمانند، زیرا دیده‌اند که دامنه عشق و رنگها و نیم رنگهای خود چقدر پهناور است. همانطور که شما در موقع شنیدن قطعه «نیایش موسی»<sup>۱</sup> گفتید: «برای عده‌ای فقط همان يك آهنگ است. اما برای دیگران دنیای بیکران موسیقی است!» فکر کنید که من امشب منتظر شما هستم تا به مجلس رقص مادام دو بوشان برویم. دیگر قطعی است که عقدنامه آقای داژودا امروز صبح در دربار به امضاء رسید، و ویکنتنس بیچاره فقط ساعت دو بعد از ظهر از آن خبر یافت. همانطور که وقتی یکی را اعدام میکنند انبوه مردم به میدان گرو Grève رومیاورند، امشب همه پاریس به خانه ویکنتنس خواهند رفت. آیا نفرت-انگیز نیست که انسان برود و ببیند آیا این زن خواهد توانست درد ورنج خود را پنهان بدارد، آیا خواهد توانست پشایستگی بمیرد؟ دوست من، البته اگر من پیش از این به منزل آورفته بودم، امشب دیگر نمیرفتم. ولی بی شک او دیگر دعوتی نخواهد کرد و همه کوشش‌هایی که کرده‌ام باطل میماند. وضعیت من با دیگران بسیار متفاوت است. از آن گذشته، بخاطر شما نیز هست که آنجا میروم. هرگاه تا دو ساعت دیگر پیش من نباشید، میدانم آیا این خیانت را به شما خواهم بخشید.

راستینیاك قلم بدست گرفت و در جواب چنین نوشت:

«من منتظر طبیب هستم تا بدانم آیا پدرتان هنوز زنده خواهد ماند. او در حال مرگ است. من نظر طبیب را برای شما خواهم آورد، و میترسم که جز حکم مرگ چیزی نباشد. در این صورت خودتان خواهید سنجید که میتوانید به مجلس رقص بروید یا نه. با هزاران نوازش و محبت.»

ساعت هشت و نیم طبیب آمد، و بی آن که نظر خوبی بدهد، گفت که فکر نمیکند مرگ گوریو خیلی نزدیک باشد. اظهار کرد که حال بیمار متناوباً بهتر و بدتر خواهد شد، و زندگی و عقل پیرمرد به غلبه یکی از این دو احتمال بستگی

۱ - موسی در مصر، ابراهام، اتر و سینی، که قطعه نیایش آن بسیار مشهور است.

خواهد داشت . آخرین حرف د کتر این بود :

— برای او بهتر است که زود تر بمیرد .

اوژن بابا گوریو را بدست مراقبت بیانشون سپرد و رفت تا خبری را ، که به نظر او میبایست فکر هر گونه خوشی و نشاط را به تعویق بیندازد ، برای مادام دو نویسنکن ببرد . — زیرا اوژن هنوز مقید به رعایت وظایف خانوادگی بود . در اثنائی که راستینیاک میخواست برود ، بابا گوریو که تصور میشد به خواب رفته باشد ، در بستر خود بلند شد و نشست و فریاد زد :

— به او بگوئید که با وجود این تفریح کند .

جوان باقیافه ای درد آلود به حضور دلفین رسید ، و او را دید که سرور و را آراسته و کفش پوشیده است و فقط میباید پیراهن رقص خود را بپوشد . ولی ، مانند قلم پردازی نقاشان وقتی که میخواهند تابلوئی را به اتمام برسانند ، آخرین نازک کاری ها وقت بیشتری می گرفت تا خود متن نقاشی . دلفین گفت :

— یعنی چه ؟ هنوز لباس نبوشیده اید ؟

— ولی ، خانم ، پدرتان ...

دلفین حرف او را قطع کرد و گفت :

— باز هم پدرم ! لازم نیست شما وظیفه مرا نسبت به پدرم به من یاد بدهید . من پدرم را مدت ها است میشناسم . اوژن ، يك كلمه دیگر نگوئید . تا لباس نبوشید و آماده نشوید ، گوش به حرف شما نخواهم داد . ترز در منزل شما همه چیز را مهیا کرده ، کالسه که من حاضر است بروید و زود بیائید . وقتی که به مجلس رقص میرویم ، ضمن راه از پدرم صحبت خواهیم کرد . ما باید زود حرکت کنیم ، چون اگر در میان ردیف کالسه ها گیر کنیم ، ساعت یازده هم به زحمت خواهیم توانست وارد مجلس شویم .

— خانم ...

دلفین ، در حالی که به سالن خاص خود می شتافت تا گردن بندی را بردارد ،

گفت :

— بروید ! يك كلمه حرف نزنید !

ترز اوژن را ، که از این پدر کشی باز اکت به وحشت افتاده بود ، به طرف در راند و گفت :

— ده ! زود باشید ، آقای اوژن ! اوقات خانم را تلخ نکنید .

اوژن برای لباس پوشیدن رفت ، ولی دستخوش افکار بس غم انگیز و بس

دل‌سرد کننده‌ای بود. دنیای اعیانی را اقیانوسی از لجن میدید که اگر کمی فقط پا در آن مینهاد تا گردن فرو میرفت. با خود گفت :  
 - اینجا جنایاتی هم که مرتکب میشوند پست و حقیر است! و وترن بزرگتر از این بود.

اوژن سه جنبه عمده اجتماع را دیده بود: اطاعت، مبارزه، طغیان؛ یا خانواده، محافل اعیانی، و وترن؛ اما جرأت نداشت که از این سه یکی را انتخاب کند. اطاعت ملال‌انگیز، طغیان غیر ممکن و مبارزه مشکوک بود. اندیشه‌اش او را به میان خانواده‌اش برد. تأثرات پاک آن زندگی آرام را به یاد آورد، و روزهای را که با عزیزان خود بسر برده بود از خاطر گذراند. این موجودات گرامی با پیروی از قوانین طبیعی کانون خانوادگی، از یک سعادت انبوه و مداوم و بی تشویش برخوردار بودند. با وجود این اندیشه‌های نیک، اوژن در خود آن دلیری را ندید که بیاورد و دلفین را به راه و آئین پاکان دعوت کند و به نام عشق او را به سوی تقوی بکشانند. تربیت او که آغاز شده بود اینک ثمرات خود را بیارمیاورد. عشتش از هم‌اکنون خودخواهانه بود. اوژن با نازک‌اندیشی خود توانسته بود طبیعت قلب دلفین را بشناسد، و از پیش‌حس میکرد که از وی برمی‌آید که برای رفتن به مجلس رقص از روی نمش پدرش بگذرد. نه آن نیرو در او بود که نقش یک ناصح را بازی کند، نه آن جرأت که وی را از خود برنجاند، و نه آن تقوی که ویرا ترک گوید. با خود گفت :

- هر گز این گناه را بر من نخواهد بخشید که در این قضیه حق به جانب من باشد.

پس از آن گفته‌های طیب را تفسیر کرد؛ خوش داشت فکر کند که بیماری بابا گوریو آنقدر هم که خود تصویری کرد خطرناک نیست؛ بالاخره استدلالهای آدمکشانه را رویهم انبار کرد تا رفتار دلفین را موجه جلوه دهد. آری، دلفین نمیدانست پدرش در چه حالی است؛ و اگر به دیدنش میرفت، پیرمرد خودش او را به مجلس رقص باز نمیگرداند. غالباً در جائی که یک جنایت آشکار بسبب تغییرات بی‌شماری که تفاوت خصایص اخلاقی و اختلاف منافع و موقعیت در داخل خانواده‌ها بوجود می‌آورد میباید بخشوه گردد، نصیر حمانه قانون اجتماعی همانجا محکوم - کننده است. اوژن میخواست خود را فریب دهد. حاضر بود که وجدانش را فدای معشوقش کند. از دور و پیش همه چیز در زندگی او عوض شده بود. زن ظلم‌زندگی او را بهم زده بود، نقش خانواده را از رنگ و جلا انداخته بود و همه چیز را مصادره

کرده بود. راستینیاك و دلفین در شرایط دلخواه بهم رسیده بودند تا به شدیدترین وجهی از یکدیگر کام بر گیرند. عشقشان چنان به خوبی آماده شده بود که از کامجویی، یعنی از آنچه سبب کشتن عشق میگردد، فزونی یافته بود. بادرست یافتن بر دلفین، اوژن متوجه شد که تا آن زمان فقط تمنای او را داشته و از فردای وصل عاشق او شده است: پس شاید عشق چیزی جز حق شناسی لذت نباشد. خواه فرومایه و خواه عالی، اوژن این زن را به خاطر همه آن لذاتی که به او بخشیده و از او برگرفته بود می پرسید: دلفین هم راستینیاك را به همان اندازه دوست داشت که تانتال Tantalé<sup>۱</sup> فرشته ای را که ممکن بود بیاید و از او رفع گرسنگی کند، یا عطش گلوی خشکیده اش را فرو نشانند.

هنگامی که اوژن بالباس رقص بر گشت، مادام دونوسینگن از او پرسید:

— خوب. حال پدرم چطور است؟

— بی نهایت بد، اگر میخواهید محبت خود را نسبت به من ثابت کنید زود به دیدنش برویم.

— ها، بله، ولی بعد از رقص. اوژن جان من، مهربان باش، درس اخلاق به من نده، بیا.

آن دو حرکت کردند. در طی يك قسمت راه اوژن خاموش ماند.

— چه تان است؟

— ناله مرگ پدرتان را میشنوم.

آنوقت با فصاحت گرم جوانان عمل بی رحمانه ای را که مادام دورستو بر اثر حس خودنمایی مرتکب شده بود، و بحران کشنده ای را که آخرین فداکاری پدر باعث گردیده بود، و این که لباس نرده دوزی آناستازی به چه قیمت ممکن است تمام شود، همه را باز گفت. دلفین میگریست. ولی فکر کرد:

— بدگل خواهم شد.

و چشمه اشکش خشکید. باوجود این گفت:

— میروم از پدرم پرستاری میکنم! بالین او را ترك نخواهم کرد.

راستینیاك فریاد زد:

— آه! حالا آن جورى شدی که دلم میخواهد.

فانوسهای پانصد کالسه که اطراف کاخ بوستان را روشن میکرد. از هر طرف

۱- پادشاه افسانه لیدی، که خدایان او را محکوم به گرسنگی و تشنگی ابدی کردند.

دروازه چراغان شده يك ژاندارم ايستاده بود. ازدحام مهمانان مشخص بقدری بود، و هر کس چنان ولعی نشان میداد تا این زن بزرگ را در لحظه سقوطش تماشا کند، که هنگامی که مادام دونوسینگن و راستینیاك وارد شدند آپارتمان‌های طبقه اول پر بود. ازموقمی که لوئی چهارده عاشق گراند مادمازل را به زور از او جدا کرد و همه درباریان به منزل این يك تاخت آوردند، هیچ شکست عشقی به این اندازه تماشائی و خیره کننده نبود. در این حال آخرین دختر خاندان تقریباً سلطنتی بورگونی خود را بر ترازس نوشت بد خویش نشان داد و تا آخرین لحظه بردنیا ملط ماند، و ثابت کرد که اگر توجهی به زرق و برق پوج آن داشته فقط برای آن بوده است که آنرا در راه پیروزی عشق خویش به کار گیرد. زیباترین زنان پاریس با آرایش و لبخند خویش سالن‌ها را به نشاط میآوردند. معتبرترین مردان دربار، سفیران، وزیران، همه نوع اشخاص نامبردار، بانسان‌ها و مدالها و حمایل‌های رنگارنگ خود گرد و یکتنس ازدحام مینمودند. ارکستر آهنگهای موسیقی خود را زیر سقف طلاکار این قصر که در نظر ملکه اش خالی مینمود ظنین- افکن میساخت. مادام دوبوستان در مقابل اولین سالن خود ایستاده بود تا از کسانی که خود را دوست او و نامود میگردند پذیرائی کند. اولباس سفیدی پوشیده بود، و در گیسوانش که به سادگی بافته شده بود هیچ گونه زیور دینه نمی‌شد. به نظر آرام میآمد، و نه رنج، نه غرور و نه شادی دروغی از خود نشان نمیداد. هیچ کس نمیتوانست به از درون او پی ببرد. گوئی مجسمه‌ای از مرمر بود. لبخندش بادوستان صمیمی خود گاه مسخره آمیز بود؛ ولی در نظر همه همان بود که پیش از این بود، و کمترین تفاوتی با آن زمان که پرتو سعادت چهره اش را میآراست نداشت، بطوریکه حتی سنگدل‌ترین اشخاص او را تحسین کردند، - درست مانند دختران جوان روم که برای گلادیاتوری که خنده بر لب میبرد کف میزدند. بادی، به نظر میرسد که پاریس خود را به زور زیور آراسته است تا با یکی از ملکه‌های خود وداع کند.

مادام دوبوستان به راستینیاك گفت :

- خیلی میترسیدم که نیائید.

اوژن، که این کلمه را مانند سرزنی تلقی کرده بود، بالحنی متأثر گفت:

۱ - غلامان یا اسیرانی که در میدان عمومی شهر روم با یکدیگر و یا با حیوانات درنده به جنگ واداشت میشدند، و منظره جانبازی آنان یکی از تفریح‌های بسیار مهیج رومیان بود.



- خانم، من آمده‌ام که تا آخرین لحظه نزد شما باشم.

مادام دوبوشان دست او را گرفت و گفت :

- خوب . شما شاید تنها کسی هستید که میتوانم به او اعتماد کنم . دوست من، به زنی عشق بورزید که بتوانید همیشه دوستش بدارید. هیچ زنی را ترک نکنید. و یکنکتنی بازوی راستینیاک را گرفت و او را به سالی که در آن قمار میکردند برد، و آنجا او را روی نیمکتی نشاند و گفت :

- بروید پیش مارکی . ژاک پیشخدمت من شما را نزد او خواهد برد و نامه‌ای را که به عنوان اوست به شما خواهد داد . من مکاتبات خودم را از او خواسته‌ام. مطمئن هستم، همه آنها را به شما پس خواهد داد . وقتی که نامه‌های مرا آوردید، به اطاق من بروید. به من خبر خواهند داد.

مادام دوبوشان برخاست که به استقبال دوشی دولانژه، بهترین دوست خود، که اینک می‌آمد برود. راستینیاک به کاخ روشفید، که مارکی آنشب در میبایست در آنجا بگذراند رفت و آقای داژودا را خواست. مارکی او را به خانه خود برد و جمعبه‌ای را به دانشجو داد و گفت:

- نامه‌ها همه این جاست.

به نظر رسید که می‌خواهد با اوژن صحبت کند، و خواه درباره جریان مجلس رقص و احوال و یکنکتنی از او چیزی به پرسد، خواه اعتراف کند که از این عروسی شاید اژهم اکنون پشیمان شده است، - هم چنان که واقعاً بعدها شد. ولی در چشماش برق غرور درخشید؛ و این نیروی تأسف آور را در خود یافت که راز عالیه ترین احساسات خود را در دل نگه دارد.

- اوژن عزیزم، از من چیزی به او نگوئید .

و بایک حرکت صحبت آمیز و آندوهناک دست راستینیاک را فشرده و اشاره کرد که برود. اوژن به کاخ بوشان برگشت. او را به اطاق و یکنکتنی هدایت کردند، و در آنجا تدارکات مسافرت را بچشم دید. اوژن کنار آتش نشست، جمعبه چوب سدر را نگاه کرد و به آندوه عمیقی فرو رفت. در نظر او مادام دوبوشان مانند الهه‌های ایلادیزر که جلوه نمود. و یکنکتنی وارد شد و دست خود را روی شانه راستینیاک گذاشت و گفت:

- آه! دوست من ! ...

اوژن دختر عموش را اشکریزان، یا چشمانی که به بالا مینگریست، یک دست لرزان و دست دیگر بالای سر، مشاهده کرد. ناگهان و یکنکتنی جمعبه را گرفت و در آتش انداخت و سوختن آنرا تماشا کرد.

— میرقصند ! همه شان درست بموقع آمده‌اند ، و حال آنکه مرگ دیر خواهد رسید . — انگشت خود را روی دهان راستینیاك كه میخواست چیزی بگوید گذاشت و گفت : هیس ! دوست من ! ... دیگر نه پاریس را خواهیم دید و نه مردمش را . ساعت پنج صبح حرکت می‌کنم و می‌روم تادريك گوشه نرماندی مدفون شوم . از ساعت سه بعد از ظهر مجبور شدم تدارك سفر ببینم ، اسنادی را امضاء کنم ، به کارهایم برسم ، نمی‌توانستم کسی را نزد او بفرستم ...  
یکباره حرفش قطع شد .

— مطمئن بودم که او را نزد ...

باز هم از شدت غم کلامش قطع شد . آری ، در چنین لحظات همه چیز درد آور است ، و برخی کلمات را محال است بتوان ادا کرد .

— بالاخره ، امیدم به شما بود که امشب این آخرین زحمت را قبول کنید . می‌خواهم پیاس دوستی خود یاد گاری به شما بدهم . من غالباً شما را به یاد خواهم آورد ، چون درد نیائی که این صفات آنهمه نایاب است شمارا خوب و نجیب و جوان و پاکدل یافته ام . دلم می‌خواهد که گاه به فکر من باشید . — نگاهی به اطراف خود افکند و گفت : بگریید ، این صندوقچه‌ای است که من دست کشهای خود را در آن می‌گذاشتم . هر بار که از آن دستکشی بر میداشتم که به رقص یا به تئاتر بروم ، خود را زیبا حس می‌کردم ، زیرا که خوشبخت بودم . هر بار که به آن دست می‌زدم افکار شیرینی را در آن جا میدادم . یاد کارهای بسیاری از من در آن باقی است . مادام دو بوستانی در آن نهفته است که دیگر نیست . آنرا از من بپذیرید . دستور میدهم آنرا به منزل شما در کوچه دارتوا ببرند . مادام دو نویسنکن امشب خیلی خوشگل است ، خوب دوستش بدارید . دوست من ، اگر چه دیگر همدیگر را نخواهیم دید ، ولی مطمئن باشید شمارا که با من مهربان بوده‌اید دعا خواهم کرد . حالا برویم پائین ، نمی‌خواهم فکر کنند که من گریه میکنم . ابدیت در مقابل من است . آنجا تنها خواهم بود و هیچکس حساب اشکهایم را از من نخواهد خواست . بگذار يك نگاه دیگر به این اطاق بیافکنم .

ایستاد . لحظه‌ای چشمان خود را بادست پنهان کرد ، سپس با آب خنك شست و پاك كرد و بازوی دانشجو را گرفت و گفت :

— برویم !

در تماس با این درد و اندوه ، که با چنان نجاشی تاب آورده میشد ، راستینیاك داشتی که هنوز ظنیر نداشت متأثر شد . وقتی که داخل جرگه رقص شدند ، اوژن

با مادام دوبوستان يك دور تمام رقصید ، و این آخرین و ظریفترین لطف این زن دلریا بود . بزودی اوژن مادام دورستو و مادام دونوسینگن را دید . کنتس با آنهمه الماسها که به تماشا گذاشته بود عالی بود . بیشك این زیورها که برای آخرین بار زیب اندام او میشد ، تنش را میسوزاند و او ، با همه قدرت غرور و عشق خویش ، باز نمیتوانست نگاهای شوهرش را تاب آورد . این منظره قادر نبود افکار غم انگیز راستینیك را بر طرف سازد . او در ورای الماسهای آن دو خواهر بستر فقیرانه ای را که با باگوریو روی آن خوابیده بود در نظر آورد . حالت اندوهگین او و یکنکس را به اشتباه انداخت . او را رها کرد و گفت :

– بروید ! نمیخواهم مانع لذت شما بشوم .

بزودی دلفین اوژن را نزد خود خواست . او از تاثیر خود بر این محفل ، که امیدوار بود دیگر او را از خود بداند ، خوشحال بود و میخواست خوشامدها و چاپلوسی هائی را که می شنید در پای جوان دانشجو بریزد . گفت :

– نازی را چه جور می بینید ؟

راستینیك جواب داد :

– حتی مرگ پدش را پیش فروش کرده است .

نزدیک ساعت چهار صبح از ازدحام سالن ها کم کاسته شد . بزودی موسیقی نیز خاموش گشت . راستینیك و دوشس دولانژه در سالن بزرگ تنها ماندند . و یکنکس برای وداع نزد آقای دوبوستان رفته بود . این يك که به رختخواب میرفت تکرار کرد :

– عزیزم ، شما با این سن کم بیخود میروید گوشه عزلت بگیریید ! پیش

مابمانید .

مادام دوبوستان ، که تصور میکرد فقط دانشجو را در سالن بزرگ خواهد دید ، نتوانست از تعجب خودداری کند . مادام دولانژه گفت :

– کلارا ، من قصد شمارا حدس زدم . شما میروید که دیگر برنگردید .

ولی پیش از آنکه حرف مرا بشنوید ، پیش از آنکه ما یکدیگر را درك کرده باشیم ، نخواهید رفت .

و بازوی دوست خود را گرفت و او را به سالن دیگر برد و آنجا ، درحالی که با چشم اشکبار نگاهش میکرد ، در آغوشش فشرده و گونه هایش را بو سید .

– عزیزم من نمیخواهم شمارا به سردی ترك کنم ، با این پشیمانی بردلم

سنگینی خواهد کرد . شما میتوانید روی من مثل خودتان حساب کنید . امشب

واقعا نشان دادید که بزرگوارید . من خودم را شایسته شادیدم و میخواهم این راه شما ثابت کنم . در پیشگاه شما تعصباتی داشتم . نسبت به شما همیشه خوب رفتار نکرده ام . عزیزم مرا ببخشید ! هر چه را که ممکن است موجب دلنگی شما شده باشد پس میگیرم . دلم میخواهد بعضی حرفها را نیز دم . درد و غم ما هر دو یکی است ، و همین روح ما را بهم پیوند داده است ، و من راستی نمیدانم کدام يك از ما بدبخت تر است . آقای دومون ریو و امشب اینجا نبود ، میفهمید ! کلا را ، هر کس که شما را در این مجلس رقص دیده باشد هرگز فراموشتان نخواهد کرد . من برای آخرین بار کوششی میکنم ، و اگر با شکست روبرو شدم به يك صومعه پناه خواهم برد ! شما خودتان کجا خواهید رفت ؟

— به نرماندی میروم ، در ناحیه کورسل Courcelles ، برای این که دوست بدارم و دعا کنم ، تاروژی که خدا مرا از این دنیا بگیرد .

و یکنهس فکر میکرد که جوان دانشجو منتظر است . از اینرو با لحنی آمیخته به تأثر گفت :

— آقای راستینیاك بیایید .

دانشجو زانو خم کرد و دست دختر عموی خود را گرفت و بوسه داد .  
مادام دوبوشان گفت :

— خدا حافظ ، آنتوان ! خوشبخت باشید .

پس از آن رو به دانشجو نمود :

— اما شما ، خوشبخت هستید ، جوانید و میتوانید به چیزی معتقد باشید . من هم مثل برخی اشخاص با سعادت ، که مرگشان موجب درد و اندوه واقعی میشود ، در موقع عزیمت از این دنیا نشانههای تأثرات پاك و صمیمانه ای را در اطراف خود دیدم !

راستینیاك در حدود ساعت پنج ، پس از آن که مادام دوبوشان را در کالسکه سفری خود نشسته دید و برای آخرین بار با او وداع کرد ، پی کار خود رفت . اشکهایی که مادام دوبوشان هنگام عزیمت میریخت ، ثابت می کرد که مردمان بزرگ و صاحب جاه ، برخلاف آنچه عوام قریبان میخواهند و انمود کنند ، بیرون از تأثیر قانون علایق قلبی نیستند و زندگی را بی غم و غصه نمی گذرانند . اوژن در هوایی نمناك و سرد پیاده به خانه و و کر برگشت . دوران تربیت او به پایان میرسید . وقتی که راستینیاك به اطاق همسایه خود رفت ، بیانشون به او گفت :

— نخواهیم توانست با باگوریو بیچاره را نجات بدهیم .

اوژن نگاهی به پیرمرد که به خواب رفته بود افکند ، و پس از آن گفت :  
 - دوست من ، برو ، سرنوشت محقری را که آرزوهایت به آن محدود  
 شده است دنبال کن . اما ، من درجهنم هستم ، و باید همانجا بمانم . هربدی را  
 که درباره دنیای اعیانی به تو بگویند ، باور کن ! ازعهده هیچ شاعری برنیاید  
 که این زشتی و پلیدی را که با زور جواهر پوشیده شده است تصویر کند .

بیانشون ، چون میبایست بیرون برود ، راستینیاک را در حدود ساعت دو بعد  
 ظهر بیدار کرد و از او خواهش نمود که مراقب با باگوریو ، که حالش صبح  
 امروز بدتر شده بود ، باشد . دانشجوی پزشکی گفت :

- از زندگی پیرمرد دوزخ و شاید شش ساعت هم باقی نمانده است ، با وجود  
 این ما نمیتوانیم مبارزه خود را با بیماری قطع کنیم . معالجات پرجرجی لازم  
 دارد . ما البته پرستارش خواهیم بود ؛ ولی من پول ندارم . جیبهای او را هم  
 گشتم ، کتوهای گنجه و میزش را کاوش کردم : حاصلش هیچ بود . در  
 لحظه ای هم که هوش بجای بود جو یا شدم ، گفت که يك غاز در بساط ندارد . تو  
 خودت چقدر داری ؟

راستینیاک جواب داد :

- من بیست فرانک دارم ؛ ولی با همین قمار میکنم ، میبرم .

- اگر به بازی چطور ؟

- از دامداهیش ، از دخترهایش پول خواهم خواست .

بیانشون گفت :

- ولی اگر نخواستند بدهند ؟ آنچه فوری لازم است پول نیست : باید پیرمرد  
 را باضاماد خردل داغ از کف پا تا نیمه ران پوشاند . اگر فریادش بلند شد ، جای  
 امیدی هست . تو میدانی این کار را چه جور باید کرد . گرچه ، کریستف باتو کمک  
 میکند . من سری به داروخانه میزنم و پول داروهائی را که خواهیم گرفت همه را  
 تقلیل میکنم . جای تأسف است که بیچاره دیگر قابل بردن به بیمارستان مان نیست ،  
 و گرنه آنجا وضعش بهتر میبود . خوب ، بیا وظایفت را حالت کنم . ضمناً تا من  
 نیامده ام از او دور نشو .

دو جوان به اطاقی که پیرمرد در آن خوابیده بود وارد شدند . اوژن از  
 تغییراتی که در این چهره متشنج و سفید و کاملاً ناتوان به ظهور رسیده بود به  
 وحشت افتاد . روی بستر چرکین او خم شد و گفت :

- خوب ، پدر جان ؟

گوریو چشمان تیره خود را به طرف اوژن برگرداند، خیلی به دقت نگاه کرد، اما او را نشناخت. جوان دانشجو نتوانست این منظره را تاب آورد. چشمانش از اشک ترشد.

— بیانشون، پنجره‌ها پرده لازم ندارد؟

— نه، وضع هوا دیگر در او بی تأثیر است. اگر سرما و گرما را حس میکرد خیلی جای خوشوقتی بود. با وجود این آتش لازم داریم که جوشانده و چیزهای دیگر را تهیه کنیم. من برایت مقداری سرشاخه میفرستم که تا موقعی که بتوانیم هیزم بخریم آنها را به کار بزنیم. دیروز و دیشب من هیزم تو را و گلوله‌های خاکه ذغال این بیچاره را هر چه بود سوزاندم. هوا مرطوب بود و آب از دیوارها میچکید. با چه زحمتی توانستم اطاق را خشک کنم. کریستف اینجارا جارو کرد، راستی مثل طویله بود. کندر سوزاندم که بویش برود.

راستینیاک گفت:

— خداوند! ولی در عوض، دخترهایش! ...

اترن بیمارستان به راستینیاک کوزه سفید بزرگی را نشان داد و گفت:

— بگیر، اگر آب خواست، از این به او بده. اگر دیدی ناله میکند و شکمش گرم و سفت است، به کمک کریستف تنقیه اش کن. اگر بر حسب اتفاق خیلی آشفته بود و زیاد حرف زد، حتی اگر کمی دیوانه بازی راه انداخت، او را به حال خودش بگذار. این يك علامت بدی نیست ولی کریستف را به بیمارستان کوشن بفرست. پزشك بیمارستان، یار فیک من یا خودم خواهیم آمد که داغش کنیم. امروز صبح ما، با يك شاگرد دکتر گال، يك پزشك بیمارستان هتل دیو *Hôtel-Dieu* و رئیس بیمارستان خودمان جلسه مشاوره تشکیل دادیم. این آقایان ظاهراً علامت نادری در بیمار دیدند. این است که ما جریان بیماری را دنبال خواهیم کرد تا درباره چند نکته نسبتاً مهم علمی روشن شویم. یکی از این آقایان مدعی است که اگر فشار سرم *Sérum* بريك عضو بیشتر از دیگر اعضاء وارد شود میتواند نتایج خاصی را بیار آورد. پس هر وقت که حرف زد، درست گوش کن تا بدانی که صحبتش در زمینه چه افکاری است! آیا از حافظه حرف میزند، درکنه مطالب می‌رود یا استدلال میکند؛ آیا از چیزهای مادی حرف میزند، یا از احساسات؛ آیا حساب میکند، یا به گذشته بر میگردد؛ باری، طوری کن که بتوانی يك گزارش صحیح به ما بدهی. ممکن است که حمله عمومی باشد، در این صورت در همان پیشموری که الآن هست خواهد مرد. در اینگونه بیماریها همه چیز عجیب است! بیانشون استخوان پشت

جمعه بیمار را نشان داد و گفت: اگر انفجار بیماری در این ناحیه صورت بگیرد، پدیده‌های غریبی ممکن است دیده شود: مغز برخی اعمال خود را دوباره به دست می‌آورد و مرگ آهسته تریش می‌آید. فشار سرم ممکن است از مغز منحرف شود و راه‌هایی در پیش بگیرد که فقط پس از کالبدشکافی میتوان مسیر آنرا معلوم کرد. در بیمارستان انکورابل Incurables<sup>۱</sup> پیرمردی است که در او حمله در طول ستون فقرات بوده است؛ در نتیجه عقلش از دست رفته است و به طرز وحشتناکی درد میکشد، ولی زنده است.

بابا گوریو اوژن را شناخت و پرسید:

— خوب تفریح کردند؟

بیانشون گفت:

— او! همه فکرش درباره دخترهای خودش است. دیشب ییش از صد بار به من گفت: «دارند میرقصند! دخترم پیراهنش را گرفت!» آنها را به اسمشان صدا میزد. همه اش میگفت: «دلفین! دلفین کوچولوی من! نازی! ولحشش طوری بود که، باور کن، به گریه ام می‌انداخت. راستی، اشک بی اختیار سرازیر میشد. پیرمرد گفت:

— دلفین! همین جاست، نه؟ من این را خوب میدانستم.

و چشمانش دیوانه وار به گردش درآمد تادر و دیوار را نگاه کند. بیانشون فریاد زد:

— پائین میروم به سیلوی بگویم ضام را حاضر کند، موقع مناسب است. راستینیاک تنها پیش پیرمرد ماند. پائین تخت نشسته بود و نگاهش به این چهره و حشمتناک که دیدتش درد آور بود، دوخته بود. با خود گفت:

— مادام دو بوستان فرار کرد، این یکی دارد میمیرد. قلبهای شریف نمیتوانند روزگار درازی در این دنیا بمانند. آری در واقع احساسات عالی چگونه میتواند بایک اجتماع پست و تنگ مایه وسطی سازگار باشد؟

تصاویری از مجلس رقص در خاطره اش مجسم شد و با منظره این بستر مرگ تضادی بوجود آورد. بیانشون ناگهان پیدا شد.

— ببین اوژن، من رئیس بیمارستان خودمان را دیدم و به تاخت برگشتم. اگر علامت شعور در او ظاهر شد و اگر حرف زد، او را روی ضام پهنی بخوابان

به طوری که از پس گردن تالکن خالصه اش در خردل گرفته شود، بعد هم دنبال ما بفرست .

اوژن گفت :

- آفرین، بیانشون عزیزم!

دانشجوی پزشکی با حرارت يك محقق تازه کار گفت:

- او! منظور يك تحقیق علمی است .

اوژن گفت:

- پس من تنها کسی هستم که این پیر بیچاره را از روی محبت پرستاری میکنم .

بیانشون، بی آنکه از این حرف رنجیده شود، گفت :

- اگر تو امروز صبح مرا دیده بودی همچو حرفی نمیزدی. پزشکانی که

طبابت کرده اند فقط بیماری را می بینند ؛ ولی، من، پسر جان، هنوز بیمار را می بینم .

دقت اوژن را با پیر مرد تنها گذاشت. انتظار بحرانی در حال بیمار میرفت،

و آن نیز، در واقع طولی نکشید که به ظهور رسید .

بابا گوریو اوژن را شناخت و گفت :

- آه! فرزند عزیزم، شائید ؟

دانشجو دست او را گرفت و پرسید :

- حالتان بهتر است ؟

- بله، مثل این که سرم را با گیره فشار میدادند، ولی دیگر دارد خلاص

میشود. دخترهای مرا دیدید؟ بزودی خواهند آمد. همینقدر که بفهمند ناخوش

هستم فوراً خودشان را به من خواهند رساند . در کوچه ژوسین هم آنها بودند

که از من پرستاری میکردند. خداوند! دلم میخواست اطاقم برای پذیرائی آنها

پاکیزه می بود. اینجا يك جوان بود که گلوله های خا که ذغال مرا همه اش سوزاند.

اوژن به او گفت :

- صدای پای کریستف را می شنوم. دارد هیزمی را که آن جوان برای شما

فرستاده است می آورد.

- خوب! ولی پول هیزم را از کجا بدهم؟ بچه جان، من یکشاهی ندارم.

همه، همه را داده ام. دیگر باید گدائی بکنم. اقلاً، پیراهن نقره دوزیش

قشنگ بود (آخ! دردم گرفت!) - متشکرم، کریستف! پسر جان، خداوند اجر



تورا خواهد داد؛ من دیگر هیچ چیز ندارم.  
اوژن در گوش نوکر گفت :

— من به تو پول خواهم داد، هم به تو و هم به سیلوی.

— دخترهایم گفتند که خواهند آمد، همین طور نیست، کریستف؟ باز هم دنبالشان برو، پنج فرانک به تو خواهم داد. به آنها بگو که حال خوب نیست و میخواهم بیوسمشان، میخواهم قبل از آنکه بمیرم یکبار دیگر ببینمشان. این را به آنها بگو، اما نه طوری که خیلی وحشت کنند.  
راستینیاک اشاره ای کرد و کریستف رفت. پیرمرد به او گفت :

— خواهند آمد. من میشناسمشان. دلفین نازنین من، اگر من بمیرم چقدر غصه خواهد خورد! نازی هم همینطور. دلم نمیخواهد بمیرم. فقط برای این که آنها گریه نکنند. مردن، اوژن مهر بانم، یعنی دیگر آنها را ندیدن. آنجائی که همه میروند، من آنجا خیلی کسل خواهم شد. برای یک پدر خوب، جهنم یعنی بی فرزند بودن؛ ومن، از وقتی که آنها شوهر کرده اند، این را دانسته ام. بهشت من در کوچه ژوسین بود. راستی، اگر من بروم بهشت، روحم میتواند به زمین برگردد و دوروبر آنها بچرخد. من این حرفها را شنیدم که میگفتند. آیا راست است؟ به نظرم میآید که الان آنها را همان طوری که در کوچه ژوسین بودند می بینم. صبح پائین میآمدند و میگفتند: «سلام، باباجان». آنها را روی زانویم میشاندم و هزار جور نازشان میکردم، قلقلکشان میدادم. آنها هم با مهر بانی نوازشم میکردند. هر روز با هم صبحانه میخوردیم، شام میخوردیم، باری، پدر بودم و یا بچه هایم خوش بودم. آن وقتها که کوچه ژوسین بودند حسابگر نبودند، چیزی از دنیا نمیدانستند، مرا خیلی دوست داشتند. خداوند! برای چه همیشه همانطور بچه نماندند! (اوف! باز دردم گرفت، سرم تیر میکشد). آخ! آخ! بچه های من، مرا بینخشیدا سخت دردم گرفته است، باید هم درد واقعی باشد، چونکه شمارا در مقابل درد خوب سخت جان کرده اید. خدا یا! اگر فقط دستشان را در دست داشتم، دردم را حس نمیکردم. خیال میکنید بیایند؟ کریستف خیلی بی شعور است! بهتر بود خودم میرفتم. اومی بیندشان. خوش به حالش! ولی شما هم دیشب در مجلس رقص بودید. بگوئید ببینم چه جور بودند؟ از بیماری من خبری نداشتند، نه؟ و گر نه، بیچاره ها نمی رقصیدند! او! دیگر نمی خواهم مریض باشم. آنها هنوز به من احتیاج دارند. دارا می شان در معرض خطر است. و گیر چه شوهرهایی افتاده اند! مرا معالجه کنید. شفا بدهید! (اوف! چقدر درد میکشم! آخ! آخ!)

می بینید، باید مرا معالجه کنید، چون که آنها پول لازم دارند، و من میدانم کجا بروم که پول پیدا کنم. به اودسا خواهم رفت و محصولات نشاسته‌ای درست خواهم کرد. من آدم زرنگی هستم، میلیون‌ها پول به دست می‌آورم. (اوف! خیلی درد دارم!)

گوریو يك لحظه ساکت شد و بنظر رسید که با نهایت کوشش می‌خواهد همه نیروهای خود را جمع کند تا درد را تحمل نماید. گفت:

— اگر اینجا بودند، ناله نمی‌کردم. آخر، چرا آه و ناله کنم؟ حال درختی پیش آمد که مدت زیادی طول کشید. کریستف آمد. راستینیاك، بنصورتان که بابا گوریو خوابیده است، گذاشت او به صدای بلند نتیجه مأموریت خود را بگوید. کریستف گفت:

— آقا، من اول پیش خانم کنتس رفتم. ولی نتوانستم با او حرف بزنم، چونکه کارهای مهمی با شوهرش داشت. وقتی هم که اصرار کردم، آقای رستو خودش آمد و با من اینجور فرمایش کرد: «آقای گوریو دارد میمیرد؟ خوب، این بهترین کاری است که میتواند بکند. من با مادام دورستو حرف دارم و باید کارهای مهمی را فایصل بدهیم. هر وقت کارمان تمام شد، خواهد رفت.» به نظرم این آقا سرغیظ بود. می‌خواستم بروم، که خانم از دری که من نمیدیدم وارد سرسرا شد و به من گفت: «کریستف، به پدرم بگو که من باشوهرم بحث و گفتگو دارم، و نمی‌توانم او را تنها بگذارم؛ موضوع به زندگی و مرگ بچه‌هایم مربوط است؛ ولی همینکه کارم تمام شد، خواهم آمد.» اما خانم بارون، آنهم داستان دیگری دارد؛ نه او را دیدم و نه نتوانستم با او حرف بزنم. کلفت اطاقش به من گفت: «اوه؛ خانم ساعت پنج و ربع ازرقص آمد و الان خوابیده است. اگر قبل از ظهر بیدارش کنم با من تغییر خواهد کرد. هر وقت که زنگ زد و مرا خواست، خواهم گفت که حال پدرش بدتر شده است. آخر برای این که آدم خبر بدی بدهد همیشه وقت هست.» هر چه خواهش کردم فایده نداشت، بله! .. خواستم با آقای بارون حرف بزنم، او هم بیرون رفته بود.

راستینیاك فریاد زد:

— حتی یکی از دخترهایش نخواهد آمد. حالا برای هر دو شان نامه

مینویسم.

پیرمرد روی تخت خود بلند شد و نشست و در جواب گفت:

— هیچکدامشان! کار دارند، خوابیده‌اند، نخواهند آمد امیدانستم.

آدم باید بمیرد تا بداند اولاد یعنی چه ! ... آه ! دوست من ، زن نگیرید ، بچه نداشته باشید! شما زندگی را به آنها می بخشید، آنها مرگ را به شما میدهند . شما آنها را به دنیا می آورید ، آنها شما را از دنیا بیرون میکنند . نه ، نخواهند آمده سال است که من این را میدانم. گاه این را به خودم میگفتم ، ولی جرأت نمی کردم باور کنم .

يك قطره اشك در هريك از چشمهای او غلطید ، ولی روی لبه سرخ پلك مانده و فرو نیفتاد .

... آه ! اگر پولدار بودم ، اگر ثروتم را نگهداشته بودم ، اگر دارم را به آنها نبخشیده بودم ، الآن هر دو شان اینجا بودند و گونه هایم را غرق بوسه می کردند ! جایم در يك خانه مجلل بود ، اطافهای قشنگ داشتم ، نوكر و كلفت داشتم ، آتش داشتم ، آنها هم باشوهران و بچه ها شان اشك میریختند ، بله ، من همه آنها را دارا میشدم . ولی ، حالا ، هیچ ! پول همه چیز به آدم میدهد ، حتی اولاد . او ! كجاست ، پولم ؟ اگر پولی داشتم كه از من به ارث بماند ، از من مراقبت میکردند ، پرستاری می کردند ، من حرفشان را میشنیدم ، خودشان را میدیدم . آه ! فرزند عزیزم ، تنها فرزندم ، من این بیکسی و بدبختی را ترجیح میدهم ! اقلاً ، وقتی كه يك بدبخت را دوست دارند ، میدانند كه بخاطر خودش است . نه ، دلم میخواست ثروتمند باشم ، چون در این صورت میدیدمشان . ولی ، راستش ، كس چه میداند ؟ هر دو شان دل سنگ دارند . من بیش از آن نسبت به آنها محبت داشتم كه احساس كنند میباید دوستم بدارند . كسی كه پدر بود ، باید همیشه ثروتمند باشد ، یاید بچه هایش را مثل اسبهای چموش مهار بزنند . اما من به پایشان میافتم . بدبختیهای بی همه چیز ! رفتار ده ساله شان را خوب جورى كامل میکنند ! اگر بدانید در روزهای اول عروسیشان چه جور ناز مرا میکشیدند ! (اوخ ! چقدر این درد شكنتهام میدهد) بهر كدامشان نزدیک هشتصد هزار فرانك داده بودم . نه خودشان ، نه شوهرانشان ، نمیتوانستند با من به خشونت رفتار كنند . از من خوب پذیرائی میکردند . متصل میگفتند : « پدر عزیزم ! پدر نازنینم ! » بشقاب من همیشه سرمیزشان چیده بود . به اتفاق شوهرانشان ، كه با احترام نگاهم میکردند ، غذا میخوردم . تصور میکردند هنوز ثروتی دارم . چرا ؟ برای این كه از كارها و معاملاتم حرفی نزده بودم . كسی كه میتواند هشتصد هزار فرانك به دخترانش بدهد ، خوب ، باید رعایت جانبش را كرد . آنها هم تا بخواهی مراعات میکردند . ولی همه اش به خاطر پول بود . دنیای اعیانی چیز زیبایی نیست . من این را به چشم

دیده‌ام ! مرا با کالسکه به تئاتر میبردند، در شب نشینی‌ها هر قدر دلم میخواست میماندم. باری، آنها میگفتند که دختر من هستند، اقرار میکردند که من پدرشان هستم. من هنوز زیر کیم رادارم. هیچ کارشان از نظر من پنهان نماند. همه تیرهایشان به هدف رسید و قلبم را سوراخ کرد. خوب میدیدم که گفتار و کردارشان همه از روی ریاست، ولی این دردی بود که دیگر علاج نداشت. در منزلشان حتی کمتر از این نهار خوری پائین راحت بودم. هیچ حرف نمیزدم. وقتیکه بعضی از این اعیانها در گوش دامادها می گفتند: «این آقا که باشد؟» جواب می شنیدند: «بابای خرپول ما است، خیلی ثروت دارد» آنها هم يك «اهو» میگفتند و مرا با احترامی که در خور سکه‌های طلاست نگاه میکردند. و اگر گاهی کمی مزاحمتان میشد، در عوض معایب خودم را خوب میتوانستم جبران کنم ! از آن گذشته، کیست که می نقص باشد ؟ ( آخ ! سرم ترکید ! ) آقای اوژن عزیز، درد من الآن از آن دردهاست که باید به مرگ منتهی شود، ولی در مقابل دردی که بر اثر اولین نگاه آنستازی احساس کردم، وقتیکه با این نگاه به من فهماند جفکی گفته‌ام که باعث سرافکندگی او شده است، هیچ است: نگاهش گوئی همه رگهای مرا پاره کرد. دلم میخواست همه چیز را بدانم، ولی آنچه را که خوب توانستم بدانم این بود که روی زمین زیادی هستم. فردای آنروز پیش دلفین رفتم که تسلائی پیدا کنم. ولی آنجا هم حماقتی از من سرزد که باعث تغییر او شد. دیگر انگار دیوانه شده بودم. هشتدواز تمام نمیدانستم چه باید بکنم. جرأت نداشتم به دیدنشان بروم. میترسیدم سرزنش بکنند. باین ترتیب از خانه دخترهایم بیرون ماندم. خدای من ! تو که میدانی چه بدبختی‌ها و چه دردهائی را متحمل شدم، تو که در این سالها که پیرم کرد، عوض کرد، مرا گشت و موهایم را سفید کرد، حساب زخهائی را که بر من وارد شده است میدانی، دیگر چرا اینقدر شکنجه‌ام میدهی ؟ من کفاره این گناه را که بیش از اندازه دوستشان داشته‌ام کاملاً داده‌ام. آنها از محبت من خوب انتقام کشیدند. مثل جلادان گوشت تنم را با گاز کردند. ولی، پدرها هم زیاد احمق هستند. بقدری دوستشان داشتم که مثل قمار بازی که بمجلس قمار میرود پیش آنها برگشتم. شهوت و سودای من دخترهای من بودند. آنها معشوقه‌های من، و بالاخره همه چیز من بودند: هر دو شان احتیاج به چیزی، به زور و زیوری پیدا میکردند؛ کلفت‌هایشان به من خبر میدادند، و من این چیزها را هدیه میبردم تا خوب پذیرائی شوم ! یا وجود این باز چند بار به من درس دادند که در مجالس چه جور باشم. اوه ! دیگر منتظر

فردا نمیشدند. از انتساب خود به من شرمنده بودند. می‌پنید، این نتیجه خوب تربیت کردن بچه‌هاست. ولی، آخر، من به آن سن و سال دیگر نمیتوانستم به مدرسه بروم. ( خداوندا! درد خیلی شکنجه‌ام میدهد! طبیب! طبیب‌ها را بیارید! اگر سرم را میشکافتند، دردم کمتر میشد!) دخترها، دخترهای من! آناستازی، دلفین، می‌خواهم بینمشان. دنیا نشان ژاندارم بفرستید، برور بیاریدشان. دادگستری حق را به من میدهد؛ طبیعت، قانون، همه حق را به من میدهند. من اعتراض میکنم! اگر پدرها را زیر پاله کنند، میهن از دست خواهد رفت. پرواضح است. اجتماع، دنیا، روی محور پدرها میگردد. اگر بچه‌ها پدرانشان را دوست نداشته باشند، همه چیز واژگون میشود. او! دیدنشان، شنیدن صدایشان، - هر چه بگویند اهمیت ندارد، همان شنیدن صدایشان - درد مرا تسکین خواهد داد، بخصوص دلفین. ولی، وقتی که آمدند، به آنها بگوئید مرا مثل همیشه به سردی نگاه نکنند. آه! دوست خوب من، آقای اوژن، شما نمیدانید وقتی که نگاه زرین کسی ناگهان مثل سرب خاکستری میشود چه تأثیری در انسان دارد. از وقتی که نگاهشان مثل آفتاب بر من نتابیده است اینجا همیشه برایم زمستان بوده است؛ دیگر خوراکم جز غصه نبود و همه اش غصه خوردم! من برای این زنده بودم که پستم بشمارند، بدم بگویند. من آنها را آنقدر دوست دارم، که هرا هاتی را که در مقابل يك لذت ناچیز و شرم آور بر من روا میداشتند فرو می‌خوردم. آخر، پدر دیده‌اید که برای دیدن دخترانش پنهانی برود! من زندگی را به آنها دادم، ولی آنها امروز بخاطر من از یک ساعت وقت خود نمی‌گذرند! تشنه‌ام، گرسنه‌ام، قلبم می‌سوزد. و آنها در وقت نزع نمی‌آیند دلم را کمی خنک کنند. آخر، دارم می‌میرم، حس میکنم می‌میرم. یعنی، آنها نمی‌دانند روی نعش پدر پا گذاشتن چه معنی دارد؟ آخر، خدائی هم در آسمان هست، که انتقام ما پدران را خواهی نخواهی می‌گیرد. او! خواهند آمد. بیائید عزیزان من، بیائید باز هم مرا ببوسید، يك بوسه آخری توشه راه پدرتان کنید، پدری که پیش خدا شما را دعا خواهد کرد، خواهد گفت که شما دخترهای خوبی بودید، پیش او برای شما شفاعت خواهد کرد! اما رویم رفته، شما بیگناهیید. دوست من، آنها بیگناهند! این را به همه بگوئید، تا کسی بخاطر من مزاحم آنها نشود. تقصیر همه از من است. من آنها را عادت دادم که لگد مالم کنند، من این را دوست داشتم. این به کسی مربوط نیست، نه به قضاوت مردم، نه به عدالت آسمانی. خدا اگر آنها را بخاطر من محکوم کند عادل

نیست. من رفتار درستی نداشتم، من این حماقت را کردم که از حقوق خود گذشتم. به خاطر آنها ممکن بود پستی تن بدهم ادیگر چه حرفی دارید؟ این ضعف نفس پدری بهترین طبیعت‌ها، پاکترین دل‌ها را فاسد میکرد. من آدم پستی هستم. اگر هم تنبیه شدم عادلانه است. تنها من هستم که باعث گمراهی دخترانم شدم، من آنها را بد بار آوردم. امروز آنها همه جور لذت می‌خواهند، همان‌طوری که پیشترها آب نبات می‌خواستند. من همیشه به آنها اجازه دادم هوسهای دخترانه‌شان را ارضا کنند. پانزده ساله بودند و کالسه داشتند! هیچ مقاومتی در مقابلشان نبود. تنها من گناهکارم، ولی گناهکار از فرط محبت. صدایشان درهای قلبم را باز میکرد. می‌شنوم که دارند می‌آیند. اوه! بله، می‌آیند. قانون حکم میکند به بالین پدری که دارد میمیرد بیایند. قانون حق را به من میدهد. از آن گذشته، خرجش به اندازه یک کالسه نشستن است. من پولش را میدهم. بنویسید برایشان که من میلیون‌ها پول دارم، و این پول به آنها خواهد رسید! قول شرف میدهم. به اودسا میروم. ما کارونی درست میکنم. من راهش را میدانم. در این نقشه‌ای که من دارم، میلیون‌ها پول بدست می‌آید. هیچکس این فکر را نداشته است. در طی راه هم مثل گندم یا آرد ضایع نمی‌شود. ها! ها! محصولات ناشسته‌ای، میلیون‌ها پول تویش هست! شما دروغ نگفته‌اید، بنویسید میلیون‌ها پول در پیش است. اگر هم از روی خام طمع بیایند، باز ترجیح می‌دهم که گول بخورند، ولی آنها را ببینم.

او، با آن موهای سفیدپیشان و قیافه‌ای که همه خطوط آن تهدید کننده بود، بلند شد و در بستر خود نشست، و گفت:

— من دخترهایم را می‌خواهم! من آنها را دوست دارم، مال من هستند! اوژن به او گفت:

— خوب، دیگر، بابا گوریو خوب من، دراز بکشید. حالا برایشان نامه می‌نویسم. همینکه بیانسون برگشت، در صورتیکه نیامده باشند، خودم خواهم رفت.

پیرمرد حق‌زنان تکرار کرد:

— در صورتیکه نیامده باشند؟ به! من خواهم مرد، ازلیج خواهم مرد، ازلیج! دارم هار میشوم! الآن همه زندگی خودم را می‌بینم. همه‌اش گول خوردم! آنها دوستم ندارند، هرگز دوستم نداشته‌اند! دیگر واضح است. اگر تاکنون نیامده‌اند، دیگر نخواهند آمد. هرچه بیشتر دیر کرده باشند کمتر میل خواهند

داشت که این مسرت را برآیم فراهم کنند. من می‌شناسمشان. هیچوقت غمهای مرا، دردها و احتیاجات مرا، حدس نزدند. حالا هم مرگ مرا حدس نخواهند زد. چون بوئی از محبت من نبرده‌اند. بله، می‌بینم، چون عادتشان داده بودم که حتی قلبم را بخاطرشان بشکافم، دیگر هر کاری که میکردم در نظرشان قیمت نداشت. اگر از من می‌خواستند که چشمهای مرا بیرون بیاورند، میگفتم: «بیرونش بیارید!» من خیلی احمقم. تصور می‌کنند که هر پدری مثل پدر خودشان است. انسان همیشه باید خوبی‌هایش را به رخ بکشد. بچه‌هایشان انتقام مرا خواهند گرفت. ولی، این بنفع آنهاست که بیایند اینجا. شما آگاهشان کنید که وقت مرگ به‌روز من نیفتند. آنها همه جنایات را در نفس همین یکی مرتکب میشوند... خوب، دیگر، بروید و به آنها بگویید پدر کشی است! آنها به اندازه کافی مرتکب گناه شده‌اند که دیگر این یکی را به آنها اضافه نکنند. مثل من فریاد بزنید: «او هو، نازی! او هو، دلفین! بیایید به بالین پدرتان که آنها خوب به شما کرده‌است و الان دردمی کشد!» هیچ چیز، هیچ کس! یعنی باید مثل سنگ بمیرم؟ این پاداش من است، که یکس باشم. آنها رسوا هستند، بی‌شرفند! از آنها نفرت دارم، نفرینشان میکنم، شب از میان تابوتم بلند خواهم شد و باز نفرینشان خواهم کرد. آخر، دوستان من، مگر من تقصیر دارم؟ آنها خیلی با من بدرفتار می‌کنند. ها! .. چه می‌گویم؟ مگر شما به من خبر ندادید که دلفین اینجا است؟ میان آن دوتا، این یکی بهتر است... شما، اوژن، پسر من هستید. دوستش بدارید، برایش بجای پدر باشید. آن یکی خیلی بد اقبال است، اما، دارائیشان! آه! خدای من! قسم به خرخر افتاد، زیاد، زیاد، از حد دردمیکشم! سرم دایرید، فقط قلبم را برآیم بگذارید.

اوژن از لحنی که ناله‌ها و فریادهای پیر مرد به خود میگرفت وحشت زده شد و گفت:

— کریستف، بروید دنبال بیانسون، برای من هم یک درشکه بگیرید.

— بابا گوریو خوب من، حالا می‌روم دنبال دخترها، آنها را برایتان می‌آورم.

بابا گوریو آخرین نگاه خود را که در آن هنوز نشانی از شور بود به اوژن افکند و گفت:

— به زور! به زور! سر بازان گارد، سر بازان پادگان، همه، همه را به کمک

بخواهید! به دولت، به دادستان بگوئید که آنها را پیش من بیارند، من این را میخواهم!

- شما که آنها را نفرین کرده اید.

پیر مرد مبهوت جواب داد:

- که همچو حرفی زد؟ شما خوب میدانید که من دوستان دارم، می پرستان!

اگر بینمشان شفا یافته ام... بروید، همسایه خوب من، فرزند عزیز من. بروید! شما خوب هستید، دلم می خواست از شما تشکر می کردم، ولی دیگر جز دعای يك آدم محترمی چیزی ندارم. آه! دلم می خواست اقلاً دلقین را میدیدم و به او می گفتم که دین مرا نسبت به شما ادا کند. اگر آن یکی نمی تواند، این یکی را پیش من بیاورید. بگوئید که اگر نخواهد بیاید دیگر دوستش نخواهید داشت، و او آنقدر شما را دوست دارد که خواهد آمد. آب! جگر میسوزد! چیزی روی سرم بگذارید. دست دخترانم نجاتم می دهد، این را حس میکنم.... خدایا! اگر من بروم چه کسی برایشان ثروتی فراهم خواهد کرد؟ می خواهم بخاطر آنها به او دسا بروم، به او دسا بروم و ما کارونی درست کنم.

اوژن پیر مرد محترمی را بلند کرد، با دست چپ او را نگهداشت و با دست راست کاسه پر از جوشانده ای را به لبش نزدیک کرد:

- این را بخورید.

پیر مرد، در حالی که با دست های سست خود دست اوژن را فشار میداد، گفت:

- شما باید پدر و مادران را دوست داشته باشید! میفهمید که من میمیرم و دخترهایم را نخواهم دید؟ انسان همیشه تشنه باشد و هرگز آبی ننوشد، در این ده زندگی من همین بود... دامادهایم دخترهای مرا کشتند. بله، پس از آن که ساله شوهرشان دادم، دیگر دختری نداشتم. ای پدرها، به مجلس، به سنا بگوئید قانونی درباره زناشویی بگذارند! مختصر، اگر دخترهای خودتان را دوست دارید، به شوهرشان ندهید. داماد موجود بیشرافی است که همه چیز دختر را فاسد میکند، همه چیز دختر را آلوده می سازد. زناشویی لازم نیست! چون دخترهای ما را از دست ما می گیرد؛ وقتی هم که میمیریم دیگر دختر نداریم. يك قانون در باره مرگ پدرها بگذارید. مرگ من که وحشت آوراست! انتقام مرا بگیرید! این دامادهای من هستند که نمی گذارند آنها بیايند... بکشیدشان!... مرگ بررسو، مرگ بر آلزاس! قاتل من اینها هستند!... یامرگ، یاد دخترهای



من ! ... آه ! دیگر تمام شد. مردم و آنها را ندیدم ! ... آنها ! ... نازی !  
فی قین ! زود باشید، بیایید ! پدرتان دارد میرود...

- بابا گوریو خوب من ، آرام بگیرید ، راحت بمانید ، اینقدر جوش  
نزنید ، فکر نکنید .

- همان ندیدن آنها ، یعنی مرگه !

- حالا می بینیدشان .

پیرمرد ، آشفته و مبهوت ، فریاد زد :

- راستی؟ اوه ! همینقدر بینمشان ! حالا آنها را خواهم دید، صدایشان را  
خواهم شنید ! خوشحال خواهم مرد . بله، دیگر نمیخواهم زنده بمانم. پیش از  
این هم علاقه ای به زندگی نداشتم. روز بروز درد و غصه ام بیشتر میشد . ولی ،  
کاش آنها را ببینم ، پیراهنشان را لمس بکنم . آه پیراهنشان ، این خیلی کم  
چیزی است ! ولی، همینقدر چیزی را که معلق به آنها باشد حس بکنم ! بگذارید  
به موهایشان دست بکنم ...

پیرمرد چنان روی پشتری افتاد که گوئی با گرز به سرش کوفته اند. دستهای  
روی لحاف با اضطراب حرکت میکرد و انگار میخواست موهای دخترانش را  
بگیرد . کوششی کرد و گفت :

- الهی خیر ببینند ... خیر ...

ناگهان از حال رفت . در این میان بیانشون وارد شد . گفت :

- من به کریستف برخوردم . رفته است برای تودرشکه بیاورد.  
پس از آن بیمار را نگاه کرد و پلکهایش را بزور بالا زد. دو دانشجو چشم  
اورا که سرد و تیره بود دیدند . بیانشون گفت :

- این دفعه جان سالم بدر نمیبرد ، گمان نمیکنم .

نبضش را گرفت و دست خود را روی قلب پیرمرد گذاشت .

- هنوز خوب کار میکند ، ولی با وضعیتی که دارد، این يك بدبختی است،

بهتر بود که میمرد !

راستینیاك گفت :

- بله ، درست است .

- چهاست ؟ مثل مرده ها رنگه پریده ای .

- دوست من ، اگر بدانی چه فریاده ها و چه ناله های شنیدم . خدا هست !

اوه ! بله ، خدائی هست . و برای ما دنیای بهتری درست کرده است ، و گر نه

زندگی روی زمین پاک بی معنی است. اگر اینقدر منقلب کننده نبود گریه میکردم، ولی قلب و معده‌ام بطرز وحشتناکی مالش می‌رود.

— نگاه کن ببینم، خیلی چیزها اینجا لازم خواهد شد؛ پول از کجا بیاریم؟

راستینیاك ساعت خود را بیرون آورد.

— بگیر، زود این را گرو بگذار. من نمی‌خواهم وسط راه معطل بشوم، چون حتی از تلف کردن يك دقیقه هم می‌ترسم. حالا هم منتظر کریستف هستم و یکشاهی پول ندارم، باید پول درشکه راهم وقت بر گشتن بدهم.

راستینیاك به سوی پلکان شتافت و عازم کوچه هلدگر دید تا به خانه کنتس دورستو برود. در طول راه، مخیله‌اش که شدت زیر تأثیر منظره هولناکی بوده که به چشم دیده بود، آتش خشم و نفرت او را بریز کرد. وقتی که به سرسرای خانه کنتس رسید، مادام دورستو را خواست. به او گفته شد که کنتس را نمیتوان دید. اوژن به پیش خدمت گفت:

— ولی من از طرف پدرش که در حال نزع است می‌آیم.

— آقا، مادستور بسیار جدی از آقای کنت داریم که...

— اگر آقای دورستو در منزل است به او بگوئید که پدرش در چه حالی است.

و خیرش بدهید که من همین الان باید با او حرف بزنم.

اوژن مدت زیادی منتظر ماند. با خود اندیشید:

— شاید همین لحظه دارد می‌میرد.

پیش خدمت او را به سالن اول برد. آقای دوستو دانشجو را در مقابل بخاری که آتش نداشت ایستاده پذیرفت، و حتی به او تعارف نشستن نکرد. راستینیاك به او گفت:

— آقای کنت، پدر زن شما در این لحظه در ویرانه کثیفی دارد می‌میرد و حتی یکشاهی ندارد که هیزم بخرد. او، بدون اغراق، در حال مرگ است و میخواهد دخترش را ببیند...

کنت دورستو به سردی جواب داد:

— آقا، شما توانسته‌اید بفهمید که من کمترین محبتی نسبت به آقای گوریو

ندارم. مناسباتش با مادام دورستو سر به رسوائی می‌زد، در زندگی من تغم بدبختی را او کاشت، من او را دشمن آسایش خود میدانم. زندگی و مرگ او برایم یکسان است. بله. این احساسات من است درباره او. ممکن است مردم

سرزنش کنند ، من به عقیده مردم اعتنائی ندارم . الآن من کارهایی در پیش دارم ، مهم تر از این که بخوام ببینم يك عده احمق از همه جا بی خبر چه فکری درباره من میکنند . اما مادام دورستو ، حالش طوری است که نمیتواند بیرون برود . از آن گذشته ، من نمیخواهم خانه اش را ترك کند . به پدرش بگوئید همینکه وظیفه اش را نسبت بمن و نسبت به فرزندم انجام داد به دیدنش خواهد رفت . اگر او پدرش را دوست داشته باشد ، به فاصله چند لحظه میتواند آزاد باشد ... - آقای کنت ، حد من نیست که درباره رفتار شما قضاوت کنم . شما صاحب اختیار زن خود هستید ؛ ولی ، آیا میتوانیم به صداقت و درستی شما تکیه کنم ؟ در اینصورت فقط قول بدهید به او بگوئید که از عمر پدرش حتی يك روز باقی نمانده است ، و از این که تا کنون او را بر بالین خود ندیده نفرینش کرده است .

احساس خشم و نفرتی که در لحن گفتار اوژن پیدا بود در آقای دورستو کارگر شد . جواب داد :

- خودتان به او بگوئید .

راستینیاك به دنبال کنت به سالتی که معمولاً کنتس در آن می نشست وارد شد . مادام دورستو ، غرق در اشك ، در نیمکتی افتاده بود و گوئی مرگ را آرزو میکرد . دل اوژن بر او سوخت . کنتس پیش از آن که به راستینیاك نظر افکند ، بانگاه وحشت زده ای شوهر خود را نگریست ، و این نشانه تحلیل کامل قوای او بود که زیر فشار روحی و جسمی خرد شده بود . کنت سری تکان داد و زنش آنرا دعوتی برای حرف زدن شمرد .

- آقا ، من همه را شنیدم . به پدرم بگوئید که اگر میدانست در چه وضعی گرفتارم مرا می بخشید ... من ، آقا ، حساب این شکنجه را نمیکردم ، این از حد طاقت من بیرون است ! - کنتس رو به شوهرش نمود : - ولی من تا آخر مقاومت خواهم کرد ، چون مادر هستم . - پس از آن نو میدانه به طرف دانشجو فریاد زد : - به پدرم بگوئید که صورت ظاهر هر چه باشد ، باز من درمورد او هیچ مستحق سرزنش نیستم !

اوژن حدس زد که این زن در چه وضع بحرانی بسر می برد ، و در حالی که به مرد و همسر تحظیم میکرد ، متحیر و مبہوت خارج شد . لحن گفتار آقای دورستو پیهوده بودن اقامتش را بر او ثابت کرده بود ، و او فهمید که دیگر آنستازی آزاد نیست . از آنجا اوژن به خانوادام دونوسینگن شتافت و او را دید که هنوز

در رختخواب است. دلفین گفت :

— دوست عزیزم، من ناخوش هستم. موقع برگشتن از رقص سرما خوردم. میترسم ذات‌الریه باشد، منتظر هستم طبیب بیاید.  
اوژن سخن‌اورا قطع کرد و گفت:

— اگر هم جانتان به لبیدسیده باشد، کشان کشان خودتان را به بالین پدرتان برسانید، شمارا می‌خواهد! اگر کمترین فریادش را میشنیدید، دیگر ناخوشی خودتان را احساس نمی‌کردید.

— اوژن، شاید پدرم آنقدر هم که می‌گوئید ناخوش نباشد؛ ولی، چون اگر کمترین تقصیری در نظر شما داشته باشم یکسر موجب پریشانی من خواهد شد، هر طور که شما بخواهید رفتار میکنم. این را هم میدانم که اگر بر اثر این کار ناخوشی من وخامت پیدا کند پدرم از غصه خواهد مرد. بهر حال، همین که طبیب آمد خواهم رفت ... — در این میان متوجه شد که زنجیر ساعت اوژن نیست، و گفت: چرا ساعت همراهتان نیست؟

اوژن سرخ شد.

— اوژن، اوژن، اگر آنرا فروخته یا گم کرده باشید ... اوه! خیلی بد خواهد شد!

دانشجو روی بستر دلفین خم شد و در گوش او گفت :

— دلتان می‌خواهد بدانید؟ بسیار خوب، بفرمائید! پدرتان حتی پول کفنی را که امشب در آن پیچیده‌شود ندارد. ساعت‌شمارا به گرو دادم، چون دیگر پولی برایم نمانده بود.

ناگهان دلفین از رختخواب بیرون جست و به طرف میز خود رفت و کیف خود را برداشت و به دست راستینیاك داد. پس از آن زنگ زد و گفت:

— میروم، میروم، بگذارید لباس بپوشم؛ مگر دیو باشم که نروم. شما بروید، من زودتر از شما خواهم رسید!

سپس به صدای بلند به کلفت اطاق خود گفت: تریز، به آقای دو نویسنکن بگوئید هم الآن بیاید با او حرف دارم.

اوژن، از این که حضور یکی از دخترانش را میتواند به پیرمرد محضرت مزده بدهد، تقریباً با خوشحالی به کوچه نووسنت ژنویو برگشت. و دست در کیف برد تا بلافاصله پول درشکه را بدهد. در کیف این زن، با آئینه ثروت و رعنائی، فقط هفتاد فرانك پول بود. وقتی که اوژن به بالای پلکان رسید، دید

که بیانسون بابا گوریو را نگه داشته است و جراح بیمارستان زیر نظر پزشك او را عمل میکند . آنها پشت او را داغ میکردند . و این آخرین راه علاج بود که علم پزشکی در اختیار داشت ، و راه بی فایده ای هم بود . پزشك پرسید :

- هیچ حس میکنید؟

بابا گوریو ، که از میان آن گروه اوژن رادیده بود ، جواب داد :

- خواهند آمد ، نه؟

جراح گفت :

- ممکن است جان بدر ببرد ، حرف میزنند .

اوژن جواب داد :

- بله ، دلفین از عقب من میآید .

بیانسون گفت :

- نه ، بابا ، از دخترهایش حرف میزنند . مثل کسی که شکنجه می بیند و

برای آب فریاد میکند ، او هم برای دخترهایش داد میزند .

پزشك به جراح گفت :

- بس است ، دیگر کاری از من ساخته نیست ، نمیتوان نجاتش داد .

بیانسون و جراح پیرمرد محض را روی بستر چرکینش به رو خوابانده اند .

پزشك گفت :

- با جود این باید زیر جامعه اش را عوض کرد . گرچه هیچ امیدی نیست ،

ولی هر چه باشد ، انسان است و باید احترام او را نگه داشت . سپس رو به

دانشجو نمود : بیانسون ، من باز خواهم آمد . اگر باز هم ناله کرد روی معده اش

تریاك بمالید .

جراح و پزشك بیرون رفتند . وقتی که دو دانشجو تنها ماندند ، بیانسون

به راستینیاك گفت :

- خوب ، اوژن ، باید حرأت داشت ، پسر جان ! باید يك پیراهن سفید

پوشانیمش و رختخوابش را عوض کنیم . برو به سیلوی بگوچندتا ملافه بیاورد

و بیاید با ما كمك کند .

اوژن پائین رفت و مادام و و کر را دید که با سیلوی مشغول چیدن بشقابها

روی میز است . همینکه نخستین کلمات بر زبان راستینیاك گذشت ، بیوه ژن با

قیافه ترش و شیرین يك دكاندار پرسو وطن ، که نه میخواهد پولش به هدر برود

و نه مشتری را از خود بر نجانند ، به طرف او آمد و جواب داد :

— آقای اوژن عزیزم، شما هم مثل من میدانید که بابا گوریو دیگر پول ندارد. ملاقه دادن به کسی که در حال مرگ است مثل آن است که از آن دیگر چشم پبوشیم، بخصوص که یکی را حتماً باید برای کفن او مصرف کرد. شما فعلاً صد و چهل و چهار فرانک به من بدهکارید، چهل فرانک هم بابت ملاقه؛ آنوقت بعضی خرد و ریزهای دیگر، مثلاً شمعی را که سیلوی به شما خواهد داد، به آن اضافه کنید، روی هم اقلاً سربه دوست فرانک میزنند. يك بیهوشی بیچاره مثل من نمیتواند يك همچو مبلغی را فدا کند. آخر، آقای اوژن، انصاف بدهید، در این پنج روزه که بداقبالی در خانه ام جا گرفته است به اندازه کافی ضرر داده ام. من حاضر بودم سی فرانک بدهم و این پیرمرد، همانطوری که میگفتید، این روزها از اینجا میرفت؛ چون باعث ناراحتی مشتریهای من است. برای من خیلی آسان بود که او را به بیمارستان روانه کنم. بله، بنگاه من مقدم بر همه است، چون که همین زندگی من است.

اوژن سرعت به اطاق بابا گوریو رفت:

— بیانشون، پول ساعت کجاست؟

— آنجا، روی میز است. سیصد و شصت و چند فرانک از آن باقی مانده است. از پولی که به من دادند، هر چه را که بدهکار بودیم پرداختم. قبض بانک کارگشائی هم زیر پولهاست.

راستینیا به شتاب از پله ها پائین آمد و بانفرت گفت:

— بگیریید خانم، حساب ما را تصفیه کنید. آقای گوریو مدت زیادی نزد شما نخواهد ماند، من هم ...

بیهوشی دو دست فرانک را شمرد، و باقیافه ای نیم خوشحال و نیم غمگین گفت:

— بله، پیرمرد بیچاره، پاهایش جلوتر بیرون خواهد رفت ...

راستینیا گفت:

— خوب، دیگر، خاتمه بدهیم.

— سیلوی، ملاقه ها را بدهید و بروید آن بالا به این آقایان کمک بکنید.

مادام ووکر در گوش اوژن گفت:

— سیلوی را فراموش نکنید، الآن دوشب است که بیداری میکشد.

همین که اوژن پشت کرد، پیرزن به طرف آشپز خود شافت و سر در گوش

او نهاد:

— ملافه‌های وصله زده نمره هفت را بردار . بله، دیگر، برای مرده که خوب هست.

اوژن، که چند بله بالا رفته بود، این سخنان پیرزن صاحب پانسیون را نشنید. بیانسون به اوژن گفت:

— حالا پیراهنش را بپوشانیم. تورااست نگهدارش .

بیانسون پیراهن او را درآورد. پیرمرد حرکتی کرد و گویی میخواست روی سینۀ خود چیزی را نگهدارد، و یک باره مانند حیوانات، وقتی که میخواهند درد شدیدی را بیان کنند، فریادهای گله آمیزی سرداد. بیانسون گفت :

— آها! تا حال که میخواستیم پشتش را داغ کنیم ، رشته‌ای را که از مو بافته شده و یک حقه کوچک به آن آویزان بود از گردنش درآوردیم، حالا همان را میجوید. بیچاره! باید آنرا باز به گردنش انداخت. آنجا روی بخاری است. اوژن رفت و رشته‌ای را که از تارهای موی خرمائی رنگ مایل به خاکستری بافته شده بود، و بی شک متعلق به زن گوریو بود، برداشت. در یک طرف حقه طلا خوانده میشد: آناستازی ، و در طرف دیگر: دلفین . و این نقش قلب او بود که همیشه بر قلب او جا داشت . تارهای موی داخل آن بقدری نازک و لطیف بود که میبایست در همان اوان کودکی دخترها برداشته شده باشد. وقتی که حقه کوچک طلا بر سینۀ پیرمرد جای گرفت، یک آه طولانی کشید، و این نشانه خشنودی عمیق او بود که انسان از دیدنش به وحشت میافتاد. این یکی از آخرین تظاهرات حساسیت او بود ، که گویی دیگر بهمرکزی که همه عواطف ما از آن سرچشمه میگیرد ، پناهنده می‌شد. بر چهره متشنج او شادی درد آلودی نقش بسته بود . فروغ این احساس نیرومند ، که پس از زایل شدن قوه تفکر هنوز باقی مانده بود ، دو دانشجو را سخت متأثر کرد، چنان که اشکهای سوزان روی پیرمرد محضرفرو ریختند، و این یک بر اثر آن فریادی از فرط لذت بر کشید.

— نازی ا فی فین !

بیانسون گفت :

— هنوز زنده است .

سیلوی پرسید :

— به چه دردش میخورد ؟

راستینیاک جواب داد:

— برای این که بازرنج بکشد .

بیانشون به رفیق خود اشاره ای کرد تا از او پیروی نماید . پس از آن زانو زد تا بازوان خود را زیر ساق پای بیمار ببرد . و در همین اثنا راستینیاک نیز از سوی دیگر دستهای خود را زیر پشت پیرمرد برد . سیلوی هم آنجا ایستاده و آماده بود که بمحض آن که محض را بلند کنند ملافه ها را زیر او بکشد و سفیدهای را که با خود آورده بود بجای آن پهن کند . گوریو ، که بی شک از اشکهای دو دانشجو به اشتباه افتاد بود ، آخرین نیروی خود را بکار زد و دستهای خود را دراز کرد . اذهر سوی تخت خواب دستش به سرهای آن دو جوان رسید و به شدت موی آنان را گرفت و این ناله ضعیف از او شنیده شد :

— آخ ! فرشته های من !

و با این کلمات ، با این زمزمه ، روح او به پرواز درآمد .  
سیلوی از قظاهر این عاطفه بسیار شدید ، که برای آخرین بار از یک دروغ وحشت انگیز و غیر عمدی برانگیخته شده بود ، متأثر شد و گفت :

— بیچاره مرد نازنین !

آخرین زمزمه این پدر مبیایست زمزمه شادی بوده باشد ، و این مظهر سراسر زندگی او بود : آری یکبار دیگر اوفریب میخورد .

بابا گوریو با محبت و احترام دوباره بر بستر فقیرانه اش خوابانده شد . از این پس تا به آخر قیافه اش نقش دردناک پیکاری را که بین مرگ و زندگی در جریان بود حفظ کرد . پیکرش دیگر فاقد آن شعور دماغی بود که احساس لذت و رنج در انسان از آن سر چشمه می گیرد . مرگ او فقط دیگر يك مسئله زمان بود .

— چند ساعتی به همین منوال خواهد ماند ، و بعد ، بدون آن که دانسته شود ، خواهد مرد . حتی ناله ای هم نخواهد کرد ، مغزش باید کاملاً از کار افتاده باشد .

در این میان صدای پا و نفس زدن يك زن جوان در پلکان شنیده شد . راستینیاک گفت :

— دیر رسید .

اما این نه دلنشین ، بلکه ترز کلفت او بود که می آمد . گفت :  
— آقای اوژن ، بین آقا و خانم در مورد پولی که خانم بیچاره به خاطر پدرش از او میخواست دعوای شدیدی در گرفت . خانم غش کرد ، طبیب آوردیم ،



لازم شد خون بگیرند . همه اش فریاد میزد : « پدرم دارد میمیرد ، میخوام پدرم را ببینم ! » باری ، فریادهائی می کشید که قلب انسان پاره می شد ...  
- کافی است ، ترز . اگر هم حالا بیاید ، بی فایده است . آقای گوریو از هوش رفته است .

ترز گفت :

- بیچاره آقای نازنین ! یعنی اینقدر حالتش بد است ؟

سیلوی گفت :

- دیگر احتیاجی که به من ندارید . ساعت چهار ونیم است و باید به سراغ

شام بروم .

کلفت به شتاب رفت ، و در بالای پلکان چیزی مانده بود که با مادام دورستو تصادم کند .

حضور کنتس پدیده ای غم انگیز و وحشتناک بود . او بستر مرگ پدر را که فقط يك شمع روشنش می نمود ، نگاه کرد و بدیدن قیافه پدرش که هنوز آخرین فروغ زندگی بر آن سوسومیزد ، اشک از دیدگان فرو ریخت . بیانشون برای آن که مزاح نباشد بیرون رفت . کنتس به راستینیاك گفت :

- نتوانستم به موقع فرار کنم .

دانشجو با اندوه بسیار با اشاره سر تصدیق کرد . مادام دورستو دست پدرش

را گرفت و بوسید :

- پدر جان ، مرا ببخشید ! شما که می گفتید صدای من شما را حتی در قبر زنده می کند ، خوب ، يك لحظه چشم باز کنید و دخترتان را که پشیمان شده است دعای خیر بکنید . آخر ، حرف مرا بشنوید ! آخ ! وحشت آور است ! فقط دعای خیر شما است که از این بید میتوانم در دنیا امید آن را داشته باشم . همه کسی از من متنفر است ، تنها شما دوستم دارید . حتی بچه های من از من نفرت خواهند داشت . مرا با خودتان ببرید ، شما را دوست خواهم داشت ، از شما پرستاری خواهم کرد . اوف ! دیگر چیزی نمیشنود ... دیوانه شده ام ... کنتس زانو زد و با قیافه ای مدهوش به جسد پدرش چشم دوخت . بعد رو به اوژن نمود و گفت :

- بدبختی من کامل است . آقای دوترای رفته است و اینجا قرضهای

کلانی بجا گذاشته است . خبر یافته ام که مرا هم فریب میداد . شوهرم هرگز مرا نخواهد بخشید ، و من او را صاحب اختیار دارائی خود کرده ام . دیگر همه

پندارهای خود را ازدست داده‌ام . - پدر خود را نشان داد و گفت : افسوس ! به‌خاطر چه کسی من به تنها قلبی که مرا می‌پرستید خیانت کردم ! قدرش را ندانستم ، از خود راندمش و هزاران بدی در حقش کردم ! بدبخت من و رسوا من !...

راستینیاك گفت :

- خودش هم میدانست .

دراین لحظه بابا گوریو برائر تشنج چشم باز کرد . برق امیدی که چهره کنتس را روشن کرد کمتر از دیدن چشم محتضر وحشت انگیز نبود . کنتس فریاد زد :

- ممکن است حرفهای مرا شنیده باشد ؟

و بعد ، درحالیکه کنار تخت می‌نشست باخود گفت : نه .

مادام دورستو اظهار تمایل کرد که بر بالین پدرش بماند . اوژن پائین رفت تاجیزی بخورد . مشتریان پانسیون جمع بودند . نقاش از او پرسید :

- خوب ، آن بالا ظاهراً یکی میخواهد نفس کشیدن را فراموش کند ؟

اوژن جواب داد :

- شارب ، بنظر من میباید درباره موضوعی شوخی کرد که این قدر شوم نباشد . نقاش باز گفت :

- پس ما نمی‌توانیم اینجا شوخی بکنیم ؟ تازه ، چه اهمیتی دارد ، مگر

بیانشون نگفته که پیرمرد از هوش رفته است ؟

کارمند موزئوم گفت :

- بله ، همانطور که زندگی کرد ، همانطور هم خواهد مرد .

کنتس فریاد کشید :

- پدرم مرد !

به‌شنیدن این فریاد هول‌انگیز سیلوی و راستینیاك و بیانشون بالا رفتند و مادام دورستو رایبهوش یافتند . پس از آن که بهوش آوردند ، او را به درشکه‌ای که در انتظارش بود بردند . اوژن او را به‌دست ترز سپرد و دستور داد که نزد مادام دونوسینگن ببرد . بیانشون پائین آمد و گفت :

- اوه ! دیگر کاملاً مرده‌است .

مادام ووکر گفت :

- آقایان ، بفرمائید سرمیز ، سوپ سرد میشود .

دو دانشجو کنار هم سر میز نشستند. اوژن به بیانشون گفت:  
 - من چشمش را بسته‌ام و او را درست خوابانده‌ام. باید مرگ او را به  
 پزشک قانونی اطلاع بدهیم، پس از آن که تشخیص مرگ داده شد، باید او را در  
 کفن دوخت و به خاک سپرد. بیش از این دیگر چه میخواهی؟  
 یکی از مشتریان پانسیون، در حالی که ادای پیر مرد را در میآورد، گفت:  
 - دیگر نان خود را اینجور بو نخواهد کشید.  
 دبیر مدرسه شبانه‌روزی گفت:

- لعنت بر شیطان! آقایان، ولش کنید، بابا گوریو! در این یکساعت  
 با همه غذاها مخلوطش کردید و به خورد ما دادید. یکی از امتیازات شهر پاریس  
 این است که انسان در آن به دنیا میآید، زندگی میکند و میمیرد، بدون آن که کسی  
 به او توجه داشته باشد. پس ما هم از این امتیاز تمدن استفاده کنیم. امروز در  
 پاریس شصت نفر مرده است، آیا میخواهید برای همه این مرده‌ها ماتم بگیرید؟  
 بابا گوریو مرد، خوش به حالش! اگر اینقدر او را میپرستید، بروید بالای  
 سرش و بگذارید ما به راحتی غذا بخوریم.  
 بیوه زن گفت:

- آه! بله، خوشا به حالش که مرد! ظاهراً بیچاره در تمام زندگیش خیلی  
 سختی کشید.

این تنها سخنان سوگواری در مرگ کسی بود که به چشم اوژن مظهر ابوت  
 بود. پانزده نفر از مشتریان پانسیون مطابق معمول شروع به صحبت کردند.  
 پس از آن که اوژن و بیانشون غذا خوردند، صدای برخورد قاشق و چنگال، خنده  
 و گفتگوی حاضران، چهره‌های حریص و بی‌اعتنا و بی‌تشویش آنان، این همه  
 باعث وحشت و نفرت ایشان گردید. آن دو بیرون رفتند تا کیشی بیاورند که  
 شب بر بالین مرده بماند و دعا بخواند. آنها مجبور بودند آخرین تشریفات  
 را که میبایست در مورد پیر مرد انجام شود با پولی که ممکن بود در اختیار داشته  
 باشند متناسب سازند. در حدود ساعت نه، در آن اتاق خالی، جسد را روی  
 يك تخت سفری بین دو شمع قرار دادند، و کیشی آمد و کنار آن نشست.  
 راستینیاك از کیشی اطلاعاتی دربارهٔ مخارج نماز و تشییع جنازه خواست، و  
 پیش از آن که به رختخواب رود نامه‌ای به بارون دونوسینگن و کنت دورستو نوشت  
 تا گماشته‌های خود را بفرستند و ترتیب کفن و دفن مرده را بدهند. اوژن نامه را  
 به دست کریستف داد و او را نزد آنها فرستاد، و خود دراز کشید و از فرط خستگی

به خواب رفت. فردای آن شب بیانشون واوژن ناچار خود رفتند و مرگ پیر مرد را به اطلاع مقامات قانونی رساندند، و تشریفات تشخیص مرگ نزدیک ظهر به پایان رسید.

تا دو ساعت پس از آن باز هیچ يك از دامادهای گوریو پولی نفرستاده و کسی هم از طرف آنها نیامده بود. راستینیاك مجبور شد که حق الزحمه کشتی را بپردازد. سیلوی برای دوختن کفن پیر مرد و پیچیدن او در آن ده فرانك خواسته بود. اوژن و بیانشون حساب کردند که چون خوشاوندان مرده به هیچ وجه نمیخواهند دخالتی داشته باشند، از این رو پولشان به زحمت کفاف مخارج را میدهد. پس دانشجوی پزشکی ناچار جسد را در يك تابوت فقیرانه که از بیمارستان خود به قیمت ارزانتری خریده و آورده بود قرارداد.

بیانشون به اوژن گفت:

— بیا با این بیشرها يك شوخی بکن، برو در قبرستان پرلاشر - Père Lachaise قطعه زمینی را برای مدت پنج سال بخر و يك ختم درجه سوم در کلیسا ترتیب بده. هر گاه دامادها و دخترها از پرداختن مخارج امتناع کنند، بده روی سنگ قبر بنویسند:

«آرامگاه آقای گوریو، پدر کنش دورستو و خانم بارون دونوسینگن، که به خرج دو دانشجو به خاک سپرده شد.»

اوژن این اندرز دوست خود را فقط وقتی بکار بست که به خانه آقا و خانم دونوسینگن و خانه آقا و خانم دورستو رفت و نتیجه ای نگرفت. در هر دو خانه نتوانست از در داخل شود، زیرا در هر دو جا دربانان دستور جدی داشتند که او را راه ندهند:

— آقا و خانم کسی را به حضور نمی پذیرند. پدرشان مرده است و به شدت افسرده و غمگین هستند.

اوژن از آداب و رسوم محافل اعیانی آنقدر تجربه داشت که بدانداصرار بیفایده است. با این همه از این که میدید نمی تواند خود را به دلفین برساند، قلبش بطرز عجیبی فشرده شد و در حضور دربان برای او نوشت:

«يك تکه جواهر خودتان را بفروشید، تا پدرتان بطرز آبرومندی به آرامگاه ابدی خود برده شود.»

او این چند کلمه را دپاکت گذاشت و از دربان خواست که آن را به ترز بدهد و او به خانمش برساند. ولی دربان آنرا به دست آقای بارون داد و او هم

آن رامیان آتش انداخت. پس از آن که اوژن همه مقدمات کار را انجام داد، نزدیک ساعت سه به پانسیون برگشت. و وقتی که در مقابل در کوچک پانسیون، در آن کوچه خلوت، تابوت گوریو را که به زحمت با یک قطعه ماهوت سیاه پوشیده شده بود روی دو صندلی دید، نتوانست از گریه خودداری کند. یک طرف می با روکش قرمز پر از آب مقدس آنجا نهاده بود که به آب پاش مخصوص آن هنوز کسی دست نزده بود. سردپانسیون را هم با پارچه سیاه پوشانده بودند. در واقع عزای قبیانه ای بود که به تشریفاتی داشت، و نه تشیع کننده و دوست و خویشاوندی دیده میشد. میانشون مجبور شده بود به بیمارستان خود برود، بهمین جهت چند کلمه ای روی کاغذ برای راستینیاک نوشته بود و او را از اقدامات خود در کلیسا مطلع کرده بود. به قراری که میگفت نماز در کلیسا بسیار پرخرج بود و می بایست به یک دعای عصرانه که ارزانتر تمام میشد اکتفا کرد. و نیز خبر میداد که کریستف را به سراغ بنگاه مخصوص کفن و دفن فرستاده است. درائشانی که اوژن از خواندن نوشته میانشون فارغ شد، حقه کوچک طلائی را که موهای دختر-های گوریو در آن بود در دست مادام و و کردید. گفت:

— چطور جرأت کردید آنرا بردارید؟  
سیلوی جواب داد:

— پس چی؟ طلاست مگر می بایست آنرا با او دفن کرد؟

— البته! بگذارد تنها چیزی را که یادگار دخترانش هست با خودش ببرد. و قتیکه کالسکه نشکش آمد، اوژن دستور داد تابوت را بالا ببرند. آن وقت آن را باز کرد، و تصویر آن زمانی را که دلفین و آناستازی جوان و دوشیزه و پاک بودند، و هم چنان که پدرشان در میان فریادهای احتضار میگفت هنوز حسابگری را نمیدانستند، در نهایت حرمت روی سینه پیرمرد گذاشت. راستینیاک و کریستف تنها کسانی بودند که به اتفاق دو مرده خور همراه ارباب رفتند و چند پیرمرد بیچاره را به کلیسای سنت اتین دومون، که در همان نزدیکی کوچه سنت ژنویو قرار دارد، رساندند. آنجا نش را در یک نمازخانه کوچک که سقف کوتاهی داشت نهادند. اوژن هر چه به اطراف نگاه کرد دختران بابا گوریو و شوهرانشان را در آنجا ندید. تنها او بود و کریستف، که خود را مجبور میدید آخرین احترامات را نسبت به کسی که باعث میشد انعام های خوبی بگیرد بجا آورد. قبل از آن که دو کشیش و کودک سرودخوان و قرآش کلیسا بیایند، راستینیاک دست کریستف را فشرد، اما نتوانست یک کلمه بر زبان آورد. کریستف گفت:

— بله، آقای اوژن، مرد خوب و درستکاری بود. هرگز صدایش را بلند

نمیکرد، ضرری به کس نمیرساند و هیچ وقت هم بدی در حق کسی نکرد. دو کشیش و بچه سرودخوان و فراش کلیسا آمدند، و در عصری که مذهب آنقدر غنی نیست که برایگان دعا کند، به اندازه همان هفتادفرانکی که گرفته بودند کار کردند. کشیشان يك مناجات و يك دعا و يك سرود مردگان را خواندند. و این همه بیست دقیقه طول کشید. برای رفتن به گورستان تنها يك کالسکه سوگواری بود که يك کشیش و کودک سرودخوان در آن نشستند و موافقت نمودند که اوژن و کریستف را پهلوی خود بنشانند. کشیش گفت:

— چون تشییع کننده ای نیست، برای آن که دیر نشود می توانیم تندتر برویم؛ ساعت پنج و نیم است.

با اینهمه هنگامی که جسد را در نش کش گذاشتند، دو کالسکه مزین به نشانهای اشرافی، ولی هر دو خالی آمدند: یکی کالسکه کنت دورستو بود و دیگری کالسکه بارون دونوسینگن، و آنها تا قبرستان پرلاش از دنبال نش— کش روان بودند. در ساعت شش جسد بابا گوریو در گور گذاشته شد. نوکران دخترانش در اطراف قبر بودند، و همین که دعای کوتاهی که در مقابل پول دو دانشجو نثار روح پیرمرد گردیده بود به پایان رسید، آنها هم به اتفاق کشیش ناپدید شدند. گورکنان، پس از آن که چند پارو خاک روی تابوت ریختند و آنرا از نظر پوشاندند، سر راست کردند و یکی از آندو رو به راستینیاك نمود و انعام خواست. اوژن دست در جیب برد، ولی چیزی پیدا نکرد، و مجبور شد يك فرانك از کریستف قرض بخواند. این امر که بخودی خود بسیار بی اهمیت بود، اوژن را بطرز وحشتناکی افسرده نمود. روز به آخر میرسید. شفق نمناك اعصاب را فرسوده میکرد. اوژن نگاهی بر قبر افکند و آخرین قطره اشك جوانی خود را در آن مدفون ساخت. این اشك که از تأثرات مقدس يك قلب پاك سرچشمه گرفته بود، یکی از آن اشكهایی بود که همین که بر زمین فرو ریزد تا آسمانها برمیجهد اوژن دستها را بپیر گذاشت و به ابرها چشم دوخت. کریستف وقتی که او را بدین حال دید ویرا ترك نمود.

راستینیاك تنها ماند و چند قدمی به طرف قسمت مرتفع قبرستان برداشت و پاریس را بانتش پرپیچ و خم خود در دو طرف رودخانه سن گسترده دید. چراغهای شهر تازه روشن میشدند. دید گانش تقریباً با حرس و ولج به فضای بی ستون میدان واندوم Vendôme و گنبد انوالید Invalides، به محوطه ای که قشر بالای مردم پاریس در آن زندگی می کرد و او خواسته بود به محافل آنان راه یابد، دوخته

شد. او برای کندی پر مشغله نگاهی که گوئی می خواست از پیش عمل آنرا بیکد  
افکند، و این کلمات پر شکوه بر زبانش گذشت:  
- اینک من وتوا  
و به عنوان اولین پرده اعلام نبردی که جامعه را بدان میخواند، راستینیاك  
برای شام نزد مادام دونوسینگن رفت.







انتشارات دوستان

شابک : ۹۷۸-۹۶۴-۶۲۰۷-۲۱-۹  
ISBN: 978-964-6207-21-9

۴۸۰۰ تومان